

راه نرسیده روی زین بنشیننی و بتازی؟»

به حرف آمدم.

— خیر. اصلاً چنین منظوری نداشتم؛ اما اسب سواری کار سهل و آسونی نیست. آموزش زیاد می طلبه و تلاش بسیار.

ابروهایش به هم گره خورد و خشم در نگاهش موج زد. دهان باز کرد تا چیزی بگوید که صدایی مانعش شد.

— گلاب خانم! گلاب خانم!

حرف در دهانش ماند و بدری؛ دختر سبزه رویی که خدمه‌ی مخصوص او بود، نفس زنان نزدیکمان شد. هنوز به حرف نیامده بود که بلقیس تشر زد:

— چی کار داری؟ مگه نمی‌دونی که گلاب خانم این ساعت از روز آموزش سوارکاری دارن؟! چرا بی خود مزاحمشون شدی؟!

نفسی گرفت، نیم‌نگاهی به گلاب که حالا سراسر خشم بود، انداخت و روبه بلقیس ادامه داد:

— بی خود نیست بلقیس خانم، خانم بزرگ امر کردن پیام دنبال گلاب خانم. گفتن بگم هر چه زودتر برن به اندرونی که خیاط منتظره.

جمله‌اش به پایان رسید و من به عینه مردمک‌های سیاه‌رنگ گلاب را که از شدت خشم گویی که از میان چشمان باریکش در حال بیرون زدن بود، دیدم.

بلقیس سکوت کرده و بدری منتظر نگاه می‌کرد که گلاب به سوی عمارت پا تند کرد و بدری و بلقیس چون کودکانی به دنبال مادر، پشت سرش دویدند.

من ماندم و چابک! حال نمی‌دانستم که تکلیفم چیست، باید بروم یا منتظر بمانم! بالا جبار روی تنه‌ی خشکیده‌ی درختی نشستم و به چابک که حالا

پوست تیره‌اش چون نگینی در آفتاب می‌درخشید چشم دوختم.

چیزی نگذاشته بود که صدای قندعلی از دور آمد.

— آهای پسر!

سر بلند کردم.

— گلاب خانم گفتن بهت بگم امروز کار دارن، آموزش بمونه برای بعد.

در پاسخش سری تکان دادم و برخاستم. دستی روی سر چابک کشیدم و چند گامی به سوی حیاط بیرونی برداشتم. حال که خبری از آموزش نبود، بهتر دیدم که اوقاتم را بیرون از آن اتاق کوچک بگذرانم و ای کاش که هیبت و صولت بودند تا برای شکار به آنان بپیوندم. شکار! واژه‌ای که مرا به یاد آن دختر می‌انداخت؛ همان دختر چشم‌آبی... ناگاه مسیرم را عوض کردم. از دروازه‌ی پشتی باغ خارج شدم و جاده‌ای را که به قنات‌های پایین روستا ختم می‌شد در پیش گرفتم. آرام گام برمی‌داشتم و باغ‌های آباد اطراف را از نظرم می‌گذراندم. نسیم خنک بهاری پوستم را نوازش می‌داد و زلفان بیرون افتاده از کلاه‌م را به بازی می‌گرفت. دستم را نزدیک بردم، علف‌های بلند ردیف شده در کنار جاده‌ی سنگلاخی را نوازش کردم و به مسیرم ادامه دادم. غرق در خیالات خودم بودم که صدای خنده‌ای به گوشم رسید! بی‌اراده نگاهم را به روبه‌رو دادم که چشمانم به زنان کوزه به دست افتاد. گویا از آن حوالی چشمه‌ی آبی می‌گذشت که هر روزه زنان و دختران می‌آمدند و برای خوردن و خوراک از آنجا آب می‌بردند.

آن‌ها نزدیک می‌شدند و چشمان من بی‌اختیار به جستجوی آن دخترک چشم‌آبی رصدشان می‌کرد. نبود! او را میان زنان نیافتم و عجیب آنکه از نبودنش دلم گرفت! دلم می‌خواست می‌بود و بار دیگر با آن چشمان جادویی نگاهم می‌کرد، حتی گذرا... به خودم که آدمم زنان دور شده بودند. خدایا مرا چه شده بود؟! سرم را به این سو و آن سو تکان دادم و مسیر رفته را برگشتم.

نزدیک ظهر بود که از اتاق بیرون آمدم، پشت گیوه‌هایم را کشیدم و به راه افتادم.

— کجا هیرمان؟

با صدای هیبت که از مقابل می‌آمد، ایستادم.

— به دنبال شما.

لبخند زد و توبره‌ی خون‌مرده‌ی خالی را روی دوشش انداخت.

— می‌ریم شکار، می‌ای؟

هنوز پاسخ نداده بودم که صدای صولت از مقابل دروازه‌ی بیرونی آمد.

— من می‌رم اسب‌ها رو بیارم.

با هیبت هم‌قدم شدم و آهسته لب زدم:

— خدا خیرت بده! معلومه که می‌ام! دختر ارباب امروز کار داشت، آموزش

موند برای بعد. والا حوصله‌م سر رفت از بس داخل اتاق موندم و به در و

دیوارش چشم دوختم.

ساعتی می‌گذشت و ما جز یک بچه خرگوش و دو کبک چیزی نصیبمان

نشده بود.

— حالا چی کار کنیم؟ دست خالی برگردیم ارباب غضب می‌کنه!

با جمله‌ی هیبت، صولت که اسبش جلوتر از ما گام برمی‌داشت به حرف

آمد.

— گاومون زاییده! ارباب امشب مهمون داره، قبل از راهی شدن گوشزد کرده

بود که دست پر برگردیم.

میان حرفشان پریدم.

— مهمون داره؟! توی عمارت چه خبره؟! دیشب خواستگاری بود، امشب

هم که مهمونی... .

صولت در حالی که لوله‌ی تفنگ شکاری‌اش به جستجوی کبک در آسمان می‌چرخید، پاسخ داد:

— اون طوری که ما شنیدیم قراره گلاب رو شوهر بدن.

بی‌مه‌با دهان باز کردم.

— شوهرش بدن؟! خب... اگر شوهرش بدن تکلیف من چی می‌شه؟

یک آن فقهه‌ی بلند هیبت به هوا رفت.

— نکنه خاطرخواه دختر ارباب شدی؟!

بلندتر خندید و با تمسخر ادامه داد:

— خاک بر سرت کنن پسر! خدایی دختر قحطی بود! آخه تو رو چه به... .

میان حرفش دویدم.

— چی داری می‌گی برای خودت؟! دختر ارباب کدومه؟ خاطرخواهی چیه؟

منه بدبخت تازه معلم سرخونه‌ی ارباب شدم، اگر این دختره بره خونه‌ی شوهر

من دیگه اینجاکاری ندارم!

این را گفتم و آهی بلند از نهادم بیرون دوید.

— پسر عباس میرزا؛ خان طایفه‌ی عشایر دره‌ی چنار خواستگارشه! کم آدمی

نیست! صاحب تمام باغات اونجاست.

با جمله‌ی صولت بر سر کوفتم.

— پس همه چی تموم شد! دختر ارباب شوهر می‌کنه و من به چراگاه

برمی‌گردم.

نفسم بلند و کش‌دار از گلو خارج شد. نالان گفتم:

— تازه اگر خان‌بهدادر سورچی جدید نیاورده باشه. لعنت به این بخت سیاه!

عصر هنگام بود که همراه هیبت و صولت و توبره‌ای پر، از شش کبک و یک بیچه خرگوش به عمارت برگشتیم. مقابل دوازه‌ی بزرگ بیرونی اسب‌ها از حرکت ایستادند. صولت در حالی که با دستمال پارچه‌ای عرق از پیشانی برمی‌داشت با دست دیگرش افسار اسب‌ها را گرفت و روبه هیبت لب‌گشود.

— من اسب‌ها رو می‌برم طویله، تو هم شکارها رو تحویل ارباب بده و بیا. هیبت توبره‌ی خونین را روی دوشش انداخت و نگاهش میان من و صولت حرکت کرد.

— من کمی کار دارم، باید برم داخل روستا.

و روبه من ادامه داد:

— امروز تو شکارها رو ببر.

نیم‌نگاهی به آن دو انداختم. سری جنباندم و توبره را از او گرفتم و بعد از خداحافظی وارد حیاط شدم. در حال عبور بودم که صدایی توجهم را جلب کرد. — چی بگم والا! اما اون طور که من دیدم، خانم کوچیک دلش با این وصلت نیست.

مقصودشان از خانم کوچیک گلاب بود. چه می‌شنیدم؟! راضی به این ازدواج نبود و آن به این معنا بود که هنوز شانسی برای ماندنم در عمارت باقی بود. بی‌اختیار چندگامی به عقب برگشتم. صدا از داخل مطبخ می‌آمد و خدمه طبق معمول غیبتشان از اهالی عمارت به راه بود. کنار در باریک ایستادم و گوش‌هایم را تیز کردم که دیگری پاسخ داد:

— ای خواهر! مهم ارباب و خانم بزرگه که رضایت دارن. خودم وقتی ظهر مجمعه‌ی ناهار رو بردم اندرونی شنیدم که ارباب داشت از عباس میرزا و پسرش برای خانم بزرگ و میمنت خانم تعریف می‌کرد. امشب هم که برادرهای ارباب

میان اینجا برای صلاح و مشورت. شک ندارم که این وصلت سر می‌گیره. ببین کی گفتم.

یک آن امید چند لحظه‌ی پیشم به ناامیدی بدل شد و تنها روزنه‌ی امیدم از نظر پنهان گشت. ناگاه صدای خنده‌ی هر دو خدمه بلند شد و کلی که یکی از آن دو کشید روانم را خراش داد.

توبره را روی دوشم محکم کردم و ناگزیر به سوی اندرونی به راه افتادم. در باز بود و من داخل شدم. در حیاط اندرونی برویایی بود. دو ندیمه در حال شستن حیاط سنگ‌فرش شده بودند، یکی شمعدانی‌ها را سیراب می‌کرد، یکی قالیچه‌ی روی ایوان را می‌تکاند و دیگری ظرف پر از نقل به دست داخل پنجدری خانم‌بزرگ می‌شد. هنوز قدم از قدم برنداشته بودم که زنی چادر و چاقچور به سر در حالی که روبنده‌اش را بالا زده بود از پنجدری خارج شد و پشت‌بندش خانم‌بزرگ بیرون آمد.

– مبارک‌ها باشه خانم‌جان! تا باشه از این دوخت و دوزها.

سپس بلند خندید و همان‌وقت هیکل درشتش تکان خورد.

چشم از آنان گرفتم و قدم برداشتم. یقین داشتم که آن زن، همان خیاط‌باشی شهری مخصوص فخرالملوک است. همان که گلاب را برای آمدنش خواسته بودند. حالا دیگر من هم مطمئن شده بودم که سرگرفتن آن وصلت حتمی است. با احوالی خراب از پله‌های ایوان بالا رفتم تا به آنان رسیدم. روبه خانم‌بزرگ اندکی خم شدم.

– سلام خانم.

– سلام، خسته نباشید.

نگاهش را ندیدم؛ اما پاسخ سلامم را به گرمی و به دور از تکبر داد. از چنین

مادری چنین دختری بعید بود!

راست ایستادم و بی آنکه نگاهش کنم لب گشودم.

— مونده نباشید.

کمی بعد از مقابل پنج‌داری‌هایی که متعلق به همسران ارباب بود، گذشتم تا

به اتاق مخصوص ارباب رسیدم.

گیوه از پاکندم و روی پادری پر نقش ایستادم. دستم را بالا بردم و ضربه‌ای به

در وارد کردم. صدای پرابهتش به گوش رسید.

— کی هستی؟

سینه صاف کردم و رسا پاسخ دادم:

— سلام آقا... هیرمانم، شکارها رو آوردم.

کمی بعد صدایش آمد.

— بیا تو.

در را آهسته گشودم و قدم به داخل اتاق گذاشتم.

به محض ورود چشمم به مرد ریز جثه‌ی لاغر اندامی که پایین اتاق نشسته

بود، افتاد. سر در گریبان خود کرده و انگشتانش با پر شالی که به کمر داشت بازی

می‌کرد.

ارباب تک سرفه‌ای کرد و من متوجه موقعیتم شدم. نگاهم را به چشمان

غضب‌آلود او دادم و بی‌اراده دولا و راست شدم.

— سلام... آقا...

نیم‌نگاهی به توبره‌ای که بر دوش داشتم انداخت و روبه مرد میانسال لب

گشود.

— دِ تو غلط کردی پدر سوخته!

به قدری صدایش بلند بود که من هم قالب تهی کردم چه رسد به آن مردی که تا آن لحظه نمی دانستم کیست و آنجا چه می کند!

صدایش ناله وار بیرون آمد.

— بزرگی کنید ارباب.

ارباب با اخم غلیظی که بر چهره داشت منتظر نگاهش کرد. مرد سرش را بیشتر خم کرد.

— کوتاهی از من بود، با خودم فکر کردم که اگه این بارم... .

مردمک های بیرون زده از خشمش را به او دوخت. چوب دستی کنار میخده اش را برداشت و تیز به سویش چرخاند. همان وقت کلاه رعیت از سرش افتاد.

— تو به گور پدر پدرسگت خندیدی! مگه من نگفتم مالیات امسال رو یکجا بده به ضابط؟! گفتم یا نگفتم؟! — بلی آقا گفتید.

با دو دست بر سر خود کوفت و چهار دست و پا نزدیک ارباب شد.

— اما قربان سرتون، من چه کنم؟

کف دستانش را بالا برد و ادامه داد:

— دست هام خالیه، عیال وارم، دخترام دم بختن... .

یک آن سفیدی چشمان ارباب به سرخی زد. از جایش برخاست و از لای دندان های کلید شده اش غرید:

— مردک حمال! به وقتش باید به فکر امروزت می بودی نه اینکه حالا برای من کاسه ی چه کنم چه کنم دست بگیری!

و با تشر ادامه داد:

– وقتی دادم فلکت کردن و گوشت رو بریدن و خوراک سگ‌ها کردن، می فهمی که نباید یه گوشت در و یکی دیگه دروازه باشه... .
 خواست قدمی بردارد که مرد یک پایش را سفت چسبید و روی آن خم شد.
 – تو رو به خدا ارباب! رحم کنید... رحم کنید... .
 ارباب با ضرب پایش را آزاد کرد و از اتاق بیرون زد.
 خدایا! فلک یک مرد میانسال آن هم تنها به جرم نپرداختن مالیات؟ مگر چقدر اهمیت داشت؟ اصلاً مگر آن مالیات چند وقت عقب افتاده، در نزد اربابی چون او که ثروتش سر به فلک می زد، چیزی بود؟
 لحظه‌ای واماندم و با خود گفتم: «اگر رسم اربابی این است همان به که من خانزاده‌ای تبعیدی بیش نیستم!»

به خودم که آمدم مرد در حال گریستن بود و من هاج و واج میان اتاق جای خالی ارباب را نظاره می کردم. ضجه‌های مرد گوشم را می آزد و قلبم را می خراشید. چشم گرفتم و به سمت در اتاق پا تند کردم. به حیاط اندرونی که رسیدم زنی را کنار آب باریکه‌ی داخل حیاط دیدم، از سر و وضعش پیدا بود که یکی از همسران ارباب است.

نوردخت؛ دختر خان بهادر را که بارها دیده و لحظاتی قبل فخرالملوک را هم زیارت کرده بودم، پس می ماند میمنت؛ همسر دوم ارباب.
 با دیدنم از کنار جوی بلند شد و همان طور که دستان خیس از آبش را با پارچه‌ی سرخ مخملی خشک می کرد، لب گشود.

– کجا؟

قدمی نزدیک شدم.

– سلام خانم!

بی‌آنکه پاسخ سلامم را بدهد تکرار کرد.

— گفتم کجا؟

به توبره‌ی روی دوشم اشاره کردم.

— شکارهای امروز رو آورده بودم خدمت ارباب که... .

ناگاه دو مرد تنومند که من تا به حال ندیده بودمشان داخل حیاط اندرونی شدند و حرفم نیمه کاره ماند. با نگاه دنبالشان کردم. افکارم هنوز حوالی آن رعیت بخت برگشته بود. از چند پله‌ی ایوان بالا رفتند و به سرعت داخل اتاق مخصوص شدند.

— که چی؟

به خودم آمدم و برای لحظه‌ای نگاهش کردم.

چشمان قهوه‌ای‌رنگی که کمی بیرون زده به نظر می‌رسید همچنین ابروهای پیوندی‌اش زیادی به چشم می‌آمد. درست برعکس خانم‌بزرگ که چهره‌ی ساده و زیبایش کمتر در نظر می‌آمد؛ در عوض اخلاق و وقارش زبان‌زد ندیمه‌ها و خدمتکاران عمارت بود.

نگاه منتظرش را دیدم.

— که ارباب از اتاق رفتن و شکارها نزد من باقی موند.

گره‌ای میان شمشیر ابروهایش افتاد.

— شکارها دست تو چی کار می‌کنه؟! پس اون دوتا آسمون‌جل دست و پا

چلفتی کجان؟

و گلاب کجا بود که آن زن رویش را در خودپسندی سفید کرده بود؟! «با این

اوصاف خدا به فریاد فخرالملوک و نوردخت برسه!»

سر پایین انداخته، گفتم:

— کاری داشتن. دادن به من تا بیارم خدمت ارباب.
مکث کوتاهی کرد. ناگاه صدای داد و فریاد از اتاق مخصوص ارباب بلند شد.
کمی بعد آن دو مرد درشت‌اندام در حالی که هر کدام از زیر بازوان مرد رعیت
گرفته بودند، از اتاق خارج شدند. رعیت با ناله طلب بخشش می‌کرد و پاهای
بدون گیوه‌اش روی زمین کشیده می‌شد. با اولین ضرب شلاق ناله‌ی مرد
میانسال بلند شد.

چوب فلک به درخواست ارباب و به عمد داخل حیاط بیرونی بسته شده
بود تا همه‌ی خدمه شاهد این اتفاق باشند. با ضرب دوم فریاد بلندی سر داد و
ارباب که روی کرسی کوچکی در قسمت بالایی حیاط نشسته، در حالی
عصایش را از این دست به آن دست می‌کرد که تنها نظاره‌گر ماجرا بود!
اهالی عمارت از گلاب و همسران ارباب گرفته تا نوکر و آشپز و شکاربان،
تمام خدمتکاران اعم از قندعلی و علی مراد و بلقیس، همه داخل حیاط حضور
داشتند و این یک دستور از سوی شخص ارباب بود! خیره به مرد بیچاره بودم که
صدای هیبت را کنار گوشم شنیدم.

— به عمد این کار و می‌کنه، مثلاً می‌خواد حساب‌کار دست بقیه بیاد.
کمی به سویش متمایل شدم، تعجب را در چشمانم دید و ادامه داد:
— اما برای ما دیگه عادی شده، کم نیستن روستایی‌هایی که همینجا، توی
این حیاط فلک شدن.

به فکر فرورفتم و ناگاه خاطره‌ی تلخ دوران کودکی‌ام جان گرفت و آن روز
کذایی بار دیگر در نظرم زنده شد؛ همان روزی که از سر فقر و تنگدستی دزدکی
خود را به باغ خان‌بهدادر رساندم و تا دلم خواست از گردوها و بادام‌هایش
خوردم، سپس شال کمرم را محکم کرده و از بالا پیراهنم را تا سینه پر کردم؛ اما

در حین فرار چوپانِ خان مرا دید. گوشم را پیچاند و کشان‌کشان مرا خدمت خان‌بهادر برد. آن روز مرا فلک کردند! خوب به یاد دارم که کف پاهایم پر از تاول‌های ریز و درشت شده بود و تا دو هفته نای راه رفتن نداشتم! تازه از ترکیدن تاول‌ها نگویم که خود دردی جانکاه داشت.

با فریادهای آمیخته باگریه‌ی مرد رعیت از خاطره‌ی آن روز تلخ‌تر از زهر جدا شدم. مرد تنومند که شانه‌های عریضش نشان می‌داد که چه توانی در بدن دارد با قدرت هر چه تمام بر کف پاهای مرد رعیت می‌زد و خدا لعنت کند کسی را که اولین بار این تنبیه احمقانه را اجرا کرد و به باقی آموخت.

سینه‌ام از خشم بالا و پایین می‌شد، دیگر تاب تحمل چنین صحنه‌ای را نداشتم. آن لحظه که کسی در مقابل دیدگانت در حال زجر کشیدن باشد و تو خود بدانی که او مستحق چنین عذابی نیست و از همه بدتر بدانی که هیچ کار از تو برنیاید خود از دردناک‌ترین لحظه‌هاست. بی‌اراده چشمانم را روی هم فشردم تا دست کم تن وارونه‌ی مرد و شلاق‌هایی را که پی‌درپی بر کف پاهایش فرود می‌آمد؛ نبینم. هنوز لحظاتی نگذشته بود که صدای ناله قطع شد.

آهسته چشم باز کردم، مرد رعیت در حالی که پاهایش از بند رها شده بی‌حال روی زمین افتاده بود و ارباب در حالی که عصایش را به زمین می‌کوبید، داخل اندرونی می‌شد.

خدمتکاران کم‌کم به سراغ کارهایشان رفتند و مرد درشت‌اندامی که نمی‌دانستم نامش چیست رعیت را با یک دست روی زمین کشید؛ آن‌قدر که پشت در حیاط بیرونی رهایش کرد و آمد. بی‌مروت حتی گیوه‌هایش را هم به او نداد!

آشفته احوال وارد اتاقم شدم و پرده را کشیدم.

شب هنگام بود و من مضطرب طول اتاق کوچکم را قدم می‌زدم! میهمانان ارباب ساعتی قبل سر رسیده و داخل اندرونی شده بودند. دو برادر کوچک‌تر ارباب به همراه عهد و عیال آمده بودند تا در باب ازدواج گلاب با پسر عباس میرزا شور کنند. تصمیم، تصمیم بزرگی بود! یک اردشیرخان بود و یک دختر به نام گلاب؛ اما خب، به قول صولت، عباس میرزا هم کم آدمی نبود! بدون شک آن شب برای من شب سرنوشت‌سازی بود و ماندن یا رفتنم از آن عمارت بسته به تصمیم آن‌ها.

صبح با قارقار کلاغی که روی یکی از درختان بیرونی لانه داشت از خواب بیدار شدم. خواب که نه! همان دو ساعتی هم که پلک روی هم نهاده بودم بیشتر به کابوس می‌ماند تا خواب. از بس که در آن اتاق کوچک قدم زدم و به رفتن از عمارت فکر کردم که تا نزدیک سحر خواب به چشمانم نیامد.

با یادآوری شب قبل دوباره دلم آشوب شد. شاید نتیجه‌ی آن خواستگاری برای من مهم‌تر از هرکس دیگری بود. برای آدمی مثل من که تازه وارد خانه‌ی اربابی شده بود، سرگرفتن یا ننگرفتن آن وصلت حکم مرگ و زندگی را داشت. نفسم را پرصدا بیرون فرستادم و کمر خشک شده‌ام را روی گلیم جابه‌جا کردم. برخاستم، کلاه قهوه‌ای‌رنگم را روی موهایم گذاشتم، دستی به لباس‌هایم کشیدم و قصد رفتن به حیاط را کردم. دست و صورتم را که کنار چاه شستم نگاهی به اطراف انداختم. کسی داخل حیاط نبود و این خلوتی، این سکوت در نظرم عجیب آمد! چندگامی به سمت مطبخ برداشتم، هنوز نرسیده بودم که صدای بلقیس را شنیدم.

— گفتم که... ارباب به همراه نوردخت‌خانم رفتن چراگاه، میمنت‌خانم هم دارن جمع و جور می‌کنن برن منزل برادر بزرگشون. آب‌گوشت رو کم بار بذار،

برکت خدا حیف می شه.

به سوی صدا چرخیدم و او را در حالی که همراه با علی مراد از اندرونی خارج می شدند، دیدم. علی مراد به حرف آمد.

— برای شام چی؟ برای شام هم تشریف نمیارن؟

همان طور که گام های بلندش را به سوی مطبخ هدایت می کرد، پاسخ داد:

— گوشت سنگینه یا حواست اینجا نیست علی مراد؟ گفتم که چند روزی

نیستن. از اهل خونه فقط خانم بزرگ و خانم کوچیک تشریف دارن.

به فکر فرورفتم. ارباب و نوردخت رفته بودند چراگاه و اثری از مهمانان شب

قبل نبود! مگر نیامده بودند تا برای آن وصلت به شور بنشینند؟ چه اتفاقی افتاده

بود؟!

بی آنکه نگاهم را از کاغذ مقابلم جدا کنم، گلاب را مخاطب قرار دادم.

— خب، شروع می کنیم. زیر و زبر، اول زبر.

مکت کوتاهی کرد، سپس لب گشود.

— الف دو زبر آن، ب دو زبر بن، پ دو زبر پن... .

من گوش سپرده بودم، گلاب آموخته هایش را مرور می کرد و بلقیس چون

روزهای پیشین با همان ژست همیشگی اش سرپا ایستاده و ما را تماشا می کرد.

چند هفته ای از آن شب می گذشت، چند روز بعد متوجه شدم که گلاب دست رد

به سینه ی پسر عباس میرزا زده و همان شب که برادران ارباب برای صلاح و

مشورت به عمارت آمده بودند، همه چیز را برهم زده. ارباب هم غضب کرده،

چند ضربه ای دخترک را زده سپس برای آنکه چند روزی گلاب را نبیند، به همراه

نوردخت شبانه راهی چراگاه شده. خلاصه اینکه خدا برایم خواست و من در

خانه‌ی اربابی ماندگار شدم.

ناگاه کلام گلاب قطع شد و ابروهایش درهم رفت. دنباله‌ی نگاهش را گرفتم تا به بلقیس رسیدم.

– تو اینجا کاری نداری بلقیس، می‌تونی بری و به کارهای دیگه ت بررسی.

بلقیس کمی من من کرد و بعد نگاهی به من انداخت.

– آخه خانم، ارباب گفتن... .

میان حرفش پرید.

– حالا هم من بهت می‌گم، تو که نمی‌خوای روی حرف من حرف بزنی!

یک آن دهان باز کرد.

– غلط بکنم خانم! چه حرفی می‌زنید؟! من فقط... .

بار دیگر جمله‌اش را قطع کرد.

– پس کاری رو که بهت می‌گم انجام بده، مثل بت بالای سر من وامیسی

چیزی از درس نمی‌فهمم.

مردد چشمی گفت و باز همانجا ایستاد. این بار گلاب به او توپید:

– هنوز که اینجایی!

تا مقابل در عقب‌عقب رفت، اورسی‌هایش را نوک پایش انداخت و

سلانه سلانه دور شد.

– زنک احمق!

این را گفت و با همان غروری که همیشه در نگاهش موج می‌زد روبه من کرد.

– درس بسه، می‌شه به جاش شعر بگی؟

متعجب نگاهش کردم.

– شعر؟!!

پلک روی هم نهاد و من گفتم:

— اما کتابم همراهم نیست.

مکثی کرد.

— یعنی چیزی از حفظ بلد نیستی؟

بلد بودم؛ اما نمی دانم چرا زبانم نچرخید. نمی دانم، شاید هم آن لحظه ذوقی

که هنگام شعر خواندن نیاز بود؛ در خود ندیدم.

— خیر، حضور ذهن ندارم.

پشت چشمی نازک کرد.

— نداری یا نمی خوای؟!

نگاه گرفتم و به گل های قالی خیره شدم.

— خیر خانم. شعری که درخور شما باشه در خاطر من نیست.

خندید و قهقهه های مستانه اش اتاق را پر کرد.

عجیب آنکه مدتی می شد با من مهربان تر از پیش بود، کمتر با نگاهش

می آزردم و تکبرش کمتر حس می شد.

— خیلی خب، بریم.

سر بلند کردم.

— کجا؟!

از جایش بلند شد، دستی به پاچین بلندش کشید و به سوی در قدم برداشت.

— به باغ، امروز دلم هوای سوارکاری داره.

بلند شدم. گیوه های سرخ رنگش را به پا کرد و از اتاق خارج شد. با فاصله به

دنبالش بیرون رفتم. ایوان را دور زدیم تا آنکه به در کوچکی که از داخل حیاط

اندرونی به باغ مخصوص ختم می شد، رسیدیم. جلو رفتم و چوب پشت دری را

کشیدم. ایستادم تا او داخل شود و بعد من به دنبالش حرکت کردم.

— چه هوای خوبییه!

نگاهم به سویش کشیده شد. همان وقت از حرکت ایستاد و چشمانش را

بست.

— چقدر صدای گنجشگ‌ها قشنگه! گوش کن.

این را گفت و عمیق نفس کشید. نگاهم رنگ تعجب گرفت و یک آن او را دیوانه پنداشتم! گرما به حدی بود که پوست تن را می سوزاند و صدای جمع زیادی از گنجشگکان به قدری نزدیک بود که گوش را می آزد.

— چرا اونجا وایسادی؟

به خودم آمدم.

— امری کردید که فراموشم شده باشه؟

بلند خندید و سری به نشانه‌ی نفی تکان داد.

— نه. اما این هوای دل‌انگیز اسب سواری می طلبه!

به فکر فرورفتم. اسب سواری؟! او که صبح همان روز مشق اسب سواری کرده بود! در این گرمای طاقت فرسا اسب سواری کند که چه؟! الحق که گاهی آدم در کار زن‌ها می ماند.

— هنوز که وایسادی!

با شنیدن جمله‌اش به سوی دیگر باغ قدم گرفتم تا چابک را بیاورم. کمی بعد در حالی که افسار چابک را در دست داشتم به سمتش گام برداشتم، هنوز کمی با او فاصله داشتم، پس سرم را به گوش چابک نزدیک کردم.

— رام باش پسر! بهش سواری بده و خلاص. طاقت ندارم توی این گرما

آموزش‌ها رو از سر بگیرم.

سپس لبخندی زدم و دستی به سرش کشیدم.

— اینم از چابک.

او که تا آن لحظه پشت به ما ایستاده بود با شنیدن صدایم چرخید. یک تای

ابرویش را بالا فرستاد و لب زد:

— چابک؟!!

با آمدن نامش لبخندی روی لب‌هایم آمد.

— بلی، اسمیه که من براش انتخاب کردم.

نام چابک را چند باری زمزمه کرد و روبه من ادامه داد:

— زیباست... .

این را گفت و نزدیک چابک شد. پاچین نارنجی‌رنگش را کمی بالا داد، پای

چپش را روی رکاب محکم کرد و به زحمت روی زین جای گرفت. سر بلند کردم.

— مرحبا! خیلی خوب یاد گرفتید.

چشمانش ریز شد و من دانستم که لبخندی عمیق زیر آن روبنده‌ی حریر

نقش دارد.

— پس معلم خوبی داشتم.

سر پایین انداختم و در دل شادمان شدم که توانسته‌ام رضایت دختر ارباب را

جلب کنم. رضایت گلاب مساوی بود با رضایت ارباب و آن یعنی ماندن در

عمارت اربابی.

گلاب افسار در دست، محتاطانه حرکت می‌کرد و من نظاره‌گر بودم که صدای

قندعلی از دور شنیده شد.

— هیرومان! هیرومان!

سرم را چرخاندم و او را که لنگ‌لنگان به سمت ما می‌آمد، دیدم.

— کجایی پسر؟! از نفس افتادم!
نیم‌نگاهی به گلاب انداختم و لب گشودم.
— با گلاب‌خانم مشق اسب‌سواری می‌کردیم.
از دور به احترام خم شد و گلاب سری برایش تکان داد. بعد از آن قندعلی
بود که نفس‌زنان مخاطب قرارم داد.
— ارباب امر کردن برم داخل روستا تا میرزا رو بیارم خدمتشون.
نفسی گرفت و ادامه داد:
— دیشب تا سحر از درد کمر نخوابیدم. به جای من می‌ری خبرش کنی؟
میرزا؟! نامش عجیب آشنا آمد! دهان باز کردم.
— میرزا؟!
دستش را به کمر زد و با ناله گفت:
— ها میرزا، پیش نماز مسجد روستا.
یک آن به خاطر آوردم. آمیرزا، پدر همان دخترک چشم‌آبی بود.
بی‌تعلل سر تکان دادم.
— باشه، همین حالا می‌رم.
لبخندی که رضایتش را نشان می‌داد روی لب‌های ترک‌خورده‌اش نشست.
— خیر ببینی جوون.
بی‌آنکه یادم بماند از گلاب کسب اجازه کنم یا حتی نشانی خانه‌ی میرزا را
بستانم، به سوی دری که به حیاط بیرونی ختم می‌شد، به راه افتادم.
— به امان خدا، تا اذان ظهر چیزی نمونده. پا تند کنی بهش می‌رسی.
از سرایشی ملایم مقابل عمارت به سمت روستا قدم گرفتم و از پس
سایه‌بان درختان سیب و گردو مسیرم را ادامه دادم. کمی بعد نمای ناقصی از بام

خانه‌ها را دیدم و به گام‌هایم سرعت بیشتری دادم. از مقابل چند خانه عبور کردم و کودکانی را مشغول بازی دیدم.

— بشین سر جات! بشین رعیت احمق! باید بدم فلکت کنن.

نگاهم به سوی صدا کشیده شد. پسر بچه‌ای حدودا هشت یا نه ساله در حالی که خورجین الاغی را زیر خود گذاشته، دو پسر دیگر را خطاب قرار داده بود.

— خراج امسالت حسایی دیر شده. حالا دیگه هیچکی به دادت نمی‌رسه، هه هه... بیچاره! دلم به حالت می‌سوزه.

بی‌آنکه بخواهم توجهم را جلب کردند. دو پسر دیگر مقابلش زانو زدند.

— ببخش ارباب، ببخش... تو رو خدا ما رو فلک نکن.

همان وقت گویی که کسی با پتک بر سرم کوفته باشد؛ سرم سنگین شد! چه بر سر این‌ها آمده بود؟!

تکه چوبی را که به دست داشت در هوا تاب می‌داد.

— آهای قلچماق‌ها بیاید ببریدشون.

آن قدر کلمه‌ی آخر را بلند فریاد کشید که با صدایش به خود آمدم. همان وقت نگاه همانی که نقش ارباب را داشت به سویم کشیده شد.

— به چی نگاه می‌کنی غریبه؟

غریبه! گفت و ندانست که من سال‌های سال است که با این واژه خوی گرفته‌ام.

لبخندی تلخ بر لب‌هایم نشست.

— هیچی، خواستم بپرسم که مسجد کجاست؟!

تیز و بز نزدیک آمد و نگاهش را به من دوخت.

— غریبی؟! —

لبخند عمق یافت.

— معلم سرخونه‌ی اربابم.

یک آن رنگ از رخس پرید و آن دو که از دودوی چشمانشان پیدا بود، زهره ترکانده‌اند دو پا داشتند، دو پای دیگر به قرضی گرفتند و شتاب زده به سویی گریختند؛ اما او بی که نزد بود و واضح بود که از جربزه یک سر و گردن از آن‌ها بالاتر است، دهان باز کرد و من‌من‌کنان گفت:

— مزاح می‌کنی؟ —

خندیدم.

— خیر، به واقع معلم سرخونه‌ی اربابم، معلم گلاب‌خانم، دختر اردشیرخان.

پسرک کم‌مانده بود که زیر گریه بزند. با چشمانی ملتمس نگاهم کرد.

— بهش که نمی‌گی ما چه بازی‌ای می‌کردیم؟! می‌گی؟

به جانبش چرخیدم و شانهاش را به آرامی فشردم.

— نگران چی هستی پسر جان؟ کسی رو به خاطر بازی مجازات نمی‌کنن.

حالا می‌گی مسجد کجاست؟

آب دهانش را پرصدا قورت داد و نفسی از سر آسودگی کشید، سپس انگشت

اشاره‌اش را به سویی گرفت.

— می‌ری اونجا، وقتی که رسیدی، خونه‌ی مرادبیگ رو رد می‌کنی بعد

می‌رسی به یه درخت توت. جلوتر که بری مسجد معلومه.

لب گشودم.

— خونه‌ی مرادبیگ کدومه؟! —

با خود فکری کرد و مردمک‌های سیاهش را در کاسه گرداند.

— به در بزرگ داره، کلونش رو رنگ زده، معلومه! توی این ده فقط خونگی
مرادبیگه که کلونش رنگیه، بیچاره سبک عقله!

سری تکان دادم و دستی به نشانه‌ی خداحافظی بالا بردم.
مسیر را همان‌طور که گفته بود، در پیش گرفتم و در خانه‌ها را به دنبال آن
کلون رنگی از نظر گذراندم تا آنکه کلونی قرمز روی در پوشیده به چشمم آمد.
مقابلش ایستادم. نگاهم را به دنبال درخت توت چرخاندم و آن را کمی جلوتر
دیدم. همان هنگام صدای اذان از بام مسجد بلند شد و من مسجد را هم یافتم. دو
لنگه‌ی آهنی در سبزرنگش باز بود و زنان و مردانی که دیرتر آمده بودند برای
آنکه از نمازجماعت جا نمانند با عجله داخل می شدند.

همان‌جا زیر موهایی که از پس دیوار یکی از خانه‌ها بیرون آمده و سایه
افکنده بودند، منتظر ماندم. دقایقی به انتظار گذشت تا آنکه نمازگزاران کم‌کم از
مسجد خارج شدند. نزدیک شدم و به دنبال میرزایی که تا به حال ندیده بودم،
چشم چرخاندم. نزدیک یکیشان رفتم تا سراغش را بگیرم که یک آن صدایی به
گوشم رسید.

— خداحافظ آمیرزا.

صدا درست از پشت سرم آمد. چرخیدم و مرد میانسالی را در چند قدمی‌ام
دیدم. موهای سپیدش از زیر کلاه سبزش پیدا بود و تسبیحی به همان رنگ در
دستانش جا خوش کرده بود. جلو رفتم.

— سلام.

سرش بالا آمد و نگاهش چهره‌ام را کاوید.

— علیک سلام جوون.

— آمیرزا شما یید؟

قدمی به من نزدیک شد.

— خودمم.

شادمان از یافتنش خواستم چیزی بگویم که یک آن ماتم برد! صولت راست گفته بود! چشمانش وحشی بود؛ دو گویی که حالا در حصار چادر نماز سفید و آن روبنده‌ی گلدار عجیب خودنمایی می‌کرد. از روبه‌رو می‌آمد و تنها چند گامی با ما فاصله داشت که صدایش آمد.

— قبول باشه آفاجان.

آهنگین بود! آن قدر که دلم بخواهد تمام دوبیتی‌های کتابم را با صدای بلند برایم بخواند.

— قبول حق باباجان.

سپس روبه‌من کرد تا ادامه‌ی حرفم را بشنود و نفهمید که من هر چه در سر داشتم با دیدن آن آبی‌های موج به فراموشی سپردم. متعجب نگاهم کردم.

— نگفتی با من چه کار داری جوون!

مکثی کرد.

— تا به حال ندیدمت، غریبه‌ای؟

افکارم را جمع کردم و روبه‌او لب زدم:

— من و ارباب فرستادن. امر کردن تا شما رو ببرم خدمتشون.

مکث کوتاهی کرد، سپس روبه‌دخترک لب گشود.

— تو برو خونه، من خودم میام.

لحظه‌ای نگاه متعجبش را به خودم دیدم؛ اما آن قدر گذرا بود که م‌ایوسم کرد. چشمی گفت و به سوی کوچه‌ای فرعی در حوالی مسجد قدم برداشت و نگاه

من تا مادامی که در پیچ و خم کوچه گم شد، بدرقه‌اش کرد.
با دستی که پشتم نشست به خودم آمدم.

— بریم جوون.

آن روز آمیرزا را تا اتاق مخصوص ارباب همراهی کردم؛ اما نفهمیدم که در طی مسیر از چه برایم حرف زد یا آنکه ارباب با او چه کار داشت! از آن روز به بعد همه چیز جور دیگری شد و درست هنگامی که گرد زمان در تلاش بود تا نیلی آن دو گوی را از خاطرم ببرد، چشمان منتظر من بود که به جمالش روشن شد و من چه غریبانه در دریای طوفانی چشمانش غرق شدم و او چه ظالمانه از نظرم پنهان شد.

دو هفته‌ای می‌گذشت و من چون روزهای پیشین طبق وظیفه‌ای که داشتم با گلاب مشق سوارکاری و خواندن و نوشتن می‌کردم. تنها با آن تفاوت که به جای چند روز در هفته، کلاس‌ها هر روز شده بود و این خواست خود گلاب بود! نمی‌دانستم چه شده! شوق او به سوارکاری و درس آموختن بیشتر شده یا نه؛ فقط می‌خواهد که هر چه زودتر آن آموزه‌ها را پشت سر بگذارد؛ اما گمان اول مقبول‌تر بود، چرا که به تازگی شور فراوانی از خود برای یادگیری نشان می‌داد!

هر چه بود برای من خیلی تفاوت نداشت جز آنکه مجبور باشم هر روز آن دختر را تحمل کنم، البته بی‌انصافی است اگر تغییر رفتارش را نادیده بگیرم و نگویم که به تازگی با ملاطفت بیشتری سخن می‌گفت؛ اما امان از چشمانش که در هر شرایطی کبر و غرور صاحبشان را فریاد می‌کشیدند.

کلاهم را از روی میخ برمی‌داشتم که در اتاق به صدا درآمد.

— هیرمان!

از صدایش دانستم که بلقیس است. به سوی در رفتم و آن را گشودم.

— سلام.

با غضب نگاهم کرد.

— علیک سلام، گلاب خانم گفتن بهت بگم عصر برای کلاس درس بررسی خدمتشون.

چشمی گفتم که دور شد و من از رفتارش حیران ماندم! چند روزی بود که هر هنگام مرا می دید ابروهای تابه تایش را درهم گره می کرد و رویش را به سمتی کج می نمود! با خود می گفتم شاید ندانسته کاری کرده ام که باعث آزردن خاطرش شده یا آنکه خدمه در نزدش بدگویی ام را کرده اند.

بیرون آمدم و در را پشت سرم می بستم که همان وقت به آن فکر می کردم تا عصر وقت زیادی برای سپری دارم. هیبت و صولت هم نبودند تا همراهشان به شکار بروم، گرچه اگر هم بودند نمی رفتم! شکار و شکارگاه مرا یاد آن چشم آبی فراری می انداخت و حالم را از آنی که داشتم آشفته تر می ساخت. با خود گفتم شاید کمی گشت و گذار در روستا احوالم را بهتر کند، پس از دروازه ی بزرگ عمارت خارج شدم و از سرپایینی مقابل خانه ی اربابی به سوی روستا قدم برداشتم. در افکارم غوطه ور بودم. ندانستم که پاهایم مرا به کجا می برند. به خود که آمدم خودم را نزدیکی مسجد، مقابل همان کوچه دیدم. نمی دانستم مرا چه شده! چطور به آنجا رفته بودم و چطور متوجه مسیر نشدم!

— آهای پسر! باکی کار داری؟

نگاهم را به پیرزنی که در چند قدمی ام بود، دادم.

— با...

آب دهانم را از گلویم پایین فرستادم.

— با میرزا.

دستی به چانه‌ی استخوانی اش کشید.

– چی کارش داری؟!

کمی فکر کردم.

– از طرف ارباب او مدم، پیغامی برایش آوردم!

نام ارباب که آمد تعلق نکرد و عصایش را به سمت انتهای کوچه گرفت.

– اونجا رو می بینی؟

سری در جوابش تکان دادم.

– کوچه رو می ری تا می رسی به... .

لحظه‌ای انگشتانش را به نشانه‌ی شمردن بالا گرفت و ادامه داد:

– هفتمین خونه؛ هفتمی خونه‌ی آمیرزاست. نشونیشم اینه که جلوی درش

یه درخت سیبه.

بی اراده لبخند زدم.

– خیلی ممنونم خانم.

عصایش را بر زمین کوفت و بی آنکه پاسخم را بدهد، دور شد و من به شوق یافتن خانه‌ی ماهتابان و دیدن دوباره‌اش چون کرمی که تازه پروانه شده باشد، بال درآوردم. با هر گامی که برمی‌داشتم به آشوب درونم افزوده می‌شد و هر چه پیش‌تر می‌رفتم، شوق دیدارش بیشتر در دلم غوغا می‌کرد.

به هفتمین خانه و درخت سیبی که مقابله‌ش سایه افکنده بود، رسیدم و دولنگه‌ی در چوبی را بسته دیدم. کمی دورتر ایستادم و منتظر شدم. دقیقی گذشت. نگاه آدم‌هایی که از کوچه‌ی باریک در حال آمد و شد بودند، رنگ از رخم گرفت، گویی که چشمانم تب و تاب درونم را آشکار می‌ساخت و دست دلم را مقابل همگان رو می‌کرد.

این پا و آن پا کردم و مسیر آمده را برگشتم تا به ابتدای کوچه رسیدم. شاید آنگونه کمتر به چشم می آمدم. هر چه بود، من یک غریبه بودم و مردم آن روستا به غریبه ها طور دیگری نگاه می کردند. پس نزدیک مسجد شدم و کمی آن طرف تر زیر سایبان دیوار کوتاهی، روی پلکان یک خانه نشستم که ناگاه در خلوت صبحگاهی صدای قدم هایی که نزدیک می شد، به گوش رسید. با خیال آنکه شاید ماهتابان باشد سر چرخاندم، اما با دیدن زن کوزه بر دوش و سگی که به دنبالش حرکت می کرد، در یک آن همه ی امیدم به ناامیدی بدل شد، زن چونان متعجب نگاهم می کرد که گویی به جای آدمیزاد موجودی عجیب الخلقه را تماشا می کند! دیدن من غریبه آن هم در آن محله، همان قدر بعید بود! از جای برخاستم و بی خیال نگاه های معنادار عابرینی که گهگاه از آن سو گذر می کردند قدم زد و به فکر فرورفتم. امروز از خانه بیرون می آید؟ به صحرا می رود تا گل بچیند یا از چشمه آب بیاورد؟ چه وقت می آید؟ نکند قبل از آنکه من سر برسم رفته باشد؟! اصلاً نکند امروز از خانه بیرون نیاید؟! اما نه، حتماً برای نماز ظهر به مسجد خواهد آمد. با آن فکر خود را دلداری دادم تا شاید از آشفتگی احوالم اندکی کم کنم؛ اما نه. گویی که دلم با هیچ اتفاقی جز دیدنش آرام و قرار نمی گرفت و انتظار چه دشوار می نمود وقتی که تمام وجودم برای دیدارش چشم شده بود....

مدت زیادی گذشت و من کم کم از آمدنش مأیوس می شدم. باید هر چه زودتر به عمارت برمی گشتم. باید می رفتم؛ اما پاهایم یاری نمی کردند. با هر جانکنندی که بود چشم از کوچه گرفتم و قدمی دور شدم که یک آن صدای اورسی هایی که روی زمین کشیده می شد نبضم را ستاند. تیز چرخیدم و نگاهم را به صاحب صدا دادم، قلبم ضریبان گرفت و نفسم به یک باره رفت. سرش پایین و چشمانش به درستی پیدا نبود؛ اما من... می دانستم که خود اوست... با چشم سر

نه! با چشم جان شناختمش. معشوق رخ نمود و من سراپا چشم شدم برای دیدنش. در دل دعا کردم که لحظه‌ای سر بلند کند و آن آبی‌های شکوهمند را به چشمانم بدوزد؛ اما نه... بی آنکه نگاهم کند یا آنکه متوجه حضورم باشد از کنارم عبور کرد و رفت!

رفت و من به جای خالی‌اش خیره ماندم؛ اما نیرویی که خود نمی‌دانستم چه بود پاهایم را از زمین کند و من چون کودکان نوپایی که تازه راه رفتن بلد شده‌اند به دنبالش قدم برداشتم.

قدری گذشت تا آنکه مقابل خانه‌ای ایستاد و چند ضربه به در وارد کرد. خود را در پناه دیواری پنهان کردم و به تماشایش ایستادم. پاچین بلندش زمین خاکی را جارو کرده بود و چارقند سبزرنگش چون دشتی پهناور می‌نمود و آن دو تپله‌ی آبی چون دریاچه‌ای در میانه‌ی آن!

غرق تماشا بودم که در باز شد و دختری از خانه بیرون آمد.

خواستم گامی بردارم که دستی روی شانهم ضربه زد. آنی به پشت چرخیدم و مرد جوانی را مقابل خود دیدم.

— اینجا چی کار می‌کردی؟! —

در سکوت به چشمانش نگاه کردم.

— مادرزاد کرو لالی یا اینکه زبونت رو گربه خورده؟ —

نفسی گرفتم و لب گشودم.

— از اینجا می‌گذشتم، مطلع نبودم که کوچه مال شماست!

به عینه خشم را دیدم که به چهره‌اش دوید. آنگاه از لابه‌لای دندان‌های ردیف شده‌اش غرید.

— می‌گی اینجا چی کار داشتی یا همینجا بهت حالی کنم که صاحب اینجا

کیه، غریبه؟!

واژه‌ی غریبه را به عمد، پرتنفر به زبان آمد و من با همان یک واژه چونان در آماج حس‌های بد قرار گرفتم که حتی یک نظامی خارجی هم به هنگام شنیدنش چنین احساسی نداشت.

با کف دست بر سینه‌ام کوفت. دست دیگر بالا برد تا ضربه‌ی بعدی را بزند که مچش در چنگالم مچاله شد.

— من معلم سرخونه‌ی اربابم، معلم دختر اردشیرخان. کلماتم را محکم؛ اما شمرده ادا کردم و حالا او بود که در سکوت به من می‌نگریست.

مچش را رها کردم و با قدم‌هایی بلند دور شدم. ماهتابان رفته بود و من بودم که در مانده‌تر از همیشه مسیر عمارت را پیش گرفته بودم. شب هنگام بود و من از پشت تنها پنجره‌ی اتاق به هلال ماه خیره شده بودم. هلالش به هلال ابروهای یار می‌ماند و انحنایش به لبخندی که من هرگز ندیده بودم! نفسی بیرون دادم و لعنتی به آن خرمگس معرکه فرستادم. مردک! نگذاشت یک دل سیر نظاره‌اش کنم تا به وقت دلتنگی‌هایم کم نیاورم. مستأصل مشتی به قاب چوبی پنجره کوفتم که صدای چرخ‌های درشکه‌ای به گوشم رسید. درشکه! آن هم این وقت از شب؟

پرده را انداختم و از کنارش به بیرون چشم دوختم. کمی بعد صدای ارسی‌های قندعلی آمد و بعد خودش بود که لنگ‌لنگان به سوی دروازه می‌رفت. که بود؟ با خود گفتم که به حتم کار واجبی داشته که این نیمه‌شب می‌مزام خواب ارباب شده! دو لنگه‌ی دروازه از هم باز شد و درشکه‌ای محقر داخل آمد. از درشکه می‌شد فهمید که حامل بزرگان نیست، پس منتظر پیاده شدن مسافرش

ماندم؛ اما در عین ناباوری بعد از خوش و بش اندک سورچی با قندعلی به سوی اندرونی حرکت کرد. کمی پنجره را باز کردم تا سر از کار آن درشکه و آن سورچی عصبی که گاه دست به محاسن بلندش می کشید و گاه عرق از جبین پاک می نمود در بیاورم که صدای جیغ بلند زنی آمد. صدا از داخل درشکه بود! سرم را از پنجره بیرون فرستادم که به سرعت وارد اندرونی شد و همان وقت درها پشت سرش بسته شدند! چشمان متعجبم به حیاط ماند؛ اما حیرتم خیلی به درازا نکشید، شاید هم حواس پرت شده ام به ماهتابان، اجازهی کندوکاو بیشتر در مورد اتفاقات آن شب را نمی داد، طوری که همه چیز خیلی زود از خاطرم رفت!

مقابل آینه ی کوچکی که چند روز قبل با هزار زحمت روی دیوار نصبش کرده بودم، ایستادم. زلفان سیاه رنگ بیرون افتاده از کلاهم را مرتب کردم. دستی به محاسن کوتاهم کشیدم و سرانجام نگاه از مردمک های شب زده ام گرفتم. گیوه های شسته شده ی تمیزم را پا زدم و پشتش را با احتیاط کشیدم. دست آخر شال کمر تازه ام را که از هیبت به امانت گرفته بودم؛ روی کمرم مرتب کردم و به سمت دروازه گام برداشتم.

— آهای پسر، کجا؟!

با صدای بلقیس به جانبش چرخیدم.

— سلام، می رم گشتی در اطراف عمارت بزنم تا هوایی تازه کنم.

یک تای ابرویش را بالا فرستاد.

— هر روز خروس خون شال و کلاه می کنی و از عمارت می زنی بیرون!

هواخوری یه روز، دو روز، نه هر روز هر روز... .

بی اختیار ابروهایم به هم پیوست.

— ببخشید بلقیس خانم، ندونسته خطایی کردم یا آزرده متون؟!!

یک آن چشمانش درشت شد.

— نخیر.

سپس ادامه داد:

— زود برگرد، یادت نره که گلاب خانم امروز علاوه بر اسب سواری کلاس

درس هم دارن.

به ناچار چشمی گفتم و به راه افتادم.

— ناشتایی نخوردی.

این بار صدای علی مراد بود که متوقفم کرد.

برگشتم و او را مقابل در مطبخ دیدم. به چهره‌ی همیشه خسته و بعد

مجمعه‌ی داخل دستش نگاهی انداختم.

— خودت بخور عامو، من گرسنه‌م نیست.

سری تکان داد و من دستی به نشانه‌ی خداحافظی برایش بالا بردم و راهی

شدم.

گمان می‌کنم که آن روز هوا گرم بود؛ اما من احساسش نمی‌کردم. همان‌طور که احساس گرسنگی و نیاز به غذا نمی‌کردم! آن قدر بند آن چموش چشم‌آبی شده بودم که متوجه هیچ‌کدام از اتفاقات پیرامونم نبودم. نمی‌دانستم کی هوا روبه تاریکی می‌رود و کی سحرگاه نزدیک می‌شود! کلاس‌هایم با گلاب چگونه است. چیزی آموخته یا نیاموخته. سوارکاری‌اش بهتر از قبل شده یا نه. تکبیرش از میان رفته یا هنوز سر جایش است. بدخلقی می‌کند، نمی‌کند. تحقیرهایش به راه است یا نه. هیبت و صولت چه زمانی به شکار می‌روند. اگر می‌روند کی می‌آیند. قندعلی کی آب از چاه می‌کشد و علی مراد کی ظرف‌های نشسته را پای چاه می‌شوید. خدمه از چه حرف می‌زنند. آن روز غیبت کدام همسر ارباب به راه

است یا در اندرونی چه می‌گذرد... .

هیچ‌کدام را نمی‌دانستم! تنها دل مشغولی آن روزهایم این بود که همچو روزهای پیشین به آن محله بروم و چرخ‌های در آن حوالی بزنم تا شاید چشمان منتظرم به دیدارش روشن شود.

مسجد را از دور دیدم و خود را پشت درخت توتی که در آن نزدیکی بود، پنهان کردم. آن‌طور بهتر بود. دلم نمی‌خواست بار دیگر کسی از رفتنم به آن محله خرده بگیرد یا بابت غریبه بودنم سوال و جوابم کند. آن روز سومین روز بود؛ روزهایی که من به شوق دیدارش می‌رفتم و با حالی خراب‌تر از قبل باز می‌گشتم. پس آن دختر کجا بود؟! چرا از خانه بیرون نمی‌شد؟! نکند اتفاقی برایش افتاده؟! نکند کسی متوجه من شده و بابتش او را تنبیه کرده باشد؟! لحظه‌ای قرار نداشتم و آن بی‌خبری هر دم مرا بیشتر از پای درمی‌آورد. چشمانم به دهنه‌ی کوچکی بود، هرازگاهی کسی از آن سو گذر می‌کرد؛ اما خبری از دخترک چشم‌آبی نبود و ای کاش می‌شد بر در تک‌به‌تک خانه‌ها کوفت و خبری از ماهتابان گرفت؛ اما افسوس!

مدت زیادی گذشت و من پراز اندوه راهی خانه‌ی اربابی شدم.

— سلام، بشین.

با اشاره‌ی دستش قدمی برداشتم و داخل شدم.

— درو ببند.

نگاهم رنگ حیرت گرفت.

— چیز عجیبی گفتم؟

به خودم آمدم.

— خیر خانم.

لنگه‌ی باریک در را روی لنگه‌ی دیگر انداختم و با فاصله‌ای معین مقابلش نشستم. از احوالم اگر بخواهید بدانید، اصلاً خوش نبود؛ اما چه می‌کردم که معلمی دختر ارباب و وظیفه‌ای بود بر دوشم که هیچ راه‌گریزی از آن نداشتم.

بی‌آنکه سر بلند کنم، لب گشودم.

— خیلی خب، امروز بریم سراغ... .

کاغذ سفیدهای تازه از شهر آمده را از زیر دستم کشید. سرم بالا رفت و حرفم نیمه‌کاره ماند.

— درس باشه برای بعد.

با خود فکر کردم. باشد برای بعد؟! اگر حوصله‌ی درس نداشت چرا بلقیس را به دنبال فرستاد؟! در افکارم به دنبال دلیلی برای جمله‌ی آخرش می‌گشتم که صدایش آمد.

— امروز کمی حرف بزنیم.

هاج و واج نگاهش کردم. حرف بزنیم؟! حرف بزنیم که چه؟! نوکر ارباب را چه به این حرف‌ها؟! اصلاً ببینم مگر هم‌کلام شدن با نوکران عار نبود؟! تا جایی که من می‌دانستم برای خاندان اربابی عار بود و برای نوکران غلط زیادی.

— همیشه درس بوده و کتاب، امروز نباشه. چه اشکال داره؟ قرآن خدا که غلط نمی‌شه! می‌شه؟

هم‌زمان با واژه‌ی آخر نگاهی مظلومانه به رویم پاشید و من چون ابلهان گنگ و گیج تنها نگاه کردم.

قدری گذشت و من گویی که تازه به خود آمده باشم، لب گشودم.

— در چه باب؟

سرش را بالا آورد و نگاهش در نگاهم سنجاق شد.

— شعر... .

— به روی چشم؛ اما عذر تقصیر، کتابم همراهم نیست.

مکثی کرد.

— خب! خب بلقیس رو می فرستم تا بره و بیاردش، امروز هوس شعر کردم؛

از همون‌هایی که دزدکی می خوننی!

یک آن خشکم زد و رنگ از رخم رفت! حتم داشتم که چهره‌ام از بی‌رنگ و

رویی به کاسه‌ی شیر تازه دوشیده می ماند. آخر می دانید آن روزها بی دلیل و با

دلیل دوییتی‌های عاشقانه‌ی باباطاهر نقل دهانم بود و هر دم به یاد آن دو

مروارید آبی یکیشان را زمزمه می کردم.

— بلقیس خبر آورد... گفت این پسرک دیوانه شده.

بلند گفت و خندید؛ طوری که صدای خنده‌اش در فضای کوچک اتاق

پیچید. لحظه‌ای نگران بسته بودن در اتاق و آن خنده‌ی مستانه شدم که نکند

ندیمه‌ای، خدمتکاری یا بانویی از بانوان عمارت از نزدیکی آن اتاق بگذرد و

خیال بد به سرش افتد، پس به حرف آمدم.

— خانم!

سرش را چرخاند.

— بله!

— می شه این درو باز کنم؟

نگاهش میان من و در چفت شده حرکت کرد.

— گرمته؟

معذب سر به زیر انداختم و ناگزیر لب به دروغ گشودم.

— بلی.

چینی به پیشانی اش افتاد.

— خیلی خب، می تونی بازش کنی.

برخاستم، دو لنگه ی در را از هم باز کرده و به سویش چرخیدم.

— لازم نیست بلقیس رو بفرستید، خودم میارمش.

سکوت کرد و من گیوه هایم را نوک پاهایم انداختم و به راه افتادم. از حیاط اندرونی که خارج می شدم صدای ماه بانو؛ یکی از چند خدمه ی مطبخ، به گوشم خورد.

— آخ طوقی! آخ که اگه ارباب بدونه... اگه بشنوه... چی می شه... .

پشت بندش صدای طوقی آمد.

— بی خودی به دلت صابون نزن من اول فهمیدم پس مزدگونی مال منه.

چند گامی برداشتم.

— نخیر، سری پیش سر قضیه ی سر به نیست شدن اسدمیرزا تو انعامش رو به

جیب زدی، این دفعه دیگه از این خیرا نیست.

صدای پرهیجان طوقی بار دیگر به گوش رسید.

— اصلاً حرفشم نزن، تو خبر سر به نیست شدن دشمن ارباب رو با این خیر

یکی می کنی؟! شک ندارم که این بار ارباب مشتلق دندون گیری می ده. از خیرش

نمی گذرم.

جلوتر رفتم و ماه بانو و طوقی را در حال دویدن به سوی دری که به باغ

مخصوص ختم می شد، دیدم. چونان می دویدند که گویی سگی وحشی

دنبالشان کرده است! دور شدند و من بی آنکه بخواهم سر از کارشان دریاورم

شانه ای بالا انداختم و به اتاقم رفتم تا کتاب را نزد گلاب ببرم.

نگاه منتظرش را احساس می‌کردم، کتاب را مقابلم گرفتم و صفحه‌ای را گشودم.

دو زلفونت بود تار ربایم چه می‌خواهی از این حال خرابم
تو که با مو، سر یاری نداری چرا هر نیمه شو آیی بخوابم؟
با خواندن دوبیتی حواسم پی یار رفت. شعر وصف حال من بود! منی که
شوریده احوالی‌ام حتی از چشم بلقیس هم دور نمانده بود. آه ماهتابان!
سرم را بالا گرفتم که روبنده‌ی حریر گلاب را بالا زده دیدم! با خود پنداشتم
که حتماً قصد سخن گفتن دارد، پس نگاه گرفتم.
— هیرمان؟! —

هیرمان! اول بار بود که نامم را صدا می‌زد و این در نظرم عجیب آمد. کوتاه نگاهش کردم.

— بلی خانم!
لبخند زد و من بار دیگر نگاهم را به گل‌های قالی دوختم.
— خیلی خب، می‌تونی بری!
از خدا خواسته کتاب را زیر بغل فرستادم و بلند شدم.
— عصر با چابک منتظرتم.

چشمی گفتم و بی‌آنکه بار دیگر به منحنی نقش بسته در چهره‌اش نگاه کنم از اتاق بیرون زدم.

با خود گفتم شاید کمی هوای مطبوع و اسب‌سواری در صحرا حالم را بهتر کند. پس شلاق‌ها را بر بدن چابک فرود آوردم و به سوی قنات پایین روستا به تاخت رفتم.

دیدن ماهتابان که میسر نشد! حال دیگر نه گیوه‌های تمیزم اهمیتی داشت و نه شال کمر به امانت گرفته‌ام. با افکاری آشفته و احوالی پریشان راهم را به سوی چشمه کج کردم تا شاید با خنکای آب روان کمی از داغی آتش درونم کاسته شود.

سرعتم را کم کردم و پایین پریدم. اسب را کنار درختی رها کردم و خود به سمت چشمه‌ای که از آن فاصله صدای شرشر گوش‌نوازش روحم را نوازش می‌داد، رفتم. هنوز درختان هلو را نگذرانده بودم که صدایی به گوش رسید.

— اینجا رو ببین ماهتابان! پر از گله.

چه می‌شنیدم؟! ماهتابان؟ آن هم آنجا؟! لحظه‌ای گمان کردم که گوش‌هایم اشتباه شنیده‌اند.

— حتماً دیروز که با دختر مش‌قربون و عروس عموالیاس او مدیم قنات، فراموش کردیم که این‌ها رو بچینیم، بمون من این‌ها رو بچینم و بیام.

چند گام بعدی را آهسته برداشتم و ردیف درختان هلو را پشت سر گذاشتم.

— باشه، تا من کوزه‌ها رو آب می‌کنم تو هم اون‌ها رو بچین و زود بیا. دیر

کنیم آقا جانم ناراحت می‌شه.

خودش بود؛ آن صدا همان صدای خوش‌آهنگی بود که دلم می‌خواست

تک‌به‌تک، واژه‌به‌واژه دوبیتی‌های کتابم را برایم بازخوانی کند.

آهسته به جلو قدم برداشتم و از پشت درختان کنار چشمه دیدم. دامن

بلند لباسش را کمی بالا زده بود و بی‌آنکه از حضورم مطلع باشد، مشغول پر

کردن آب در کوزه‌هایشان بود. پشت آخرین درختی که با چشمه فاصله‌ی اندکی

داشت، نشستم. خدایم ببخشد، یک دل سیر تماشايش کردم و تا می‌توانستم

تصویر آن دو گوی دل‌فریب را در ذهنم حک نمودم. دست آخر تاب نیاوردم و

دل به دریا زدم.

— پیش پیش!

متوجه صدایم نشد، نمی دانستم وقتی مرا ببیند چه خواهد شد! اصلاً نمی خواستم که بدانم. با خود گفتم هر چه باداباد و لب گشودم.

— پیش، پیش! آهای چشم آبی!

آهسته گفتم، به قدری که آن دختری که در حال گل چیدن بود نشنود. گفتم و ماهتابان شنید، کوزه را رها کرد و برخاست. گویی که ترسیده باشد چشمان وحشی اش دودو می زد. بلند شدم و از پشت درخت بیرون رفتم. حیرت را در نی نی چشمانش دیدم، به یک باره به پشت سرش نگاهی انداخت و مادامی که خاطرش از پنهان بودنمان از نظر دختری که همراهش بود آسوده شد، مجدد نگاهم کرد؛ فقط نگاه، بی هیچ حرف یا کلامی....

لحظات کوتاهی به کوتاهی وزیدن یک نسیم ملایم به همان منوال گذشت.

— قصد جونم رو کردی چشم آبی!؟

بازهم نگاه کرد و سپس پشت به من گام برداشت. آمدم صدایش بزنم که لحظه ای برگشت، روبنده ی ضخیمش را کنار زد، لبخندی حواله ام کرد و رفت؛ رفت و این بار جانم را با خود برد! بی انصاف را ببین! چشمانش کم مصیبتی بود، حال منحنی لب هایش را رو می کرد!

کار خدا را ببین. چه روزها که به انتظار دیدارش تمام آن محله را زیر پا گذاشتم و دیدارش میسر نشد؛ آن وقت درست هنگامی که انتظارش را نداشتم یافتمش و چونان خرسند شدم که گویی یاقوتی را در میان بیابان یافته ام! البته که آن چشمان مخمور هم کم از یاقوت نداشتند!

روی زین نشستم و مسیر رفته را برگشتم و گزاف نیست که اگر بگویم تا

رسیدن به عمارت هزار بار لحظه‌ی کنار رفتن روبنده‌اش را در ذهن مرور کردم و چون و چرایش را از خود پرسیدم. به راستی نشانه‌ی آن روبنده بالا زدن چه می‌توانست باشد؟! دلیلی نیافتم جز آنکه او هم به من مایل باشد! یک آن تصویر بالا رفتن روبنده‌ی گلاب در نظرم آمد و به یک‌باره افکارم درهم تنید.

او هم صبح همان روز در اتاق مخصوص درس، روبنده‌اش را بالا زده بود و عجیب آنکه خیلی زود از خاطرم رفت، طوری که دقایقی بعد حتی دیگر به یاد نداشتمش! هر چند آن روبنده بالا زدن کجا و این یکی کجا! احساس من به وقت کنار رفتن آن پارچه‌ی مزاحم که به سببش زیبایی‌های یار از دیدگان من پنهان مانده بود با بالا رفتن روبنده دختر ارباب قابل قیاس نبود!

سرم را تکان دادم تا برای لحظاتی از افکارم دور شوم.

از در پشتی وارد باغ مخصوص شدم و از اسب پایین پریدم. به آفتاب نگاهی انداختم و دانستم که تا آمدن گلاب دقایقی بیش نمانده، پس روی تکه سنگ بزرگی که در آن حوالی بود، نشستم. مدتی گذشت و خبری از گلاب نشد. باز هم منتظر ماندم و نیامد! کم‌کم قصد رفتن می‌کردم که صدای قندعلی آمد.

— هیرمان! آهای هیرمان!

برخاستم و از دور دیدمش. به سویم می‌دوید و از همان فاصله هم می‌شد هیجان را در چهره‌اش دید. همان‌طور که نزدیک می‌شد لب باز کردم.

— بلی عامو! چیزی شده؟! اتفاقی برای گلاب‌خانم افتاده؟

لبخند کش‌دارش را که دیدم خیالم آسوده شد. پیش پایم از حرکت ایستاد و نفس‌زنان لب‌گشود.

— چیزی که شده؛ اما خیره خیر... .

هاج و واج نگاهش کردم و او به زبان آمد.

— نوردخت خانم آبستنه! تو راهی برای خاندان اربابی داره! بیا بریم تا از سخاوت ارباب جا نموندی!
به فکر فرورفتم، نوردخت آبستن است؟! پس خدا حسابی برای نوردخت و خان بهادر خواسته!
روبه قندعلی لب گشودم.

— به سلامتی ان شاء الله، خوش خبر باشی عامو؛ اما آخه گلاب خانم...
میان حرفم دوید و جمله ام نیمه کاره ماند.
— ارباب گفتن بهت بگم مشق سوارکاری باشه برای بعد. برای امشب کلی مهمون دعوت گرفتن و دهلچی و رقاصه خبر کردن. بیا بریم تا از قافله عقب نموندی!

به دنبالش به راه افتادم، داخل حیاط بیرونی که شدید علی مراد را در حال رقصیدن دیدم. ناگاه لب‌هایم به خنده باز شد. هیبت و صولت که با حرکات موزون همراهی اش می‌کردند با سر و تکان دادن چشم و ابرو اشاره‌ای کردند تا به جمعشان ملحق شوم که سری به نشانه‌ی نفی تکان دادم و به دست زدن در کنار باقی نوکران اکتفا کردم. ماه بانو در حالی که هر چند لحظه یک بار به اطراف فوت می‌کرد منقل کوچک اسپند را دور حیاط می‌گرداند.

— اسپند دونه دونه، اسپند صد و سه دونه، دربیاد چشم بدخواد، حسود و بخیل... .

سپس چیزی زمزمه می‌کرد و فوت کردن را از سر می‌گرفت. همان وقت طوقی مجمعه در دست نقل‌های کوچک رنگی را میان خدمه می‌گرداند.
— بردار، ان شاء الله که دست نوردخت خانم برات سبک باشه و خدا سال دیگه همین موقع یه کاکل زری توی دامنِت بذاره.

مهری که فین‌فین‌کنان اشک سرازیر شده‌اش را با گوشه‌ی چارق‌د بلندش پاک می‌کرد، دستش را داخل مجمعه برد و مشت‌ی نقل برداشت؛ مهری همسر ضیاء بود، هر دو از نوکران اربابی بودند. او خدمه‌ی مطبخ و ضیاء به چوپانی بخشی از گله‌ی ارباب مشغول بود.

همه سرگرم رقص علی‌مرادی که با آن شکم بیرون‌زده از جلیقه‌اش تماشایی تر شده بود، بودند که ارباب از اندرونی خارج شد. با ورودش زنان جمع یک صدا هل‌هله سر دادند و او قندعلی را صدا زد و بعد کیسه‌ای اسکناس در مشتش جای داد.

آن روز ارباب به یمن وجود نوزادی که در راه بود و صدقه سری نوردختی که نیامده چشم خاندان را روشن کرده بود، به تمام خدمه از آشپز و شکاربان گرفته تا نوکر و چوپان مشتلق داد.

آن روزها طرح لبخند دمی از لب‌های اردشیرخان جدا نمی‌شد و هیچ اتفاقی قادر به برهم زدن شادمانی‌اش نبود.

روزها می‌گذشت و شکم نوردخت کم‌کم جلو می‌آمد تا داشتن فرزند ارباب را به رخ رقبای خود بکشد. همه چیز خوب بود و همه از وجود آن میهمان ناخوانده شادمان بودند؛ البته اگر گلاب، میمنت‌خانم و بلقیس را به حساب نیاوریم. میمنت‌خانم که تا شنید اوضاع از چه قرار است، در بستر افتاد و روزها زانوی غم بغل گرفت؛ اما فخرالملوک بزرگی پیشه کرد و خانمی‌اش را بار دیگر به اثبات رساند. نه حرف و حدیثی ساخت و نه گوشه‌ی پنجدری‌اش غم‌برک زد، حتی اندکی از اندوه درویش را هم آشکار نکرد؛ اما عوضش گلاب تا می‌توانست خصمانه پیش رفت. خبرش رسید که حتی در میهمانی پرشکوهی که ارباب

ترتیبش را داده بود حضور نیافته تا کام پدر و نوعروسش را تلخ کند؛ اما کام ارباب که با آن رفتار کودکانه تلخ نمی شد! ناگفته نماند که بلقیس هم به تبعیت از گلاب اخمش به راه بود و گرهی کور ابروهایش دمی از هم باز نمی شد. هر چه باشد او دایه و تنها نوکر مورد اعتماد دختر ارباب بود. او را چون فرزند نداشته اش دوست می داشت و یار و یاور همیشگی اش بود، پس امری طبیعی بود اینکه وقتی گلاب غمی در سینه دارد روزهای او هم به اندوه بگذرد.

بلند شدم، کتاب را کنار چراغ بادی روی طاقچه گذاشتم و مقابل آینه‌ی کوچک نصب شده بر دیوار ایستادم. نگاه از پوست گندمگونم گذراندم و دستی میان آشفتگی زلفانم کشیدم. کلاهم را روی سرم جای دادم و از اتاق خارج شدم. هنوز در را پشت سرم پیچ نکرده بودم که صدای بلقیس آمد.

— خدا شانس بده! نیومده خوب دل و دین ارباب رو برده و شده نورچشمی

خاندان!

نگاهم به سمتش کشیده شد، با غیظ و غضب سخن می راند و شمسی، خدمه‌ی مخصوص میمنت خانم را مخاطب قرار داده بود. پشت به من ایستاده بودند و من با دیدنشان دانستم که چون همیشه، بساط غیبتشان به راه است! شمسی سری جنباند.

— تازه کجاش و دیدی؟! این زن چپ می ره، راست میاد، ارباب دنبالش راه

میفته!

در این حین با دست محکم روی دست دیگرش کوفت و ادامه داد:

— خدا مرگ بده! دیشب با چشم‌های خودم دیدم که برای رفتن به مستراح هم خود ارباب همراهیش می کرد. از وقتی که این خیر رو شنیده نمی ذاره دست به سیاه و سفید بزنه، حتی بیگم رو هم بردن کمکی که یه وقت خانم دست تنها

نباشه.

گلویش را صاف و صدایش را کلفت کرد.

— دولا و راست نشو خانم کمرت عیب می‌کنه! اون و بلند نکن، سنگینه! این و نخور برای بیچه ضرر داره... به والله که با این کارها دست آخر میمنت خانم رو دق می‌دن! طفلی شب و روزش شده زل زدن به کنج پنجدری! بق کرده افتاده یه گوشه. من که می‌گم از بلدشگونی و نحسی این توراهیه، هیچی نشده بدیمیش رو با خودش آورده.

نگاه گرفتم، دور شدم و دیگر نشنیدم که بلقیس چه گفت و چگونه نوردخت بیچاره را مورد عنایت خود قرار داد.

چون روزهای پیشین به راه افتادم، مقصدم روستا بود؛ همان محله‌ای که بوی یار می‌داد و شوق وصالش را در دلم زنده می‌کرد. می‌دانستم که امروز به چشمه خواهد رفت. آن قدر به آن محله رفت و آمد و شدهایش را زیر نظر گرفته بودم که حال به خوبی می‌دانستم چه وقت از هفته و چه ساعاتی از خانه بیرون می‌شود. هفته‌ای دو بار همراه با دختری که آن روز همراهش بود و هفته‌ای یک بار با جمعی از زنان محله به چشمه و یا صحرا می‌رفت؛ اما دو روزی می‌شد که به غیر از نماز ظهر از خانه خارج نشده بود، پس یقین کردم که آن روز چشمانم را به جمالش روشن خواهد کرد!

نزدیک کوچه‌شان که شدم قدم‌هایم را آهسته‌تر کردم، حالا دیگر نگاه‌های عابرائی که از آن حوالی می‌گذشتند، سنگین‌تر از آن چیزی بود که نادیده بگیرمشان، طوری که حتم داشتم اگر نمی‌دانستند که معلم سرخانه‌ی دختر اربابم به طریقی کلکم را می‌کنند. بی‌نواها حق داشتند! از دید آنان جوانی یالغوز هر روز به محله‌شان می‌رفت و در کوچه پس‌کوچه‌هایش گز می‌کرد، هر که باشد

فکر بد در سرش می افتد؛ اما خب تقصیر از من نیست! از آن دو چشم مخمور و این دل صاحب مرده است! جلوی پاهایم را بگیرم دل را چه کنم؟ این احوال خراب کار دل است! دل که دلیل و منطق نمی شناسد، می شناسد؟ حال تو هی صغری و کبری برایش بچین و از عاقبت کار بیمش ده، چه سود؟ او دست آخر کار خودش را می کند. در دل گفتم که اگر عاقبت این عشق سر به رسوایی نزنند، خروسی نذر می کنم و به نیازمندی می دهم.

با صدای گریه‌ی کودکی که دامان مادر را گرفته و به دنبالش می دوید، به خود آمدم و گام‌هایم را مطمئن‌تر برداشتم. خود را در پناه درختی پنهان نمودم و منتظر آن گریزپای چشم‌آبی ماندم.

قدری گذشت و خبری نشد در همان هنگام زنی از در خانه‌ای که در نزدیکی اش بودم، بیرون شد. با انزجار نگاهش را حواله‌ام کرد و نچ‌نچ‌کنان سر تکان داد و دور شد. لحظه‌ای شرمنده شدم؛ اما شرمندگی اش به دیدار با ماهتابان عجیب می‌ارزید! با خود گفتم اصلاً بگذار هر چقدر که می‌خواهند با تیغ تیز نگاه‌هایشان آزارم دهند، همان که لحظه‌ای بتوانم رخ معشوق را ببینم برایم کفایت می‌کند.

ساعتی دیگر به انتظار گذشت تا آنکه صدای باز شدن در چوبی خانه‌ی آمیرزا آمد، اندکی بعد ماهتابان به همراه کوزه‌ای که در دست داشت از خانه خارج شد! به ذوق آمدم و نگاه منتظرم را به او دوختم. تنها بود پس با احتیاط به دنبالش گام برداشتم. از کوچه گذشت تا به همان خانه رسید، چند باری به در کوبید و منتظر ماند، به حتم به دنبال آن دخترکی که همراه همیشگی اش بود، آمده! کمی گذشت و کسی در را به رویش باز نکرد! اندکی این‌پا و آن‌پا کرد و سپس به تنهایی راهی شد. لبخندی روی لب‌هایم آمد. از آنکه آن دختر همراهش

نبود، به قدری شادمان شدم که حد و حساب نداشت. آنگونه می توانستم با آسودگی خیال هر چه در دل داشتم، پیش رویش به زبان آورم.

به سوی چشمه گام برمی داشتم و من در حالی که اطراف را زیر نظر داشتم، به دنبالش حرکت می کردم. از جاده ی پر از سنگلاخ عبور کرد، از درختان درهم تنیده گذشت تا به چشمه رسید. کوزه درون آب می زد که به حرف آمدم.

— چشم آبی!

با شنیدن صدایم صاف ایستاد. تیز به اطراف نگاه کرد و مرا در چند قدمی اش دید. بی حرکت فقط نگاهم کرد و من تمام آنچه قرار بود به زبان آورم را یک باره از یاد بردم. خیره به چشمانش بودم که صدای زیر و لطیفش آمد.

— اینجا چی کار می کنی!؟

به اطراف نگاهی انداخت و ادامه داد:

— کسی ما رو اینجا ببینه هزار و یک فکر ناجور می کنه، برو... اگر کسی سر برسه... .

میان حرفش دویدم.

— از چی می ترسی؟ کسی در این حوالی نیست! خواب و خوراک از من

گرفتی حال می گی برو؟! خوشا به انصافت!

سر به زیر انداخت و نگاهش را از من ربود.

به صحرا بنگرّم صحرا ته وینم به دریا بنگرّم دریا ته وینم

به هر جا بنگرّم کوه و در و دشت نشان روی زیبای ته وینم

زیر لب راز دل برملا کردم و او شنید. عاجزانه بود... اگر بدانند!

دوباره آن دریای موج را به چشمانم دوخت، دل دل کردم تا سفره ی دلتنگی

را پیش رویش بازکنم که ناگاه صدای پای اسبی از دور آمد! هر دو به سوی صدا

سر چرخانندیم و ماهتابان ناباور لب گشود.

— وای... قباد!

چشمان نگرانش را به من دوخت.

— برو... .

خواستم چیزی بگویم که بلندتر تکرار کرد.

— اینجا واینسا! بهت می‌گم برو... .

آب دهانم را از گلوی خشک شده‌ام پایین فرستادم.

— دو روز دیگه، همین موقع، کنار پنجمین درخت گردو منتظرم.

دامنش را کمی بالاگرفت و چند گامی دور شد، سرکی کشید و آنگاه

مضطرب به سمتم دوید.

— تو رو به جان هر کسی که می‌پرستی برو، قباد ما رو اینجا ببینه آشوبی به

پا می‌کنه اون سرش ناپیدا!

— پنجمین درخت گردو رو یادت نره.

گفتم و به سوی درختان کنار چشمه دویدم.

نفهمیدم که قباد کیست و چشم‌آبی از چه کسی حرف می‌زند؛ اما هر که بود

حضورش ماهتابان را حسابی ترسانده بود!

آن دو روز گذشت، گذشت؛ اما جان ستاند تا بگذرد. هر لحظه‌اش به یاد او و

شوق وصال سپری شد. برخاستم تا مهبای رفتن شوم. دستی به لباس‌هایم

کشیدم و کلاه نمدی نویی که هیبت برایم آورده بود، روی موهایم قرار دادم.

نگاهی به تصویر خود در آینه انداختم و از اتاق بیرون شدم.

صدای ماه‌بانو که در حال روفتن حیاط بود به گوش‌هایم آمد. همان‌طور که

حیاط را جارو می‌زد، زیر لب شعری می‌خواند.

— چرا بزایم پسری! جامو بندازن پشت دری! روم بکشن پالون خری...
از لحن و بیانش خنده ام گرفت.

— چرا نزایم دختری! نشینم بر استری! روم بکشن مهتری! جام رو بندازن تو
پنجدری! روم بکشن لحاف زری...
همان وقت بلقیس که با کوزه های خالی از مطبخ بیرون می آمد به سویش گام
برداشت.

— زودتر به کارت برس دختر! این حرف ها برای ما نون و آب نمی شه. فعلاً
که کار و بار روزگار وارونه ست! اگر بزایی پسری روی سری، اگر بزایی دختری
پشت دری!

این را گفت، نیشخندی زد و سلاسه سلاسه به سمت چاه رفت. سری از سر
تأسف تکان دادم و از حیاط خارج شدم. گویی که جهل آن جماعت تمامی
نداشت! ارباب وارث می خواهد خب بخواهد، حق دارد! پسر ریشه است؛ اما نه
آنکه شأن و شوکت فرزند پسر را تا عرش خداوندی ببرند و دخترکان را بر زمین
بکوبند، انصافشان کجا بود؟! اگر پسر ریشه است دختر نیز میوه است؛ میوه ای که
اگر شیرینی اش نباشد کام دنیا تلخ می شود و کار عالم لنگ می ماند! فلامثل
ماهتابان! اصلاً مگر می شود چنین گوهری را نادیده گرفت؟! گفتم ماهتابان و دلم
لرزید، او را که به خاطر آوردم ماهبانو و بلقیس و ارباب و باقی... همه را از یاد
بردم!

به سمت طویله ی اسب ها قدم برداشتم تا چابک را با خود ببرم! آن روز
اولین دیدار من و ماهتابان بود و من دلم می خواست با چابک به پیشوازش
بروم. در آهنی حیاط طویله را باز کردم. از کنار کاه و علوفه ی تلبار شده گذشتم و
به سوی محل نگهداری چابک قدم برداشتم. در آن محل، اسب مخصوص

ارباب، دو اسب هیبت و صولت، چابک و یک اسب دیگر نگهداری می شدند و طویله‌ی آن طرفی جای چهارپایان دیگر بود.

هنوز نرسیده بودم که شمسی، ندیمه‌ی میمنت خانم را در حال بیرون دویدن از طویله‌ی اسب‌ها دیدم! دهان باز کردم تا سلامش کنم که باعجله از کنارم گذشت و دور شد. نگاه متعجبم دقیقی به جای خالیش ماند! «اینجا چه کار می‌کرد؟!» شانهای بالا انداختم و بی آنکه بخواهم بیشتر از آن افکارم را به شمسی و رفتار عجیبش مشغول کنم، به سراغ رفیق شفیقم چابک، رفتم. آماده‌اش کردم، روی زین نشستم به سوی مقصد شتافتم.

کمی دورتر، از اسب پایین آمدم و به تنهایی به سوی چشمه قدم برداشتم. هنوز ساعتی تا وعده‌مان مانده بود، پس به سوی پنجمین درخت گردو رفتم و زیر سایه‌اش به انتظار نشستم.

آخرین دیدارمان را به یاد آوردم، نگفت که می‌آید. حتی در واپسین لحظات لبخندی به رویم نزد تا به آمدنش دلگرمم کند. وقتی سر رویه آسمان می‌گرفتم نفسم مثال آهی بلند بود. «خدایا! تو به فریاد دلم رس که تنها فریاد رسم تویی!» آنگاه پلک بستم و تکیه‌ام را به تنه‌ی درخت دادم.

هیئات از آدمی که با یک نگاه دل می‌بازد! گاه در کار این بشر دو پا می‌مانم، منی که با همنشینی دختر ارباب هیچم نشد، حال با نگاهی گذرا دل و دین به باد می‌دهم! سر این عشق در چیست خدا می‌داند!

خبری از او نشد، پس برخاستم تا با خنکای آب روان از داغی سینه‌ی سوخته‌ام اندکی بکاهم. نزدیک چشمه شدم، نشستم و دستانم را در آب زلال فروبردم. مشتی پر آب برداشتم و لاجرعه سرکشیدم. خواستم بلند شوم که نگاهم به دخترکی که از دور می‌آمد، افتاد و یک‌باره چیزی در دلم فروریخت!

خودش بود و امان از این دل که با یک نگاه یار چنان شوریده و بی قرار می شود که گویی قصد دارد سینه را از میان بشکافد و به زمین افتد. نزدیک می شد که بلند شدم. اضطراب از چشمان دریایی اش می بارید و هر چند قدم یک بار به عقب برمی گشت و پشت سرش را زیر نظر می گرفت. مرا که دید با دست آزادش پاچین قناری رنگش را اندکی بالا گرفت و به گام هایش سرعت بخشید. مقابلم که رسید نفس زنان به حرف آمد.

— اینجا نه، ممکنه کسی ما رو ببینه.

سپس به سوی درختان گردو پا تند کرد.

به دنبالش گام برداشتم، به پنجمین درخت که رسید ایستاد و روبه من کرد.

— وعده مون همینجا بود؟! پنجمین درخت گردوی کنار چشمه؟!

بی اختیار لبخند زدم.

— بلی همینجا!

نگاهی گذرا به اطراف انداخت و سپس لب گشود.

— خب! معلم سرخونه ی ارباب، می شنوم!

معلم سرخانه ی ارباب؟! اصلاً دلم نمی خواست که اینگونه خطابم کند؛ اما

هر چه بود از واژه ی غریبه بهتر بود.

— هیرمان، اسمم هیرمانه.

نگاهم کرد. به خود جسارت دادم و چشمانم را به دریای طوفانی چشمانش

دوختم.

— من... .

و چقدر دشوار است بازگو کردن آنچه در دل داری. چه بگویم؟ از کجای این

درد خفته در سینه آشکار سازم؟

— حرفم حرف دله!

نگاه گرفتم و ادامه دادم:

— شوریده احوالم، به داد دلم برس ماهتابان!

نگاهش نکردم تا همان چند واژه را هم از یاد نبرم.

— حاضرم از آمیرزا خواستگاریت کنم.

نگاه ربود و قاطع پاسخ داد:

— نمی شه.

با قدمی نزدیک تر شدم و دست روی چشمم نهادم.

— شرط و شروطت هر چی باشه روی چشم. به دیده‌ی منت.

سر تکان داد.

— نقل این حرف‌ها نیست، شرط و شروطت سرم رو بخوره.

گنگ و گیج نگاهش کردم.

— دور از جون، سرت سلامت، پس نقل چیه؟ نکنه... نکنه دلت با کس

دیگه ایه؟

سکوت کرد و من جان دادم.

— اگر هست بگو... به خدا که می رم و پشت سرم رو... .

میان حرفم پرید.

— دلم با کسی نیست.

پشت به من ایستاد.

— به غیر شما!

آهسته گفت و لحظه‌ای قلبم از کار ایستاد و من چگونه بگویم وصف احوالم

در آن لحظه را وقتی که در هیچ واژه و جمله‌ای نمی‌گنجد؟

— پس... تو هم دلت با منه؟ درست شنیدم چشم آبی؟!

سکوت کرد؛ سکوتی که به یقین نشانه‌ی رضایت بود.

— پس از چی می ترسی؟

چرخید و بی آنکه نگاهم کند، لب زد:

— قباد.

اخم‌هایم درهم شد.

— قباد؟!

وقتی از مقابلم می‌گذشت آهسته سر تکان داد.

به دنبال آن نام آشنا افکارم را زیرورو کردم که یک آن نام قباد برایم زنده شد!

دهان باز کردم.

— قباد همون سوار بر اسبی نیست که بار پیشین سر رسید و دیدارمون نیمه

موند؟!

ایستاد و لب گشود.

— خودشه.

پر غضب به حرف آمدم.

— این قباد کیه که این قدر از وجودش واهمه داری؟!

سکوت کرد؛ اما خیلی به درازا نکشید.

— خواستگارمه.

و آن واژه به قدری برایم گران آمد که زیر سنگینی اش جان دادم.

— هر چی آقا جانم راهش رو سد می‌کنه و مانع براش می‌تراشه بی فایده‌ست،

هیچ راه‌گریزی ازش نیست.

گوش‌هایم داغ شد و خشم بود که یک‌باره تمام وجودم را گرفت.

— بهم اجازه بدی شرش رو کم می‌کنم.
به جانبم چرخید و نگاه پر اندوهش را به چشمانم دوخت.
— کاش می‌شد! از اون گردن کلفت هر کاری برمیاد! درافتادن با آدمی مثل اون
عاقبت خوشی نداره! ترسم از اینکه آخر کار من و به زر و زور مال خودش کنه.
نگاه گرفت و غم‌زده ادامه داد:
— به خدا که اگر این‌طور بشه یه بلایی سر...
دست مشت شده‌ام را به تنه‌ی درخت کوفتم و پر خشم میان حرفش دویدم.
— هیچی نگو!
دندان روی هم ساییدم.
— هرگز این اتفاق نمی‌افته مگر روزی که من مرده باشم.
دیگر منتظر پاسخی از سوی او نماندم، تند نگاه گرفتم و بی‌درنگ به سوی
چابک قدم برداشتم. احوالم را اگر بخواهید باید بگویم که اصلاً خوش نبود! با
چهره‌ای درهم، دلی آشوب و افکاری آشفته سوار بر چابک شدم و تا عمارت
اربابی یک نفس تاختم. عشق به او کم بود، حال وجود رقیب سرسختی چون
قباد و خیال ربودن معشوق نفسم را می‌ستاند و جگرم را خون می‌کرد. وای از
این عشق! از این احساس غریب! از این حس ناآشنا که نیامده زیر و رویم کرده
بود!
وارد طویله‌ی اسب‌ها شدم تا چابک را در محل نگهداری‌اش بگذارم. باید تا
ساعتی دیگر که وقت مشق سوارکاری باگلاب بود، قدری آب بنوشد و کمی در
سایه‌بان حصیری‌اش استراحت کند.
پیاده شدم و افسار به دست به سوی محل نگهداری اسب‌ها قدم برداشتم.
داخل رفتم، هنوز چند گامی برنداشته بودم که یک آن با دیدن آنچه مقابل

دیدگانم بود در دم ایستادم! اسب مخصوص اردشیرخان روی زمین افتاده و مایه‌ی غلیظی از دهانش روی زمین راه گرفته بود.

یک آن به خود آمده چابک را رها کردم و با شتاب بالای سرش رسیدم. سر مقابل دهانش بردم و چشمانش را باز کردم، تنش قدری گرم بود؛ اما خیلی زود دانستم که حیوان بیچاره مرده! برخاستم، چابک را در محلش قرار دادم و بی آنکه زین از پشتش بردارم به سوی عمارت دویدم.

— مرده! اسب ارباب مرده... .

با فریاد بلندم بود که علی مراد دست از ساییدن دیگ گرفت و قندعلی به سویم دوید.

— چی می‌گی پسر؟! اسب ارباب چی شده؟!

نفس‌زنان مقابلش ایستادم.

— مرده! از صحرا برمی‌گشتم تا چابک رو برای استراحت به طویله ببرم که یک آن دیدم حیوان بیچاره روی زمین افتاده. بهش دست زدم، هنوز گرم بود؛ اما حتم دارم که مرده!

با دو دست بر سر خود کوفت و لنگ‌لنگان راهی طویله شد. با سروصدای ما، خدمتکاران از مطبخ بیرون آمدند. بلقیس با دیدنم گردنی تاب داد و اخم‌هایش را درهم کشید.

— چه خبر شده؟ حیاط رو گرفتین روی سرتون!

چندگامی برداشتم.

— اسب ارباب مرده!

با جمله‌ام چشمان درشتش رنگ‌نگرانی به خود گرفت و محکم بر پشت دست دیگرش کوبید.

— خاکمون به سر، جون اردشیرخان به جون اون اسب بسته‌ست!

گفت و چنگی به گونه‌ی سیاه از زغالش زد.

— وای! اگه ارباب بدونه!

سری تکان داد و آنگاه روبه مهری، طوقی و ماه‌بانویی که در حال پچ‌پچ بودند، لب‌گشود.

— برید تو ببینم! این چیزها به ما مربوط نمی‌شه، برید... .

داخل شدند و من به سوی چاه قدم برداشتم. کنارش ایستادم. دلو را می‌انداختم که صدای علی‌مرادی که در حال شستن دیگ مسی بزرگی بود، به گوش‌هایم رسید.

— ببینم جوون! حالا این حرفی که زدی راسته؟

متعجب نگاهش کردم.

— معلومه که راسته! برو و با چشم‌های خودت ببین.

نیشخندی زد و پارچه‌ی گل‌مالی شده را بیشتر به دیگ سابید.

— حالا خودش مرده یا کشتنش؟

لحظه‌ای ماتم برد! کشتنش؟! مگر آدمیزاد است که کسی به قتلش برساند؟ اصلاً کشتن یک اسب چه نفعی دارد؟ نه، این احتمال تنها یک احتمال احمقانه است. آخر چه کسی می‌آید تا اسب ارباب را بکشد؟!

ابرویی بالا انداختم.

— برای چی بکشنش؟! اون حیوون که آزاری نداشت.

نگاهم نکرد و من بی‌آنکه بخوام دلیل سوالش را بدانم، دست‌ورویم را شستم و کمی بعد به اتاق برگشتم.

ساعتی بعد ارباب مطلع شد و از سوی گلاب‌خبر آوردند که او برای تسکین

دل رنج دیده‌ی پدر و دل‌داری به او به اتاق مخصوص اربابی رفته و آن روز را مشق اسب سواری نمی‌کند. من هم ترجیح دادم تا ساعات خلوت‌م را با خواندن دوبیتی‌های شاعر محبوبم سپری کنم تا لحظاتی کوتاه حواس جمع شده‌ام را پرت کنم بلکه کمتر به آن رقیب نادیده بیندیشم و جان را بسوزانم.

لای کتاب را باز کردم و اولین شعری که آمد را زمزمه کردم:

تُه که دور از منی دل در برم نی هوایی غیر وصلت در سرم نی
 بیجان دلبرا کز هر دو عالم تمنای دگر جز دلبرم نی.
 آه کشیدم و چشم بستم، الحق که آن روزها تنها آن دوبیتی‌ها حال مرا می‌فهمیدند! مرغ خیالم در هوای یار بال و پر می‌زد که صداهایی به گوش رسید.
 کتاب را روی تشک گذاشتم و بلند شدم. پشت پنجره که رسیدم طوقی و ماه بانو را دیدم. با خود گفتم به حتم باز چانه‌شان گرم شده و بساط غیبت کسی به راه است؛ اما در آن میان گاه صدایشان آهسته می‌شد به قدری که من متوجه هیچ‌کدام از حرف‌هایشان نمی‌شدم و گاه حالت چهره‌شان آنگونه می‌نمود که در حال صحبت در باب مسئله‌ای مهم هستند. خدایم ببخشد، تاب نیاوردم و آهسته پنجره را باز کردم.

— ای بدشگون، نیومده مصیبت پشت مصیبت، اون از مریضی میمنت خانم

اینم از مردن اسب ارباب!

ماه بانو به طوقی تشر زد.

— این طوری نگو دختر، تن و بدن من و نلرزون! بدشگونی کجا بود؟! اون

طفل بیچاره چه گناهی داره؟

طوقی لب ورچید.

— چی بگم والا، شمسی این طور می‌گه.

سرش را نزدیک ماهبانو برد و ادامه داد:

— می‌گه این همه شوربختی از پا قدم بچه‌ی نوردخته، می‌گه بدیمنه، بدقدمه!
ماهبانو به اطراف نگاهی انداخت و انگشت اشاره‌اش را مقابل بینی
استخوانی‌اش گرفت.

— هیس! این حرف‌ها رو جایی به زبون نیاری‌ها! اصلاً به ما چه مربوط؟ بیا
بریم که هزار کار روی سرمون ریخته.

سپس در حالی که با چشمان کشیده‌اش اطراف را زیر نظر داشت آستین
طوقی را کشید.

پرده را کشیدم و به فکر فرو رفتم.

نام شمسی مرا به دیدارمان در صبح آن روز برد؛ همان دیدار اتفاقی! بار دیگر
رفتار عجیبش در نظرم تکرار شد. حالا حرف‌های طوقی، سخنان کنایه‌دار
علی مراد و چهره‌ی رنگ‌پریده‌ی شمسی به وقت بیرون آمدن از طویله‌ی اسب‌ها
کم‌کم داشت تکه‌های شکسته‌شده‌ی آینه‌ی حقیقت را به هم متصل می‌کرد. یعنی
مرگ اسب ارباب کار اوست؟ آخر به چه قصد و نیتی!؟

در دم نشستم و در افکارم غوطه‌ور شدم. طوقی می‌گفت از شمسی شنیده‌که
این اتفاق از بدقدمی طفل نوردخت است! یعنی برای بدقدم نشان دادن آن
نورچشمی از راه نرسیده این کار را کرده؟ یعنی ممکن است که دستور از سوی
میمنت‌خانم باشد؟! با اندکی تفکر دانستم که حقیقت همان است و دانستم که
علی مراد چیزی از آن ماجرا می‌دانست که چنین سخنانی به زبان آورد و من ابله
پنداشتم که حرف‌هایش ساده‌لوحانه است!

سری از افسوس تکان دادم. به راستی که حقایق پنهان‌مانده و اتفاقات در
حال وقوع را از پس پستوها و دیوارهای آن عمارت و اول بار از پیچ‌پچه‌های

ندیمه‌هایش می شد فهمید!

صبح زود با سروصدای خدمه و پشت‌بندش صدای پای اسب و چرخ‌های درشکه چشم باز کردم. نمی دانستم که باز چه خبر شده؛ اما از سروصداها می شد فهمید که اتفاق تازه‌ای افتاده. برخاستم و بی آنکه تشک و بالش را جمع کنم کلاه از روی میخ برداشتم و از اتاق بیرون شدم.

مهری و بلقیس همراه با قندعلی و ماه بانو داخل حیاط بودند. متعجب نگاهشان کردم.

— سلام، چیزی شده؟!

بلقیس با دیدنم رو گرفت و ماه بانو و مهری پاسخی ندادند؛ اما قندعلی به حرف آمد.

— میمنت خانم حالشون خوش نبود، بردنشون شهر مریض خونه!

نزدیکش شدم.

— چشون شده؟ مگر طیب بالای سرشون نبود؟!

شانه‌ای بالا انداخت.

— چی بگم! سر صبحی شمسی خبر آورد که درشکه رو آماده کنم، گفت خانم حالش مساعد نیست و طیب کاری از پیش نبرده، این شد که راهی شهر شدن.

حال دانستم که حقیقت همان است که قبل تر پی برده بودم؛ اما برای یقین به آنچه می دانستم باید به سراغ علی مراد می رفتم.

با خود عهد کرده بودم که اگر اطمینان حاصل کنم که این اتفاقات از سوی شخص میمنت خانم است، نوردخت را از خطراتی که در کمین او و طفلش است باخبر کنم! از زنی که یک تنه دسیسه بچیند و افکار مسمومش را عملی کند، هر

کار برمی آمد!

آن روز تمام تلاشم را به کار گرفتم تا فکر کردن به ماهتابان و از میان برداشتن رقیب را به اوقاتی بعد موکول کنم، هر چه باشد پای مرگ و زندگی دو انسان در میان بود، غیر از این من مدت‌ها در منزل خان‌بهادر زندگی کرده بودم. به دور از رسم مردانگی بود اگر آسان از آن غائله می‌گذشتم، پس سراغ علی مراد را از قندعلی گرفتم.

— علی مراد کجاست؟ نمی بینمش!

با خود فکری کرد.

— آخر بار داخل مطبخ دیدمش، به حتم همونجاست.

خواستم داخل مطبخ شوم؛ اما مقابل چشم خدمه و زیر ذره‌بین نگاه‌هایشان سوال و جواب از او ممکن نبود، پس دست نگه داشتم. آبی به دست‌ورویم زدم و برای صرف ناشتایی به اتاق بازگشتم و حرف زدن با علی مراد را به زمانی مناسب‌تر موکول کردم.

چندی بعد هنگامی که در حال نوشیدن چایم بودم سروصداهایی در حیاط بیرونی به پا شد. به ضرب از جا برخاستم و در نیمه‌باز اتاق را گشودم.

— بیرون، بدو، تو هم بیرون... .

قندعلی را دیدم، مقابل در مطبخ ایستاده و در حال فرستادن خدمه به داخل حیاط بود.

— واستید همونجا، همه باید باشن، دستور اربابه!

نگاهش چرخید و چشمان گودرفته‌اش به محض دیدنم ثابت ماند.

— بدو پسر! برو وایسا اونجا!

به صف بلند بالای داخل حیاط نگاهی انداختم.

— این کارها برای چیه عامو! باز چه خبر شده؟!
در حالی که روبه مهری تشر می زد که زودتر از مطبخ خارج شود، چند گامی
به سویم برداشت.
— مگه نشنیدی؟ دستور شخص اربابه! امر کردن که همه داخل حیاط بیرونی
حاضر باشن.
حرف های قندعلی مرا به فکر واداشت، اصلاً مگر ارباب به شهر نرفته بود؟!
به حرف آمدم.
— مگر ارباب همراه با میمنت خانم راهی شهر نشدن؟
کلافه سری جنباند و نزدیک تر شد.
— نه جانم! صبح که این طور شد امر کردن که شمس هم با خانم بره، البت
گفتن که سر راه عطا برادر بزرگ میمنت خانم رو هم همراهشون ببرن.
صدایش آهسته شد.
— احوال خودشون هم دست کمی از میمنت خانم نداشت! با غیظ و غضب
صحبت می کردن، گویا خاطر مبارکشون از چیزی مکدر بود!
سپس خود را عقب کشید و روبه هیبت و صولت که از دروازه داخل حیاط
می شدند، گفت:
— هیچ معلوم هست شما دو تا کجایی؟! یه ساعته که فرستادم پیتون.
بدوید بینم، همه به صف...
همگی به صف شدیم و من کنار هیبت جای گرفتم. کمی بعد ندیمه های
اندرونی هم به ما پیوستند و ضیاء و میرآخور هم آمدند. با خود گفتم حتماً
مسئله ی حائز اهمیتی است که اینگونه همه ی مان را ردیف کرده اند!
منتظر اردشیرخان بودیم، واهمه در چشمان یکایکمان پیدا بود. کم کم خدمه

چیزهایی درگوش یکدیگر زمزمه می‌کردند که به یک‌باره طاقت بلقیس طاق شد و چون همیشه چشم درید و مردمک در کاسه چرخاند.

– بسه! این پچ‌واپچ‌ها برای چیه؟ کله‌پاچه‌ی شتر خوردین که دهن وامونده‌تون یه ریز می‌جنبه؟ نکنه چیزی می‌دونید که من بی‌خبرم؟! دو دقیقه زبون به دندون بگیرید تا اردشیرخان تشریف بیارن!

هنوز جملاتش به پایان نرسیده بود که در اندرونی باز شد و ارباب، عصا در دست بیرون آمد. به محض آمدن همه ساکت شدند و بلقیس دستپاچه سر جایش ایستاد. آهسته گام برمی‌داشت و چشم‌هایش زمین را نشانه رفته بود؛ اما گره‌ی کور ابروها و چین عمود افتاده بر پیشانی‌اش کافی بود تا همه بند دل پاره کنند و زهره بترکانند!

مقابل صف طویل ایستاد و سرش بالا آمد، نگاه غضبناکش با چشمان یکایکمان تلاقی پیدا کرد. همه جا سکوت بود و صدا از احدی بیرون نمی‌آمد، اما اگر کمی دقت به خرج می‌دادیم به حتم هر کسی صدای تپش‌های قلب کنار دستی‌اش را می‌شنید!

– خب!

همان یک واژه نفس را در سینه‌ها گلوله کرد.

– همه می‌دونید که اسب محبوب ما مرده؛ اما... .

به اینجا که رسید دندان روی هم سایید و عصا بر زمین کوفت.

– اما می‌خوام بدونم که کدوم پدرسوخته‌ای جرئت کرده اسب من و از پا

دربیاره؟

کلمات را محکم و شمرده ادا کرد، آن قدر که احساس کردم مثال یک سیلی محکم به صورت خدمتگزاران بخت‌برگشته اصابت کرد و من تمام آنچه

می خواستم بدانم را با همان یک جمله، دریافتم!
همه به من من افتادند و قندعلی که نزد او معتمدتر از باقی بود، لب گشود.
— جسارته آقا؛ اما چه کسی این و به شما گفته؟ ببخشیدها آقا، اما از کجا
مطمئنید که اون زبون بسته رو کشتن؟
نگاه پر از خشمش را به قندعلی دوخت.
— شاهد حی و حاضره! میرا آخور ما با دست‌های خودش بقایای قند آلوده
رو از دهن اون حیوون بیرون کشیده!
نگاهش بار دیگر به ما افتاد.
— افعی در آستین پرورش می دادم! دشمن من خودیه! وای به حال کسی که
چیزی بدونه و از من پنهون کنه! اون وقته که خودم دست به کار می شم و
دونه به دونه رو به صلابه می کشم! تا ندونم که کار کدوم بی بته‌ای بوده
دست بردار نیستم.
گفت، عصا در دست تکان داد و رفت. تازه می فهمیدم که میمنت خانم نه تنها
در دسیسه چینی مهارت دارد، بلکه راه فرار را هم خوب می داند. ببین چه
بی دردسر کار خود را به سرانجام رساند و از مهلکه گریخت! آخر هم آب که
آسیاب افتاد می آید، تازه چون بیمار است کسی به او و ندیمه‌اش مظنون
نخواهد شد! سری از سر افسوس تکان دادم و به اتاق بازگشتم.
قدری از ظهر گذشته بود و من در فکر آن بودم که به بهانه‌ای نوردخت را ببینم
و او را راز مرگ اسب ارباب و خطری که در کمینش نشسته آگاه کنم؛ اما چگونه؟!
باید راهی می یافتم، با خود فکری کردم و دیدم هیچ قفلی در آن عمارت نیست
که به دست نوکران و ندیمه‌هایش باز نشود، پس پشت پنجره منتظر شدم تا
اینکه طوقی دیگچه و پیاله در دست از مطبخ خارج شد و کنار چاه نشست تا

ظرف‌های ناهار خدمه را بشوید. فرصت را غنیمت شمردم و به بهانه‌ی شست‌وشوی دست از اتاق بیرون رفتم.

خواست بلند شود که گفتم:

– بشین، من آب می‌کشم.

نشست و من دلو را درون چاه انداختم، همان‌طور که با نگاهم اطراف را زیر نظر داشتم لب‌گشودم.

– پیغامی دارم، برام می‌بری؟

نگاهش تا چشمانم بالا آمد.

– پیغام؟ برای کی؟!

آهسته گفتم:

– ندیمه‌ی نوردخت‌خانم.

چشمانش را تنگ کرد.

– کدوم؟

دلو آب را کشیدم و درون دیگچه ریختم.

– گلبهار، همونی که از خونه‌ی خان‌بهدار همراهش اومده.

در گلو خندید. نگاه باریک‌شده‌اش را گرفت و لب‌گزید.

می‌دانستم که پشت آن خنده‌ی پر معنا چه خیال باطلی نهفته است. به حتم

می‌پنداشتم که میان من و گلبهار سروسری است. با خود گفتم چه بهتر! بگذار

فکر کند ماجرا از سر دل‌دل‌دادگی است، هر چه بیشتر افکارش به بیراهه رود کمتر

سر از کار من درمی‌آورد.

این‌بار کلافه لب‌گشودم.

– یه کلام، می‌بری یا نه؟

یک تای ابرویش را بالا داد.

— می برم؛ اما خرج داره.

دیگر کم کم داشت آن روی ناملایمم را بالا می آورد.

— بگو، در عوضش چی می خوای؟

با خود فکری کرد.

— باشه طلبت، ولی هر وقت و هر جا که کارم گیر شد باید جبران کنی.

سری جنباندم.

— قبول. ظرفها رو که شستی چیزی رو بهانه می کنی و وارد اندرونی

می شی، به گلبهار می گی وقتی که هوا روبه تاریکی رفت، کنار درخت سیب

پشت دروازه منتظرشم.

لبخندی زد.

— به چشم.

سپس به شستن ظروف مشغول شد و من برای مشق اسب سواری با گلاب

راهی باغ پشتی شدم.

پیش از آنکه برسم گلاب را دیدم. پشب به من ایستاده بود. افسار را کشیدم و

همراه چابک نزدیک شدم. به سویمان چرخید و به حرف آمد.

— به به! چشممون به جمالت روشن شد.

لبخندش را از زیر روبندهی زیاد از حد نازکش دیدم و شرمگین سر درگریبان

فروبردم.

— این چه حرفیه که می زنی خانم؟! من کوچک تر از اونیم که بخوام خودم و

از نظر پنهان کنم، شما عذر دیدار داشتید و من کم سعادت بودم.

نگاهش رنگ غم گرفت.

— بله، غم مرگ اون اسب داغی شد و بر جگر پدرم نشست.

به یکباره لحنش تغییر یافت و کینه و حسد جولان دادند.

— امان از بدیمنی و بدقدمی.

گفت و من مقصود حرفش را دریافتم و ای کاش می توانستم بگویم امان از

ناخردی و جهلی که تمامی ندارد.

به خود آمدم و به زین اشاره کردم.

— بفرمایید، اسب در اختیار شماست.

نگاهی به من انداخت و چندگامی پیش آمد، پا روی رکاب محکم نمود و با

یک حرکت روی اسب جای گرفت. الحق که خوب آموخته بود!

افسار را از من ستاند و هی هی کرد و رفت. با پای پیاده از در پشتی خارج

شدم و به دنبالش گام برداشتم. جاده‌ی باریک را می پیمود و چابک خوش رقصی

می کرد.

— هیرمان!

کوتاه نگاهش کردم.

— بلی خانم!

— دلتنگ دیارت نیستی؟

کنار چابک قرار گرفتم و همگام با او قدم برداشتم.

— اگر مقصودتون از دیار، چراگاه، باید بگم که بلی، مگر می شه دلتنگ

جایی نباشم که یک عمر درش زندگی کردم؟! اما خب، همیشه همین بوده. کسی

چه خبر داره؟ شاید هم سرنوشت من به دامنه گره خورده.

سرعتش را کم کرد.

— توی چراگاه کسی رو نداری؟ پدری؟ مادری؟ خویشی؟

لحظه‌ای سکوت کرد و بعد ادامه داد:

— همسری؟ دل‌داده‌ای؟

متعجب از پرسش یک‌باره‌اش، لب‌گشودم.

— خیر! خویشان من جایی دور از اینجا سکونت دارن و من سال‌هاست که

ندیدمشون. پدر و مادرم هم عمرشون رو دادن به شما!

نگاهم کرد.

— و همسر؟

چشمانم را به انتهای جاده دوختم.

— ندارم! شما بگید، کدوم مرد عاقلی دخترش رو به دست من یک‌لاقیبا

می‌سپره؟ نه زوری، نه زری، نه خویشاوندی... .

به حرف آمد.

— چرا که نه؟! شکر خدا، سالم و سلامتی، سواد خواندن و نوشتن داری و

سوارکار قابل‌هستی! آداب‌دانی و از خصلت‌های خوب کم نداری!

خجل شده، عرق از پیشانی گرفتم.

— این جملات لطف و محبت شما رو می‌رسونه خانم، وَاِلا من رعیتی بیش

نیستم!

به سویم متمایل شد.

— همین رعیت یک‌لاقیبا می‌ارزه به صد فرنگی و شازده‌ی فجری که تنها

فخرشون اسم و رسمشونه.

گفت و به تاخت رفت؛ رفت و مرا میان بهت و ناباوری جا گذاشت. گلاب

اهل تعریف و تعارف نبود، پس مقصودش از این حرف‌ها چه می‌توانست

باشد؟! شنیدن این جملات از اوایی که تنها خودش را می‌دید و کسی در نظرش

نمی آمد بعید به نظر می رسید. چون دیدن رودی که سربالا رود یا بارانی که از زمین به آسمان بیارد، همان قدر بعید، همان قدر نامحتمل!

هنوز در افکارم دست و پا می زدم که صدای کوبیده شدن سم های اسب مرا به خود آورد. سر بلند کردم و او بی امان از کنارم گذشت. به دنبالش مسیر باغ را در پیش گرفتم، وقتی که رسیدم چابک را آنجا گذاشته و رفته بود!

با خود گفتم حتماً با آن حرف هایی که به زبان آورده، شرم حضور دارد یا شاید هم درد غرور! آخر او دختر ارباب است، همین که هم کلام نوکری چون من شود کسر شأن خاندان است چه رسد به آن جملات تحسین آمیز!

از پنجره به آسمان خمار نگاهی انداختم، روشنایی روز کم کم روبه تاریکی می رفت و تا لحظاتی بعد حیاط بیرونی در تاریکی غوطه ور می شد. از پشت پنجره کنار رفتم و از اتاق خارج شدم. آهسته و با احتیاط طوری که کسی متوجهم نشود از دروازه گذشتم و کنار درخت کهنسال سیب پنهان گشتم. تا دقایقی بعد گلبهار می رسید. او را از قبل می شناختم. در خانه ی خان بهادر که بودم، چند باری دیده بودم. آن زمان هم ندیمه ی مخصوص نوردخت بود. شنیده بودم که رابطه ی نزدیکی میانشان برقرار است و همان سبب شد که نوردخت او را همراه خود به خانه ی اربابی آورد.

کمی دیگر منتظر شدم تا اینکه رسید. ابتدا نگاهی به اطراف انداخت و بعد به سمت درخت سیب گام برداشت. چهره ی مضطربش را دیدم و از پشت درخت بیرون آمدم.

— سلام.

برگشت و به دروازه نگاهی انداخت، سپس روبه من گفت:

— طوقی گفت که کار مهمی داری، زود بگو باید برگردم.
سر تکان دادم و فاصله مان را کم کردم.
— اگر گفتم به اینجا بیای به این خاطر بود که معتمدتر از تو پیدا نکردم.
نگاه منتظرش را به من دوخت و من آهسته لب گشودم.
— توی این عمارت داره اتفاق‌هایی میفته که ممکنه جون نوردخت خانم رو
به خطر بندازه، پس بادقت به حرف هام گوش کن.
چشمان درشتش به یکباره گرد شد.
— جون نوردخت خانم؟!
با چشم اطراف را پاییدم آنگاه گفتم:
— قضیه‌ی مرگ اسب ارباب رو که می‌دونی، خبر داری که کار کیه؟!
مبهوت پاسخ داد:
— از کجا باید بدونم؟! تا جایی که شنیدم هنوز مسببش رو پیدا نکردن!
صدایم را پایین‌تر آوردم.
— اما من می‌دونم، چون با چشم‌های خودم دیدمش.
ابروهای پیوندخورده‌اش یک آن بالا پرید.
— تو می‌دونی؟! خب... خب کار کیه؟
همان‌طور که آن حوالی را زیر نظر گرفته بودم، آرام لب گشودم.
— شمس. .
ناباور دهان باز کرد.
— شمس؟!
به نشانه‌ی سکوت انگشت اشاره روی لب‌هایم فشردم.
— هیس!

بار دیگر به دروازه چشم دوختم سپس ادامه دادم:

– تا تو گوش این جماعت خرافی جار بزنن که از بدقدمی تو راهی نوردخت خانم بوده. شک ندارم که همه‌ی این قضایا زیر سر همسر دوم اربابه! حتی مریضی و رفتنش به شهر هم جزئی از نقشه‌ی شومشونه! یک آن دستانش را مقابل دهانش گرفت و چشمان گشاده‌اش تا حد ممکن بازتر شد.

– خوب گوش کن! از این زن هر کاری برمیاد. حرف‌های من و بی‌کم‌وکاست به خانم منتقل کن و لحظه‌ای چشم ازش برنذار. حسابی مراقب باش و از شمس‌ی حذر کن. خدایی نکرده غذای مسموم به خوردش ندن! گویی که ترس به جانش افتاده باشد، موج براق اشک به چشمانش دوید. – خبر تازه‌ای شد مطلع می‌کنم، منتظر پیغامم بمون. حالا برو... برو. لحظه‌ای نگاهم کرد و بعد به سوی دروازه دوید.

مجمعه ناشتایی را روبه مهری گرفتم.

– دستت درد نکنه.

حین اینکه دستان آردی‌اش را با دامنش پاک می‌کرد، گفت:

– نوش جان! حالا کجا با این عجله؟

مجمعه را به او سپردم و نشستم تا پشت گیوه‌هایم را بکشم.

– می‌رم گشتی داخل روستا بزنم.

– خدا به همراهت، زود برگرد، بلقیس خانم گفت که خانم کوچیک امروز

کلاس خوندن و نوشتن دارن، تازه عصر هم باید بری شکار، هیبت زمین خورده

و پاش زخم برداشته، صولت دست تنه‌است.

سری تکان دادم.

— به چشم.

مهری مجمه بر سر از پله‌های مطبخ پایین رفت و پشت‌بندش طوقی آبخور در دست بالا آمد. به من که رسید لبخند کجی روی لب‌هایش نشانده.

— دیدار با یار باب میل جناب بود؟

منظور حرفش را دانستم و در دل به خوش‌خیالی‌اش خندیدم.

— بلی. دست بانو طوقی درد نکنه که کار راه‌انداز خلق‌الله.

ابرو درهم‌گره کرد.

— به سخره بگیر، روزی که دوباره کارت به من افتاد، می‌بینمت.

دخترک زبان‌دراز، مار نشده زبان‌افعی داشت. با خود گفتم آخر تو را چه به

این حرف‌ها؟!!

بی‌آنکه بخواهم پاسخش را به کنایه بدهم از بیرونی گذشتم و سرپایینی خانه‌ی اربابی را به مقصد کوی یار پیش گرفتم. به روستا که رسیدم صدای ساز و آواز محلی به گوش می‌رسید، گویا بزمی در خانه‌ی یکی از اهالی برپا بود. کمی جلوتر رفتم و دخترکانی را مقابل خانه‌ای دیدم. لباس‌های رنگی بر تن داشتند و موهایشان آراسته روی شان‌هایشان رها شده بود. لحظه‌ای نگاهم مجذوبشان شد.

— ننه‌ملی! ننه! بیا دیگه! دیر کنیم به عروس‌برون و پرت کردن سیب از لب

بوم نمی‌رسیم‌ها.

کمی بعد صدای زنی از داخل خانه آمد.

— آکی‌هی! هی ننه... ننه... ننه... زبون به دندون بگیر دختر، حکما یه کاری

دارم. نترس به موقع می‌رسیم.

برای لحظه‌ای کوتاه از افکارم جدا شدم و لب‌هایم به خنده باز شد. پس عروسی بود! مبارک باشد، چه خبر خوبی! چه چیز بهتر از جشن و شادمانی! نگاهم را از دخترکان منتظر که به شوق دیدن عروس و رفتن به میهمانی سر از پا نمی‌شناختند، گرفتم و مسیرم را ادامه دادم. از خلوتی کوچکی بهره برده و خیلی زود خودم را به کوچکی معشوقه رساندم، هنوز چند گامی برداشته بودم که سروصداهایی از داخل کوچکی به گوشم رسید.

— رحم و مروت کجا رفته مسلمان؟ من و چند سرعائله کجا رو داریم که بریم؟

— من این حرف‌ها سرم نمی‌شه قربون‌علی، کاری که گفتم رو می‌کنی و شرت رو کم می‌کنی وگرنه من می‌دونم و تو و این خونه.

پیش‌تر رفتم و مرد جوانی را داخل کوچکی دیدم. مقابل خانه‌ای ایستاده و در حال جدل با پیرمرد سپیدمویی بود. عجیب که چهره‌اش برایم آشنا می‌نمود! پلک روی هم فشردم و به مخیله‌ام فشار آوردم، یک آن دست بالا آمده‌ام با ضرب روی پیشانی‌ام نشست. آن مرد جوان همان مردی بود که پیش‌تر با من بر سر ایستادن داخل این کوچکی مجادله کرده بود، گویی که با همگان سر جنگ داشت.

— خدا رو خوش نیما! نذار آه من و اهل خونه پاسوز و دامن‌گیرت کنه.

یک آن پیرمرد را هل داد.

— بیا برو پیری.

پیرمرد میان چهارچوب در افتاد، خشمگین شدم، خواستم به طرفداری از او به جلو گام بردارم که صدای پیرمرد بلند شد.

— شکایتت رو پیش خدای خودم می‌برم قباد.

با آمدن این نام گویی که یک‌باره جهان دور سرم چرخید. چه می‌شنیدم؟!!

قبادا؟! آن مرد قباد بود؟ من رقیبم را دیده و نمی دانستم؟ آن جوان قرار بود ماهتابانم را از من بستاند؟

عزمم جزم شد تا به سمتش هجوم برم و چند ضربه‌ی کاری نثارش کنم که ناگاه دروازه‌ی خانه‌ی یار باز شد و میرزا بیرون آمد.

دیگر تاب ایستادن و تماشا کردن نداشتم از طرفی دلم نمی خواست میرزا مرا در آن حوالی ببیند. پس ناگزیر چشم گرفتم و به سمت عمارت گام برداشتم. چشم‌آبی درست می‌گفت، رقیب قدر بود؛ اما من هم آدم میدان دادن و پا پس کشید نبودم. با خود گفتم: «من مرد نبردم، جنگ رو خوب آموختم. از کودکی برای داشتن کوچک‌ترین و ساده‌ترین نیازهام جنگیدم. این بار سرم هم بره آن چشم‌آبی چموش را از دست نخواهم داد. به خدا سوگند که او مال من است، این را من و خدای خویش می‌دانیم که چقدر تمنایش را دارم و اگر به وصالش نرسم تا آخرین لحظه‌ای که نفس در سینه دارم در حسرتش خواهم سوخت.»

آشفته‌احوال به عمارت رسیدم و تا عصر خود را در اتاقی که ساکن بودم، محبوس کردم.

با ضربه‌ای که به شیشه‌ی اتاق خورد برخاستم.

— بلی!

— گلاب‌خانم گفتن که منتظرن.

صدای بلقیس بود. به سمت پنجره رفتم، لنگه‌ی چوبی را باز کردم و روبه او لب گشودم.

— چشم، الساعه آماده می‌شم.

بی‌آنکه پاسخم را بدهد سری جنباند و رفت و من هنوز برایم جای تعجب داشت که چرا بلقیس به وقت دیدنم آن قدر برزخ می‌شود! شانه‌ای بالا انداختم،

کتابم را از روی طاقچه برداشتم و از اتاق خارج شدم. هنوز به حیاط اندرونی
نرسیده که صدای قندعلی آمد.

— هیرمان!

به سویش چرخیدم.

— بلی عامو!

— صولت گفت بهت بگم که شکار امروز به فردا افتاده، گویا زخم هیبت
کاریه! بردن پیش حکیم روستا بلکم مرحمی روی زخم بذاره. چرکی بشه
واویلاست!
نزدیک شدم.

— پس زخمش کاریه؟! عجب! دلم پیشش بود، می خواستم از حضور
گلاب خانم که مرخص شدم به دیدنش برم.

سنگینی دستش را روی شانهام حس کردم وقتی که گفت:

— خیلی خب، دیر نمی شه، به گمونم تا تاریکی هوا برنگردن. فردا برو
عبادتش.

پلک روی هم گذاشتم.

— به روی چشم، برم که گلاب خانم منتظره.

— برو به سلامت.

وارد شدم، از حیاط سنگفرش شده عبور کردم و از ایوان پر از گل گذشتم تا
پشت در اتاق رسیدم. ضربه‌ای به در وارد کردم، همان وقت صدای گلاب آمد.

— داخل شو.

گیوه‌هایم را پشت پادری سرخی که به تازگی نو شده بود، از پاکندم، داخل
شدم و بلند سلام کردم. بی آنکه نگاهش کنم چند گامی برداشتم و با فاصله

مقابلش نشستم.

— همون طور که گفته بودید امروز خاطرم بود تا کتاب رو همراهم بیار... .

هنوز جمله ام تمام نشده میان حرفم آمد.

— در عجبم!

ابروهایم بالا پرید.

— از چه چیزی؟

مکث کوتاهی کرد.

— از این همه گریز!

لحظه ای نگاهش کردم.

— ببخشید متوجه منظور بانو نشدم. گریز؟!

به حرف آمد.

— بله، معنای فرار غیر از این نیست! با من حرف می زنی و نگاه می دزدی؟

هم صحبتی با من آزارت می ده یا چه؟ فرش بیچاره ضله شد از بس چشم هات رو

به گل هاش دوختی.

خجالت زده سر بلند کردم.

— من و ببخشید، قصد جسارت ندارم؛ اما از کودکی به من این طور آموخته ن.

پرگلایه به حرف آمد.

— دروغ چرا؟ گاه به این فرش و نقش و نگارهای حسادت می کنم، باورت

می شه که گفتم عوضش کنن؟!

مبهوت نگاهش کردم، هر چه کردم زبان در دهانم نچرخید تا چیزی بگویم!

اصلاً چه داشتم که بگویم؟ معنای این حرف ها چیزی جز علاقه نبود. خدایا! چرا

زودتر متوجه آن نشدم؟! حالا دیگر تمام آن رفتارهایی که از نظرم احمقانه و

عجیب می نمود، معنا پیدا می کرد.

به خود که آمدم کسی داخل اتاق نبود! گلاب رفته بود و من به جای خالی اش خیره بودم. کتابم را برداشتم، گیوه هایم را نوک پاهایم انداختم و به سوی بیرونی پا تند کردم. قربان حکمتت بروم خدا، آخر من تبعیدی را چه به دختر ارباب؟! وای که اگر ارباب بویی از این دلدادگی ببرد، بدون شک آن روز مقصر بی چون و چرای این ماجرا من خواهم بود و انگشت اتهام همگان به سوی من خواهد آمد. آخر چه کسی باور می کند که گلاب، دختر اردشیرخان بزرگ دل در گرو معلم سرخانه اش داشته باشد؟!!

بوی رسوایی به مشام می رسید، باید می اندیشیدم، باید تا کار بالا نگرفته بود کاری می کردم تا خیال خام عشق و عاشقی از سر دخترک بیندازم. کلافه داخل اتاق شدم و تکیه ام را به دیوار کاهگلی دادم. ماجرای مرگ اسب ارباب و مقابله با رقیب کم بود، حال دلدادگی گلاب هم بر آن افزوده می شد.

ساعت از نیمه شب گذشته و بیرونی در تاریکی محض غوطه ور بود، همه جا سکوت بود و تنها صدایی که به گوش می رسید، صدای زوزه ی گرگ ها و سگ ها و شغال ها بود! گویی که آن ها هم چون من، بی خوابی به سراغشان آمده بود! دستانم را در پشت قلاب کرده و برای هزار و چندمین بار طول اتاق کوچک را طی کردم؛ اما هر چه بیشتر فکر می کردم کمتر می یافتم. ترس از رسوایی مقابل خاندان اربابی، ریختن آبرویم مقابل همگان! بیرون زاندم از عمارت و حتی روستا هر لحظه بیشتر در وجودم ریشه می دواند. تازه این خوش بینانه ترین حالت ممکن بود، حتی ارباب می توانست از جانم نگذرد و به جزای اغفال تنها دخترش خونم را بریزد!

آن شب تا سپیده صبح بیدار ماندم. هر چه کردم خواب به چشمان

وامانده‌ام نیامد که نیامد. کم‌کم هوا رویه روشنی می‌رفت و صدای زوزه‌ی گرگ و شغال‌ها جای خود را به صدای خروس‌ها و غرغره‌های قندعلی می‌داد. با خود گفتم به حتم هیبت و صولت هم بیدار شده‌اند، پس عزم رفتن کردم. پرده را کشیدم، کلاهم را برداشتم و از اتاق بیرون زدم.

— کجا بی‌ناشتایی؟

به سمت قندعلی که دلو به دست پای چاه آب ایستاده بود؛ چرخیدم.

— سلام، دلم طاقت انتظار نداره، می‌رم تا جویای حال هیبت بشم.

لبخندی به رویم زد.

— سلام من رو هم برسون.

به نشانه‌ی خداحافظی دستی برایش بالا بردم و از دروازه بیرون رفتم. محل سکونت هیبت و صولت جایی نرسیده به طویله‌ی اسب‌ها، درست کنار اتاق قندعلی و اتاق‌های باقی خدمه بود؛ پس به آن سو قدم برداشتم. پشت در که رسیدم صدایم را بالا بردم.

— اهل خونه! مهمون نمی‌خواین؟

گفتم و چند ضربه‌ی آرام به در وارد کردم. چندی بعد در چوبی باز شد و

قامت تنومند صولت میان چهارچوب در نمایان گشت. لبخند زد.

— سلام، یار غار ما چطوره؟

ابروهای گره‌کرده‌اش را دیدم و لبخند روی لب‌هایم ماسید، همان‌طور که از

مقابلم کنار می‌رفت، گفت:

— خوبه!

داخل شدم، نگاهم چرخید تا به هیبت رسید. روی گلیم وصله‌دار اتاق دراز

کشده و ران پایش را با پارچه‌ای ضخیم بسته بودند. باشتاب به بالینش نشستم و

سرتا پایش را برانداز کردم. پوست آفتاب سوخته اش به زردی می زد و از تک به تک اجزای چهره اش می شد عمق دردش را فهمید.

در آغوشش کشیدم و زمزمه کردم:

— دیروز عصر خواستم به دیدارت بیام؛ اما قندعلی گفت که رفتید پیش

حکیم.

خود را از آغوشم جدا کرد و سرش را به دیوار اتاق تکیه داد.

— ای کاش نرفته بودیم؛ هنوز صورت ریاب جلوی چشم هامه ...

متعجب نگاهش کردم.

— ریاب؟!!

سکوت کرد و این بار صولت بود که به حرف می آمد.

— دختر مظفر رو می گه، طفلک دیروز عروسیش بود که ...

لحظه ای سکوت کرد و بعد ادامه داد:

— که دیشب تریاک می خوره و خودش رو خلاص می کنه، دختره بیچاره! با

چه وضعی آوردنش پیش حکیم!

این را گفت، کلاه گاوچرانی و تپانچه اش را از روی میخ روی دیوار برداشت و

پشت به ما ایستاد. دهانم از حیرت وا مانده بود.

— خودش رو خلاص کرد؟ یعنی چی که خودش رو خلاص کرد؟!!

کلاه را روی سرش جای داد و آرام گفت:

— یعنی اینکه خودش رو کشت، مرد ...

هیبت سرش را از دیوار فاصله داد و روبه من لب گشود.

— مرد هیرمان، می فهمی؟

گیج و گنگ تنها نگاهم میان هیبت و صولت در گردش بود، خواستم حرفی

بزنم که صدای صولت مانعم شد.

– خیلی خب، بقیه‌ی حرف‌ها باشه برای بعد، بلند شو... بلند شو تا آفتاب
نزده، بریم شکار که من باب به تعویق افتادن شکار دیروز به امروز، ارباب
حسابی برزخه. بریم که تا ظهر نشده برگردیم.

برخاستم، اما هنوز نگاهم به چهره‌ی بغض‌آلود هیبت بود.

هی‌هی‌کنان به دنبال بچه خرگوشی بودیم که به یک‌باره به سوی
علف‌زارهای بلند جست زد و از دیدگان پنهان شد. صولت با نگاه نافذش اطراف
را برانداز کرد؛ اما اثری از آن نیافت.

– آه! بخشکی شانس!

با خستگی‌ای که به تنش مانده بود شلاق‌ها را بر تن اسب فرود آورد و مسیر
را به سویی دیگر تغییر داد. او در پی شکاری باب میل ارباب بود و من در خیال
احوال خراب هیبت و مرگ آن عروس سیاه‌بخت!

به حرف آمدم.

– صولت!

تپانچه‌اش را روی دوشش انداخت.

– ها!

– عروسی که در باب مرگش حرف می‌زدید، خویش شماست؟

دستمالی از جیب جلیقه‌ی قهوه‌ای‌رنگش بیرون کشید و پوست به عرق
نشسته‌ی شقیقه‌اش را پاک کرد.

– نه... اما خاطرش برای هیبت عزیز بود!

به فکر فرورفتم و لب گشودم.

– یعنی چی که خاطرش عزیز بود؟ یعنی خاطرخواه دخترک بود؟

نفسش را باشتاب بیرون فرستاد و سری به نشانه‌ی تایید تکان داد.
قلبم به درد آمد. پس بگو! احوال نابه‌سامان هیبت از داغ عشق بود نه از سر
دلسوزی به عروسی نگون‌بخت.

— اون دختر چی؟ تمایلی به هیبت داشت؟
به دنبال کبکی تپانچه‌اش را روبه آسمان آبی گرفت و لب گشود.
— شاید، شاید هم نه!

همان‌طور که چشمش را کنار لول تپانچه تنظیم می‌کرد، ادامه داد:
— هیبت هیچ‌وقت جرئت پیدا نکرد تا دست دل روکنه! سالی که گذشت
شوهرش دادن، عاقبت هم پر زد و رفت! حالا هیبت مونده و این داغ! به زبون
نیاوردن حرف دل هم حسرتی شد و به جوش نشست!
غم در دلم لانه کرد، از خدا خواستم تا به فریادش برسد که مرگ معشوق
رنجی است عظیم و مصیبتی است جانکاه. دردی است که تا عمق جان را
می‌سوزاند و رهایی در آن نیست.

ناگاه تیر از تپانچه رها شد، کبک به زمین افتاد و من از افکارم جدا شدم.

آن روز تا ظهر نشده شکارها را تحویل ارباب دادیم و من به اتاق بازگشتم.
پشت پنجره ایستاده و نگاهم به حیاط بود. پچ‌پچ‌ها و دم‌گوشی حرف
زدن‌های خدمتکاران خبر از اتفاقی تازه می‌داد و من کم‌کم خودم را برای رخداد
بعدی آماده می‌کردم.

آن روزها عمارت اربابی محل اتفاقات قریب‌الوقوع بود و کسی نمی‌دانست
که چه چیزی انتظار آن خانه و آدم‌هایش را می‌کشد.

دقایقی بعد قندعلی را دیدم که با آن اورسی‌های زهوار دررفته لخلخکنان به

سوی اتاق می آمد.

— هیرمان! آهای هیرمان!

لنگه‌ی پنجره را باز کردم و سرم را بیرون بردم.

— بلی عامو.

— دیگ رو پر آب کردم، علی مراد نیست بیا کمک کن بپریمش داخل مطبخ.

الانه که صدای بلقیس دربیاد.

چشمی گفتم و از اتاق بیرون رفتم.

آن سوی دیگ بزرگ سیاه سوخته را گرفتم و همراه قندعلی به زحمت از پله‌های مطبخ پایین رفتم. بوی پلوی زعفرانی و غازکبابی آدمی را مست می‌کرد. حال بماند که از دست رنج خدمه پلو و گوشت غازش برای خاندان بود و دیگچه‌ی عدسی روی هیزمش سهم ما.

دیگ را روی آتشدان گذاشتیم. عزم رفتن می‌کردم که نگاهم روی بلقیس نشست. حین اینکه از داخل قفسه‌های چوبی روی دیوار شیشه‌ی ادویه را بیرون می‌کشید روبه مهربی و طوقی کرد.

— یه ساعته دم گوش همدیگه چی چی پچ‌پچ می‌کنین؟! حواستون رو جمع

کنین، دیگه نشنوم کسی از اون عروس مرده حرفی بزنه، فهمیدین؟

افکارم درهم تنید، عروس مرده؟! رباب؟! به خودم تلنگر زدم، معلومه دیگه مگه چند تا عروس مرده توی این آبادی هست؟ ابروهایم بالا رفت، پس خیر مرگ رباب تا مطبخ عمارت اربابی هم سرایت کرده بود. عجب‌ا که هیچ چیز از اهالی این عمارت پنهان نمی‌ماند!

طوقی با حرص دسته‌ی سبزی داخل دستش را رها کرد، گل‌های دستش را با

دامنش پاک کرد و برخاست.

— قانون تازه‌ست! حرف زدن هم قدغنه!
بلقیس چشم درید، تابی به گردنش داد و تشر زد:
— بله! هر حرفی که خاطر مبارک خاندان رو آزرده کنه قدغنه!
سر درنمی‌آوردم، چرا باید شنیدن خبر مرگ رباب خاندان را آزرده خاطر
کند؟! اصلاً آن اخبار برای آن‌ها چه اهمیتی داشت؟ شاید هم خاندان به تازگی
دلسوز مردم شده و ما نمی‌دانستیم!
طوقی لب ورچید و پشت به بلقیس کنجی ایستاد و مهری بی حرف مشغول
پاک کردن باقی سبزی‌ها شد. قندعلی روبه بلقیس لب گشود.
— خیلی خب! چیزی نشده که جنجال می‌کنی.
آنگاه روبه طوقی ادامه داد:
— طوقی هم قول می‌ده که من بعد نقل مردم روستا رو اینجا به میون نیاره.
و روبه جمع افزود.
— به کارتون برسید.
طوقی با ضرب رفت و کنار مهری، روی گلیم رنگ‌ورو رفته‌ای نشست و
قندعلی قوسی به کمرش داد.
— این کمرم دیگه برای من کمر نمی‌شه! دستت درد نکنه پسر جون، نبودی
زورم به این دیگ نمی‌رسید. دیگه قوت جوونی هام رو ندارم.
لبخند کمرنگی بر لب‌هایم نشاندم.
— سرت درد نکنه عامو! کمک لازم بودی من هستم، تقه‌ای که به در اتاق
بزنی فلغور خودم و رسوندم.
— زنده باشی جوون!
از پله‌های بلند مطبخ بالا رفتیم. قصد رفتن به اتاق را داشتم که با دیدن چیزی

یکبارہ ماتم برد.

قباد با سر و وضعی آراسته داخل حیاط بود، مرا کہ دید ابروهای کشیده‌اش به ہم پیوست و اخمی غلیظ به پیشانی‌اش افتاد. مات و مبهوت بودم کہ نگاه گرفت و از من گذشت. صدایش را شنیدم کہ به قندعلی گفت:

— خیر داده بودم کہ میام خدمت ارباب، ان شاء الله کہ هستن؟

از حیرت دهانم باز مانده بود! «قباد؟!»

— بله تشریف دارن، همینجا باش تا خیرت کنم.

سرم را به سویشان چرخاندم، قندعلی رفته بود و او درست مقابل در اندرونی این‌پا و آن‌پا می‌کرد. لحظه‌ای نگاه‌مان تلاقی پیدا کرد و دروغ نیست کہ اگر بگویم از همان فاصله ہم خشمش را دیدم و دلیلش را ندانستم! با خود گفتم کہ نکند راز مگوی من نزد رقیب برملا شده و از دلدادگی من به دختر میرزا چیزی می‌داند؟!

روی برگرداندم، چند قدمی برداشتم و خود را مشغول کشیدن آب از چاه نشان دادم تا شاید بتوانم سر از کارش در بیاورم. کمی بعد مقابل دیدگان جستجوگرم داخل اندرونی شد و نگاهم تا بسته شدن در توسط قندعلی بدرقه‌اش کرد.

کمی آب کشیدم و خود را سرگرم شستن دستانم کردم کہ طوقی از مطبخ بیرون آمد. مرا کہ دید به سویم گام برداشت. نفسم را با شتاب بیرون فرستادم همین یکی رو کم داشتم کہ الحمدالله سر رسید. کلافه نگاه گرفتم کہ سایه‌اش بالای سرم سبز شد. خیال کردم کہ بازهم قصد اراجیف بافتن و به کنایه سخن گفتن دارد؛ اما خلاف آنچه فکر می‌کردم تا حد ممکن نزدیک شد و صدایش به آرامی در گوشم نشست.

— گل‌بهار گفت که امروز بعد از تاریکی هوا پشت طویله‌ی اسب‌ها منتظرته!
خواستم برگردم تا از حرفش اطمینان حاصل کنم که به یک‌باره بلقیس از
مطبخ خارج شد و نگاهش را حواله‌مان کرد.

بی‌آنکه سر بلند کنم گفتم:

— باشه.

— انعام من یادت نره.

آهسته گفت و زیر ذره‌بین چشمان بلقیس که دست به کمر ایستاده و ما را
تماشا می‌کرد وارد مطبخ شد. قدری گذشت. خواستم از جایم بلند شوم که
صدای باز شدن در اندرونی به گوش رسید و قباد بیرون آمد. ایستادم، همان‌وقت
او گام‌های بلندش را به سوی دروازه برداشت. هنگامی که خواست از کنارم
بگذرد، لحظه‌ای سرش را به جانبم چرخاند و چشمان درشتش را در چشمانم
دوخت و من در آن لحظات به جای خشم رد پیروزی را در نگاهش یافتم. دیگر
شک نداشتم که مراد دلم را می‌داند و با آن لبخند مضحکی که روی لب‌های
قهوه‌ای‌رنگش نشانده، قصد دارد بفهماند که چقدر به مقلوب کردنم خوش‌بین
است.

نگاه گرفت، دور شد و من قامت بلند و سرشانه‌های عریضش را به تماشا
ایستادم. الحق که از قد و قامت چیزی کم نداشت؛ اما من مرد رند میدان نبرد
بودم و دست کشیدنم از آن آبی‌های موج خیالی خام. «بیچرخ تا بیچرخیم.»
از او که غافل شدم بلقیس را دیدم که هنوز با آن چشمان از حدقه دررفته‌اش
مرا رصد می‌کرد. دلو را داخل چاه انداختم، به سوی اتاق پا تند کردم و تا تاریکی
هوا همانجا ماندم.

داخل حیاط بیرونی تک‌وتوک کسی دیده می‌شد. خدمه‌ی مطبخ سرشان به

تهیه‌ی غذای شب گرم بود و در این میان اثری از قندعلی نبود. در را باز کردم، سرکی به اطراف کشیدم و آهسته به سمت دروازه قدم برداشتم. از حیاط خارج شدم و با گام‌هایی بلند خود را به پشت طویله‌ی اسب‌ها رساندم.

چندی منتظر شدم تا اینکه هوا روبه تاریکی رفت و گلبهار پیدایش شد. از پس دیوار سرم را بیرون بردم، با آن قامت کوتاه و هیکل خپلش می‌دوید و گاه مضطرب به این سو و آن سو نگاه می‌کرد. نزدیک من که رسید نفس بریده لب گشود.

– وقت تنگه! همین قدر بگم که خطر تا بیخ گوش نوردخت خانم هم رسیده. انگشت اشاره مقابل دهانم گذاشتم.

– هیس، آرام‌تر...

آنگاه اطراف را پاییدم و آرام‌تر گفتم:

– چه خطری؟

سر چرخاند و به پشت سرش نگاهی انداخت.

– خاطرت هست که اون شب چی گفتی؟ گفتی که خوب حواسم به همه

چیز جمع باشه، چون ممکنه که غذای مسموم به خورد خانم بدن.

متوجه منظور حرف‌هایش نمی‌شدم. با نگاهی باریک شده گفتم:

– یادمه.

صدایش را پایین‌تر آورد.

– درست روز قبلش، وقتی که هنوز میمنت‌خانم و شمسی به شهر نرفته

بودن، نوردخت خانم هوس شیرینی محلی کرده بود. نمی‌دونم چی شد که دهن

واموندم جلوی شمسی وا شد و به زیون آوردمش.

به یک‌باره با نوک انگشتانش به دهان خود کوبید.

— ای گل بگیرن این دهن رو! همین شد که ظهر نشده شمسی مجمعه به دست اومد جلوی پنجدری، گفت که برای نوردخت خانم و یارونه آورده و خودش مخصوصاً رفته به مطبخ و براشون شیرینی پخته.

ابروهایم بالا رفت و گلبهار بار دیگر پشت سرش را دید زد تا مبادا کسی در آن حوالی باشد و حرف‌هایمان را بشنود.

— خداخواهی بود که اون روز خانم میلش نکشید و از اون شیرینی‌ها نخورد. زن آبستنه دیگه، سر صبح یه و یار می‌کنه، عصر یه و یار دیگه. منم روی مجمع رو پوشوندم و گذاشتمش کنار تا بعداً که میلش کشید بیارم براش؛ اما شبی که اون حرف‌ها رو زدی شصتم خیردار شد! به دو رفتم و همه چی رو به خانم گفتم، بعدم برای اطمینان یکی دو تا از اون شیرینی‌ها رو بردم داخل سرداب و انداختم جلوی موش‌ها!

کنجکاوانه گفتم:

— خب... بعدش... بعدش چی شد؟

یک دستش را بالا برد و محکم روی دست دیگرش کوفت.

— حیوون‌های بیچاره هلاک شدن!

از حیرت کم مانده بود که چشمانم از کاسه بیرون بزند. چه می‌شنیدم؟! کلافه چندگامی برداشتم، دور و برمان را از نظر گذراندم و مجدد نزدیک شدم. — باید فکری کرد.

— فل‌المثل چه فکری؟ وقتی که ماجرای مردن موش‌ها رو برای خانم تعریف کردم ترسی به جونش افتاد که بیا و ببین. حالا هم خواسته که تا میمنت خانم و شمسی از شهر برنگشتن برم و پنجدری کناری رو خوب بگردم. به حتم فکری در سر داره.

وا ماندم. چه اتفاقاتی در آن عمارت در حال وقوع بود؟ نمی دانستم و دلم نمی خواست که در آن اوضاع و احوال نابه سامان نوردخت را تنها بگذارم. خواستم چیزی بگویم که ناگهان صدای چرخ‌های درشکه‌ای به گوش رسید. از کنار دیوار پاورچین پاورچین به سوی عمارت رفتم و گلبهار به دنبالم قدم برداشت. درشکه را از دور دیدم. مقابل عمارت ایستاده و منتظر باز شدن لنگه‌ی دروازه بود. کمی بعد صدای تق و تق باز شدن دروازه و پشت‌بندش صدای خسته‌ی قندعلی به گوش رسید.

— سلام خانم، خوش اومدید، رسیدن بخیر. ان شاءالله که حالتون بهتره؟ چرخیدم و نگاه بهت زده و نگران گلبهار را دیدم. چشمانش به درشکه بود و اضطراب در نی‌نی‌شان موج می زد. آهسته لب گشودم.

— خیلی خب، تو برو... به صلاح نیست که با هم داخل عمارت بشیم. پریشان احوال لب زد:

— با این زن، عاقبت نوردخت خانم چی می شه؟ من می ترسم!
بار دیگر نگاهش را به چرخ‌های درشکه که در حال داخل شدن بود، داد.
— می ترسم که این زن دست آخر کار خودش رو بکنه و نحسیش دامن خانم رو بگیره.

سرکی کشیدم تا از رفتن قندعلی اطمینان کنم.

— فی الحال برو تا فکری برایش بکنم، برو... .

تند سر تکان داد و روی پنجه‌های پاهایش به سمت دروازه دوید.

پلک‌های به هم چسبیده‌ام را به سختی از هم باز کردم. ساعتی تا صبح مانده و هنوز تاریکی مغلوب روشنایی نشده بود. کتابم روی سینه و دستانم قفل آن بود،

بالای سرم گذاشتمش و به فیتیله‌ی روشن چراغ بادی چشم دوختم. تا ساعتی پیش بیدار مانده بودم، افکار گوناگون هجوم آورده و از ذهن پریشانم آشفته‌بازاری تماشایی ساخته بودند. دسیسه‌های همسر دوم ارباب و در خطر افتادن دختر خان‌بهدار به کنار، خیال ماهتابان و رقیبی که با نگاهش رجز می‌خواند و با لبخندش بر طبل پیروزی می‌کوبید خود ماجرای بود. دست آخر هم نفهمیدم که برای چه به عمارت آمد و بر سر چه با ارباب ملاقات داشت. نفسم را پرشتاب بیرون فرستادم و کمر خشک شده‌ام را از گلیم فاصله دادم. لختی بعد راهی طویله‌ی اسب‌ها بودم. در میان علف‌های خودروی کنار عمارت قدم برمی‌داشتم که چشمم به اتاق هیبت و صولت افتاد و پای رفتنم سست شد. با خود گفتم بهتر است سری به هیبت بزنم و جوایای پریشانی احوالش شوم. گاری یونجه را دور زدم و جلو رفتم، خم شدم، سنگ ریزه‌ای برداشتم و به شیشه‌ی تنها پنجره‌ی اتاق ضربه زدم. طولی نکشید که صدایی از داخل آمد.

— کی هستی؟

از شنیدن صدای هیبت لبخندی روی لب‌هایم جان گرفت.

— هیرمانم.

مجدد صدای مردانه‌اش به گوش رسید.

— بیا تو.

در چوبی را هل دادم و داخل شدم. بالای اتاق روی گلیم دراز کشیده بود.

— سلام.

بی‌آنکه نگاه از سقف تیرچوبی اتاق بگیرد به تکان دادن سری بسنده کرد. با چند گام خود را به او رساندم، کنارش نشستم و نگاهم را به پای زخمی‌اش دادم.

— احوال پات چگونه رفیق؟

آهسته پلک زد.

— شکر که احوالش به بدی احوال صاحبش نیست.

منظور حرفش را دانستم، دلش از مرگ رباب خون بود و آتش این داغ به آن زودی‌ها فرو نمی‌نشست. نگاهم داخل اتاق در گردش بود تا به بهانه‌ای بحث را به سمتی بکشانم.

— راستی صولت کجاست؟

انگار که مسخ شده باشد، بی‌آنکه پاسخ سوالم را بدهد لب گشود.

— می‌کشمش... .

نفهمیدم چه می‌گوید! دستانش را از زیر سرش جدا کرد و انگشتانش را مقابل دیدگانش گرفت. مردمک‌های غلتانش روی انگشتان لرزانش بالا و پایین می‌شد که گفت:

— خون رباب فقط با ریختن خون اون شسته می‌شه.

هذیان می‌گفت؟! شتاب زده برخاستم و به سوی تنگ آب دویدم. قدری در کاسه ریختم و مقابل دهانش گذاشتم. به قدری که لب‌هایش تر شود، نوشید و بی‌نفس سر روی بالش پشیمی گذاشت. چشمانش دوباره به سوی سقف دودزده کشیده شد و قدری بعد پلک‌هایش روی هم افتادند.

ساعتی بعد به هوای آن پری روی خموش روی زین چابک بالا و پایین می‌شدم، مقصدم آن چشمه و دلم روشن بود به بودنش. در میان شلوغی گله‌ی گوسفندی که از آن حوالی می‌گذشت و صدای قاطری که از دست صاحبش گریخته و با آن افسار بلندی که به دنبالش کشیده می‌شد و سم‌هایی که روی خاک می‌کوبید من در آسمان آبی چشمانش بال‌وپر می‌زد و به شوق دیدارش به

تاخت می‌رفتم. می‌رفتم تا حجت تمام کنم و نقداً قول دلش را برای قلبم بگیرم تا خیال ناآرامم از سوی مدعی بدپيله‌ای که بر سر راه وصالم به او سبز شده بود، آسوده شود. بعد هم دُم آن مردک دیلاق را می‌چیدم تا دیگر خیال خام داشتن دختر میرزا را در سر نپرورانم.

نرسیده به تاکستان به چشمه نزدیک شدم. صدای شرشر آب روان مرا یاد آن آبی‌های موج انداخت. لب‌هایم کش آمد و دلتنگی‌ام افزون شد. چند گامی جلوتر با شنیدن صدای همهمه و شلوغی زنانی که پای چشمه بودند راهم را به سوی درختان گردویی که در همان نزدیکی بود کج کردم.

پشت حصار درختان کهنسال گردو از روی زین پایین پریدم و آهسته نزدیک چشمه شدم. سراپا چشم بودم برای دیدن آن دو تپله‌ی وحشی که در حصار لچک و پوشیه‌اش به اسارت رفته بود، غائله‌ی مرگ اسب ارباب و خطری که در کمین دردانه‌ی خان بود، باعث شده بود تا چند روزی از او بی‌خبر بمانم و این بیش از هر چیزی کلافه‌ام می‌کرد.

نرسیده به چشمه صدای نازک زنی آمد.

— جمع‌وجور کنید که بریم، دیره.

طولی نکشید که صدای زن دیگری آمد.

— دیرکردن بونه‌ست، بگو آقا قیاس توی اندرونی خونه منتظره تا لعبتش از

راه برسه و کوفتگی از تنش به در بیره.

گفت و قهقهه‌ی زنان به هوا رفت و من ناخواسته از پرچانگی معنادار آنان به

خنده افتادم.

— بسه دخترها، بلند شید... بلند شید که کار و گرفتاری زیاده و وقت تنگ.

هم‌زمان با شنیدن صدای پیرزن، خود را پشت آخرین درخت رساندم.

مردمک‌هایم میان زنان و دخترکانی که کوزه‌ها را روی دوش‌هایشان جاگیر می‌کردند چرخید. در چشمان دانه‌به‌دانه‌شان به دنبال ماهتابان‌گشت و دست آخر او را مقابل دهانه‌ی آب یافت؛ یافت و قلبم به تپش افتاد، تند، بی‌امان، بی‌قرار. وقت رفتن بود. خدا خدا می‌کردم که نگاهش به قدر یک نگاه کوتاه بالا بیاید. زنان یکی یکی از کنار چشمه بلند شدند و چشمان پرتمنای من به اوایی که کوزه از آب بیرون می‌کشید، سنجاق شد.

کم‌کم امیدم به ناامیدی بدل می‌شد و شوقم فرو می‌نشست که در واپسین لحظاتی که قصد برخاستن داشت سرش بالا آمد و نگاهش صاف در نگاه شوریده‌ام نشست. لحظه‌ای قلبم از حرکت ایستاد و دلم برای مات بردنش رفت. دختری بی‌آنکه متوجه من باشد، سقلمه‌ای به پهلویش زد و چشم‌آبی به ناچار نگاهش را از چشمانم کند.

— کجا سیر می‌کنی دختر؟! —

دیدم که ابروهایش درهم شد. پراخم کوزه از زمین جدا کرد و روی شانهاش گذاشت.

— هیچ جا! —

پشت به من گام برداشت و من بودم که این‌بار دلم برای نگاه اخم‌آلودش رفت. به لبه‌ی دامان بلندش که در گل و شل کنار چشمه کثیف شده و جاده‌ی خاکی را می‌رُفت، خیره مانده بودم که یک آن برگشت. آبی چشمانش لحظه‌ای در چشمانم نشست و بعد تند نگاه گرفت و روبه همان دختر چیزی گفت. قدری بعد دختر سری تکان داد و به سوی زنان پا تند کرد؛ اما چشم‌آبی چرخید و سوی چشمه برگشت. متعجب و خوشحال به آمدنش چشم دوختم. مقابل چشمه که رسید سر چرخاند و زنان را در حال دور شدن دید، آنگاه کوزه زمین گذاشت،

دامن بالا گرفت و از آب زلال چشمه گذشت. از پشت درخت بیرون آمدم و دل به دریای چشمانش سپردم.

— اینجا چی کار می‌کنی؟

صدایش آرام بود، به قدری که من بشنوم. منحنی لب‌هایم پررنگ شد.

— به فرمان این دل زبان نافهم او مده بودم تا دیداری تازه کنم.

لحظه‌ای زیر چشمانش چین افتاد؛ اما بعد با اخمی نه چندان غلیظ گفت:

— عاقبت این دیدارهای پنهانی کار دستمون می‌ده. اگر یکی از زنها تو رو

می‌دید، چی؟ فکر کردی که اگر باد خیرش رو به گوش آقا جانم برسونه چه

واویلا می‌شه؟

منتظر پاسخم نماند.

— یا... یا اگه اون قباد از خدا بی خبر سر برس... .

میان حرفش دویدم.

— قباد... قباد... این جوانک کیه که خواب و خوراک رو به ما حروم کرده؟!

نگاه گرفت و دلخور گفت:

— قبل تر گفته بودم.

دست مشت شده‌ام از برخورد سنگین با تنه‌ی درخت خراش برداشت و

خشم در چشمانم جولان داد. نگاه در نگاه بهت زده‌اش دوختم و فک قفل شده‌ام

را جنباندم.

— دلت با منه یا نه؟

روی پاشنه چرخید و پشت به من ایستاد.

— گمان می‌کنم پیش تر گفته بودم.

به تندی از کنارش گذشتم و مقابلش ایستادم. نگاهش فراری بود.

— این بار هم بگو.

به اورسی های سبزش چشم دوخته بود. مکثی کرد و بعد سر بالا گرفت.
کوتاه نگاهم کرد و لب زد.

— به گفتن چه حاجت وقتی که چشمها راز دل برملا می کنند؟

گفت و شیرینی کلامش در جانم نشست. سر به سویی چرخاند و من به
نیم رخش خیره ماندم.

— او مده بودم حجت تمام کنم، قول دلت رو برای یک عمر هم بالینی بگیرم
و بعد....

باقی حرفم را به زبان نیاوردم.

— بعد؟

از مقابلش گذشتم و چند گامی دور شدم.

— دلواپس بعدش نباش... خیلی زود می رسه اون روزی که با آمیرزا حرف
بزنم و به تمنای اون دو گوی مخمور پا به اندرونی منزلتون بذارم.

صدای قدم هایش را وقتی که از آب می گذشت شنیدم. برگشتم، برگشت.

— منتظر... منتظر اون روز می مونم.

گفت، کوزه از زمین کند و پا تند کرد به سوی رد خیس جامانده از اورسی های
زنان.

دور شد و نگاه شوریده ام تا وقتی که از نظرم پنهان گشت بدرقه اش کرد.

نزدیک چابک شدم، پیشانی به پیشانی اش زدم و نوازش گونه دستم را
لابه لای یال های دل فریبش بردم.

— دیدی؟! دیدی که چطور دل از کف دادم؟!!

نفسم با آه همراه شد و لحظه ای تصویر آن لبخند پیروز مندانه در نظرم رنگ

گرفت. دروغ چرا خیالم آسوده نشده بود و شیرینی حرف‌های ماهتابان هم نمی‌توانست از تلخی کامم بکاهد، نه تا وقتی که پای آدمی مثل قباد در میان بود! «قباد...» نامش را با کینه زمزمه کردم و روی زین نشستم. دل آشوب بودم، با هر سمی که چابک به زمین می‌کوبید نامش در سرم تکرار می‌شد و هیچ چیزی زجرآورتر از آن نبود.

کمی بعد چابک را در طویله‌ی اسب‌ها اسکان دادم و داخل عمارت شدم. یک راست به سمت چاه قدم برمی‌داشتم که با دیدن گلبهار ابروهایم تا حد ممکن بالا رفت. حیرت‌زده نزدیکش شدم. آنجا چه می‌کرد؟ خدمه‌ی بانوان که به غیر از کارهای ضرور از اندرونی خارج نمی‌شدند. خصوصاً آنکه قبل تر گلبهار را از خطری احتمالی بیم داده و گوشزد کرده بودم که چهارچشمی حواس جمع شده‌اش را به نوردخت و بار شیشه‌اش بدهد. ناخودآگاه دستم سوی کلام رفت. آن را برداشتم و دستی به زلفان آشفته‌ام کشیدم.

حتماً چیزی شده بود. با این فکر پا تند کردم؛ اما با به خاطر آوردن چشم و گوش‌هایی که در جای‌جای آن عمارت هزار رنگ هزار فتنه همیشه در کمین بودند با لحنی ساده سلام کردم و آنگاه روبه او و پشت به مطبخی که اطمینان داشتم در همان لحظه بلقیس مقابل در کوچکش ما را نظاره می‌کند، ایستادم.

خودش را به کشیدن آب از چاه مشغول کرده بود. به نیم‌رخش خیره شدم و اضطراب را در چهره‌ی رنگ‌پریده‌اش دیدم. آهسته لب زدم:

— چیزی شده گلبهار؟

دلو پر آب را بیرون کشید و آن را درون تشت روحی مقابل پایش وارونه کرد. دامنش را جمع کرد، آرام نشست و لچکی که روی ساق دستش انداخته بود؛ داخل آب انداخت.

— این دخترِ شمس، انگار نقشه‌های شومی توی سرش هست.
به لچک سفید دوردوزی شده چنگ زد و من دلو را داخل چاه انداختم. حالا
نیم صورتم به سوی در مطبخ بود و فقط می توانستم ببینم و گوش دهم.
در حاشیه‌ی نگاهم دیدم که با آستین بلند پیراهن یشمی اش عرق از پیشانی
گرفت و مجدد چنگ زد.

— امشب بعد از اینکه اطمینان کردی همه خوابیدن و قبل از اینکه شب به
نیمه برسه داخل باغ مخصوص منتظرتم.
مکث کوتاهی کرد و همان طور که به لچک داخل دستش خیره شده بود،
ادامه داد:

— خبرهای تازه‌ای شده که اینجا وسط شلوغی این حیاط و دیوارهایی که
گوش دارن جای گفتنش نیست، همین قدر بدون که نوردخت خانم اصرار داشت
کمک حالمون باشی تا به وقتش دست اون زنک و ندیمه‌ی آب‌زیرکاهش رو
بشه.

آب گلویم را پایین فرستادم و محکم پلک زدم.
برخاست و آب تشت را به سمتی پاشید، خیسی لچک را گرفت و دور شد.
نفسی طولانی گرفتم و دلو را بالا آوردم؛ اما صدای قدم‌های کسی که نزدیک
می شد نگاهم را به آن سو کشاند. سر بلند کردم و یک جفت چشم قهوه‌ای که نگاه
باریک شده‌اش را به من دوخته بود، مقابلم دیدم.

بلقیس بود که به عادت همیشه دست به کمر ایستاده و نگاهش را روی
اجزای صورتم بالا و پایین می‌کرد. با فکر اینکه زمزمه‌های آرام گلبهار به
گوش‌های تیزش خورده باشد نفسم رفت. «خدا یا!»

بار دیگر آب دهان از گلو خشک شده‌ام پایین فرستادم. نگاهش طولانی شد

و دست آخر نیشخندی بر لب‌هایش نشاناند و سلانه سلانه دور شد.
همان وقت که در دل دیوانه‌ای نثارش می‌کردم، نفسم پرشتاب به بیرون از گلو
دوید و کمی بعد به جای رفتن به اتاق به سمت دروازه‌ی حیاط قدم گرفتم.
افکارم جایی در حوالی چشم‌آبی جا مانده بود.

بی‌جهت آشوب شده و دلم به شور افتاده بود، گویی که در آن کسی لباس
چرک‌های یک هفته مانده‌اش را می‌شست و هی چنگ می‌زد و چنگ می‌زد.
از سرپایینی مقابل عمارت جاده‌ی خاکی را پیش گرفتم و تا به روستا برسم
هزار خیال از سرم گذشت. حالا و در آن لحظات می‌دانستم که چه می‌خواهم،
درمان حال دگرگونم تنها کوی یار بود تا دمی در کوچه‌ی باریکشان قدم زنم، به
در بسته‌شان چشم بدوزم و آرام گیرم.

از میان کودکانی که هر کدام شاخه‌ی بلند درختی را میان پاهایشان گذاشته و
نقش سواران قهار را ایفا می‌کردند، گذشتم. توت کهنسال و مسجد را پشت سر
گذاشتم و به کوچه نزدیک شدم. نگاهم با دو زنی که پچ‌پچ‌کنان از خم کوچه
می‌گذشتند، کش آمد و کمی بعد با دیدن جمعیتی که مقابل خانه‌ی آمیرزا بودند
ماتم برد. چشمان وحشت‌زده‌ام به مردمی بود که آواهای نامفهومشان از دور به
گوش می‌رسید.

— دوباره اومدی بیرون مرادیگ؟! دامنه روزیر پا گذاشتم پیت ذلیل مرده!
پیرزن ریزجته‌ای از آستین مرد بلندقامت و میانسالی می‌کشید و مرد در
حالی که سرش کج شده بود فارغ و بی‌امان می‌خندید.

— قُ... قُ... قُ... قباد، قُ... قُ... قُ... قربون... علی رو... آ... آ... از خو... خو... خو...
خونه‌ش آ... آ... نداخت بیرون.
گفت و پرصدا قهقهه زد.

— انداخته که انداخته، مگه نگفتم پات و از در خونه بیرون نذار! چرا آخه حرف توی اون کله‌ی پوکت نمی‌ره؟

بی‌آنکه بخوام جمله‌اش در ذهنم تکرار شد.

«قباد، قربون علی رو از خونه‌ش انداخت بیرون!»

در میان همه‌ی آدم‌ها و صدای کشیده شدن اورسی‌های پاره‌ی مرد روی زمین در افکارم به دنبال نام قربان‌علی گشتم و نیافتم.

پیرزن سپیدمو او را کشان‌کشان می‌برد و دم‌به‌دم به تعداد جمع حاضر افزوده می‌شد. یک آن به خودم آمدم و با هجوم آنی افکار مسمومی که در سرم ریشه می‌دواندن سراسیمه خود را به جمعیتی که گرداگرد خانه‌ی آمیرزا ایستاده بودند رساندم. از میان مردان و زنان راه باز کردم و جلوتر از همه ایستادم.

— یک زن و چند کودک به همراه دختری جوان زیر سایه‌ی درختی که از پس دیوار حیاط خانه‌ی بیرون آمده بود، روی زمین نشسته بودند و کپه‌ای از تشکچه و گلیم و رخت و لباس روی زمین تلبار شده بود.

چشمانم به زن‌گریان و کودکی که روی پایش به خواب رفته بود، خیره ماند.

— دست بجنبون ظفر. شب نشده این خونه رو خالی می‌خوام.

همان‌وقت با صدایی که از داخل حیاط می‌آمد نگاهم چرخید و میان آستانه‌ی در ثابت ماند. قباد بود!

پیرمرد لاغراندام از کنارش گذشت و روبه جمعیت نالید:

— آهای ایها لئاس شماها روز جزا شاهد باشید که این خدانشناس با اهل این خونه چه کرد.

نگاهم باریک شد، شناختمش، همان پیرمردی بود که آن روز با قباد مرافه‌شان بالا گرفته بود. قباد نیشخندی زد و به چهارچوب در تکیه زد،

همان وقت مردی در نزدیکی ام لب گشود.

— اینم از بخت نامراد ماست که نه از زر نصیبمون شد و نه از زور. مردک با برق چند سکه حرف ارباب رو خریده.

نگاهش کردم و دیدم که مرد کوتاه قامت کنار دستش به تکان دادن سر و نچ‌نچی اکتفا کرد. در آن لحظات منظور آن جملات را نمی‌دانستم، تنها دلواپسی ام قبادی بود که بیش از اندازه به چشم‌آبی نزدیک شده بود.

— من بعد اینجا خونه‌ی منه!

با صدای بلند قباد که به نعره می‌ماند به خودم آمدم. جمله‌اش با نگاه ناباورانه‌ی من همراه شد. روی سینه کوفت و تکرار کرد.

— من!

گفت و سنگینی جهان را روی سرم احساس کردم. چه می‌گفت؟! خانه‌ی او آن هم درست دیوار به دیوار منزل میرزا؟ بیخ گوش چشم‌آبی؟ بی‌اراده دستانم مشت شد و سینه‌ام از تصور نگاه‌های افسارگسیخته‌ای که قرار بود، هر روز در پی ماهتابان این کوچه پرپیچ‌وخم را زیروزبر کند، سوخت.

دندان روی هم ساییدم و گامی به جلو برداشتم، مرا دید، سیاهی چشمانش در چشمانم نشست و باز هم آن لبخند پیروزمندانه بود که روی لب‌هایش جان گرفت.

دیگر صدای گریه‌های زن و بچه‌های قد و نیم‌قدش نمی‌آمد، تنها صدای قربان‌علی بود که ناله سر می‌داد و از جفایی که به او و عهد و عیال شده بود می‌گفت.

— اینجا چه خبره؟

با صدایی که از میان جمعیت آمد یک‌باره به عقب برگشتم که راه برای ورود

کسی باز شد. کمی بعد میرزا را با آن عبای بلندی که روی دوش داشت دیدم. گام‌های بلندش صاف به سوی قباد می‌رفت. قباد با دیدنش دستپاچه سری تکان داد.

— سلام آمیرز... —

با دستی که بالا رفت و یک‌باره روی گونه‌اش فرود آمد، باقی کلام در دهانش ماند. همه ساکت شدند و نگاه‌های متعجبشان را به قبادی دادند که حالا نفس می‌زد و پره‌های بینی عقابی‌اش دم‌به‌دم باز و بسته می‌شد.

— معرکه گرفتی قباد؟

اخم غلیظی کرد و ادامه داد:

— بار پیشین بهت گوشزد کرده بودم که دست از این شرارت بکشی، گفته بودم که دختر به قلدر جماعت نمی‌دم. نگفته بودم؟
نفس‌هایش تند شده بود و سینه‌اش بالا و پایین می‌شد. در همان حالت لب گشود.

— خواسته‌ی قلبی من از کسی پوشیده نیست میرزا!

آنگاه چشم چرخانند.

— تمام اهالی دامنه می‌دونن که من مدت‌هاست دل‌داده‌ی دختر این خونه‌م. هنگامی که جمله‌ی آخرش را می‌گفت با چشم به منزل میرزا اشاره کرد.
ناخن‌هایم کف دستانم را خراشید. به من بود سر از تنش برمی‌داشتم و لاشه‌اش را خوراک سگ‌های ولگرد دامنه می‌کردم.

— بزرگی کنید آمیرزا... اجازه بدید همراه ننه طوبا برای غلامی... —

دست آمیرزا به نشانه نه بالا رفت و قباد باقی حرفش را خورد.

— حرف آخرم رو اول زده بودم. حالا و میون همین جمع دوباره می‌گم،

خوش ندارم هر روز به قائله‌ی تازه‌ای حرف دخترم رو سر زبون‌ها بندازی، من دخترم رو شوهر نمی‌دم.

جمله‌ی آخرش را خیره در چشمان قباد گفتم، از میان راه باز شده وارد خانه‌اش شد و صدای کوبیده شدن در چوبی در سکوت طنین‌انداز شد. قربان‌علی به کمک چند مردی که گویی قوم و خویشش بودند اسباب منزلش را سوار چند قاطر کرد و همراه خانواده‌اش راهی منزل یکی از آنان شد. جمعیت نج‌نج‌کنان پراکنده می‌شدند و قباد چون گرگی زخمی با نگاه خیره‌اش برای من خط و نشان می‌کشید.

نیشخندی زدم و عزم رفتن کردم. هنوز چند گامی برنداشته بودم که قدم‌های تندش را پشت سرم احساس کردم.

— آهای غریبه!

غریبه خطاب کردنم نه، ولی لحنی که سعی داشت حقیر جلوام دهد روی روانم خط انداخت. با اخمی غلیظ به تندی برگشتم و سینه‌به‌سینه شدیم. چشمانش به گدازه‌های آتش می‌ماند و چهره‌اش ملتهب و برافروخته بود. منتظر نگاهش کردم که از لای دندان‌های ردیف‌شده‌اش غرید.

— خیال نکن دل‌دلیت برای دختر آمیرزا از نظرم پنهون مونده!

بی‌آنکه نگاه قفل‌شده‌اش را از چشمانم جدا کند، انگشت زیر بینی استخوانی‌اش کشید.

— تا حالا ندید گرفتیم؛ اما اوهام برت نداره، من بعد بخوای خرمگس معرکه باشی و این دور و اطراف وزوز کنی، خودم دُمت رو می‌چینم.

گره‌ی ابروهایم کور و نفس‌هایم تند بود. قدرتش را داشتم تا در آن لحظه زیر آماج مشت و لگدهای سنگینم بگیرمش تا درس عبرتی شود و دیگر دهانش را

به گفتن چنان اراجیفی باز نکند. دست مشت شده ام کم کم بالا می آمد که گردن راست کرد و رگ های متورمش نمایان شد. پوزخندی زد.

— به معلم سرخونه بودن عمارت اربابی دل خوش نباش.

تهدیدوار انگشت اشاره اش را بالا گرفت و در هوا تاب داد.

— پای ماهتابان که میون باشه من از خود اربابم می گذرم.

کلماتش را آرام؛ اما محکم ادا کرد و پشت به من ایستاد، خواست قدمی بردارد که یک آن دیوانه شدم، خیز برداشتم و یک دستم را دور گردنش حلقه کردم.

خندید؛ آن قدر بلند که به آتش شعله ور خشمم افزود. هر آن دستم را بیشتر می فشردم و او سعی داشت تا با دستانش به عقب ضربه ای زند؛ اما دریغ که بی حاصل بود. دست آزادم را بلند کردم و همان طور که گردنش در حصار دست قلاب شده ام می لولید، مشت های گره کرده ام را پر قدرت و بی امان روانه اش کردم.

با یقه ای چاک، جلیغهای پاره و خونی که دمامد از بینی زخم برداشته ام سرازیر بود، به عمارت نزدیک می شدم. حالم از آدم های آنجا، از آن جماعت کروکور به هم می خورد! جمعی که به چشم، جفای آن مردک دیلاق در حق اهل و عیال قربان علی را دیدند و دم نزدند و بعد جمعی که به زمین افتادیم را تماشا کردند و از سر ترس به سوراخ موشی دویدند.

لحظه ای آنچه بر من گذشته بود برایم زنده شد. قباد ماهیچه ی ساعدم را میان دندان هایش فشرده بود، آن قدر که مجبور شده بودم دست حلقه شده ام را رها کنم.

محکم پلک زدم و چرخیدن یکباره ی قباد و ضربه ی دردناک زانویی را که به میان پاهایم زده بود، به خاطر آوردم. همان یک ضربه کافی بود تا روی زمین بیفتم و ضربات پی در پی اش را به جان بخرم.

به تأسف سری تکان دادم. کسی به میان نیامده بود تا مرا از آماج طوفانی حملات او رها کند، حتی کسی جرئت نکرده بود کلامی حرف بزند. لحظاتی که زیر حملات بی‌رحمانه‌ی قباد چشمانم سیاهی می‌رفت تنها صدای دوییدن شنیده بودم؛ صدای اورسی‌هایی که گاه صاحبانشان به تسندی به سویی می‌دویدند و گاه با تعلق و آرام‌تر روی کوچ‌های خاکی کشیده می‌شدند. وقتی به خودم آمده بودم که همه رفته بودند! تنها من مانده بودم، قباد و نگاهی که نوای پیروزی سر می‌داد.

با حالی خراب از دروازه‌گذشتم و زیر نگاه‌های سنگین مهری و ماه‌بانو که جارو و آب‌پاش به دست دورتر از من ایستاده بودند، داخل اتاق شدم و کنار در سر خوردم. خشمم از مردمی که دستشان برای کمک به من و قربان‌علی بی‌نوا کوتاه بود به کنار، اینکه در اولین جدالم با رغیب مقلوب شده بودم، دیوانه‌ام می‌کرد. آن لحظه با خود عهد کردم که اگر عمرم به دنیا بود، زمانی حساب آن روز را با قباد صاف کنم.

ساعت‌ها سپری شد و من بی‌آنکه از جایم بلند شوم با نگاهی خیره و محزون کنج اتاقم ماندم و تا سیاهی شب هزاران بار و هر بار به طریقی قباد را در ذهنم کشتم. گاه با تپانچه‌ی امانتی هیبت که تیری از آن رها می‌شد و صاف در قلبش می‌نشست و گاه با وصال ماهتابان که برای آدمی چون او کمتر از مرگ نبود! آدم جوروجفا نبودم؛ اما در فقره‌ی ماهتابان شوخی نداشتم و به نفع هیچ بنی‌بشری پا پس نمی‌کشیدم! آن دختر مال من بود. برای داشتنش از هر مانعی می‌گذشتم، حتی اگر مجبور بودم آن مانع را زیر گام‌هایم لگدمال کنم!

با یادآوری قباد خراشی به قلبم افتاد و پشت‌بندش در اتاق کوبیده شد. با صدای نسبتاً بلندی لب‌گشودم.

— بله!

کمی بعد صدای ماهبانو بود که آمد.

— غذات رو که نخوردی پسر!

کلافه دهان باز کردم.

— گرسنه نیستم ماهبانو.

پاپیچم شد.

— مجمعه‌ی ناهارت رو هم که دست نخورده برگردوندم مطبخ! حکماً چیزی

شده. نگو نه که لباس جرواجر و سر و شکل آشفته‌ی دم ظهرت پیدا بود.

سکوت کردم؛ اما انگار قصد رفتن نداشت.

— آهای با توئم پسر.

گفت و تقه‌ی دیگری به در زد. عصبی سری تکان دادم و با صدایی بلندتر

گفتم:

— چیزی نیست. با یکی از روستایی‌ها مرافه مختصری داشتم که تموم شد و

رفت، جایی برای دلواپسی نیست. نقداً گرسنه نیستم.

صدای کشیده شدن مجمعه‌ی روحی از روی پله به گوش رسید و

اورسی‌هایی که دور می‌شد، خبر از رفتن ماهبانو داد.

نیمه‌شب بود، پرده‌ی ضخیم اتاق را کنار زدم و از پشت شیشه‌ی پنجره سرکی

به داخل حیاط کشیدم. اهل عمارت همه خواب بودند و تنها صدای

جیرجیرک‌ها و عوعوی سگی در آن حوالی بود که سکوت ممتد بیرونی را

می‌شکست. پرده را کشیدم و به سوی بقچه‌ی گره‌خورده‌ی لباس‌هایم رفتم.

مایوس و پریشان‌احوال بودم؛ به قدری که دلم نمی‌خواست قدمی از قدم

بردارم؛ اما از مردی به دور بود اگر بی‌خیال قرار نیمه‌شبم با گلبهار می‌شدم و آن

دو زنی را که چشم امیدشان دوخته به من بود، در آن قائله تنها می‌گذاشتم. یک دست لباس تمیز بیرون کشیدم و لباس‌های خاک‌آلود و پاره‌ی سر ظهر را به سختی و بادرد از تن بیرون آوردم.

دقایقی بعد مهیای رفتن بودم. آهسته در اتاق را گشودم. روی لولا چرخید و صدای ناموزونی داد. ترسیده ایستادم و کمی بعد با گیوه‌های نیمه پوشیده آهسته گام برداشتم. از دری که به باغ مخصوص ختم می‌شد، به آرامی گذشتم و قدم به باغ شب‌زده‌ی اربابی گذاشتم.

سایه‌ی سیاه درختان در میان زوزه‌ی گرگ‌ها و شغال‌هایی که از دور به گوش می‌رسید، وهم‌آلود به نظر می‌آمد و باغ زیبای اربابی را مخوف جلوه می‌داد. از پس درختان سیب و زردآلو که شاخه‌هایشان از بار زیاد کمر خم کرده بودند، گذشتم و در انتهای باغ منتظر آمدن گلبهار ماندم.

دقایقی گذشت، سرکی به سوی در کشیدم و با خود گفتم به حتم مانده تا خیالش از خوابیدن بانوان ارباب و ندیمه‌هایشان آسوده شود. دستانم را در پشت قلاب کردم و آهسته قدم زدم. قدری گذشت و نیامد! کلافه نفسم را بیرون دادم و درد در سینه‌ام پیچید، تنم هنوز از شدت مشت‌های سنگین آن مردک کوفته بود و استخوان دنده‌هایم بود که به وقت نفس کشیدن درد را به تمام جانم تزریق می‌کرد. بی‌اختیار دستم بالا رفت و روی گونه‌ی کبودم نشست. از درد، چشمانم جمع شد. بی‌حوصله انگشتانم را لابه‌لای زلفان رهاشده‌ام کشیدم و در دل لعنتی به قبادی که درست میان زندگی‌ام سبز شده بود، فرستادم.

به سیاهی آسمان شب چشم دوختم و قدری دیگر منتظر ماندم. باز هم خبری نشد. دلم به شور افتاد. هزار احتمال از سرم گذشت. از دسیسه‌های میمنت‌خانم و شمسی تا منصرف شدن از دیدار نیمه‌شب. این‌پا و آن‌پا کردم،

چندیدن بار تا در باغ رفتم و برگشتم و آنگاه که از آمدنش ناامید شدم، عزم رفتن کردم. «یحتمل اتفاقی تازه افتاده.» با این خیال به سمت ورودی باغ قدم برداشتم. کمی بعد داخل اتاق بودم. با افکاری درهم تنیده زیر پتوی قهوه‌ای‌رنگ خزیدم؛ اما چیزی نگذشت که خوابی ناآرام مهمان ناخوانده‌ی چشمانم شد. با صداهایی نامفهوم کم‌کم پلک باز کردم. مردمک‌هایم بی‌هدف دور اتاق چرخید. با صدای شیون کسی چشمانم تا انتها باز شد و یک آن سر جایم نشستم. صداها زیاد بود، فریاد و شیون در میان همه‌ی نامفهومی به گوش می‌رسید. بی‌اینکه به سر و وضعم توجهی داشته باشم، پتو را کنار زدم و به سمت در دویدم. با اوج گرفتن صدای فریادها پا برهنه خود را به حیاط رساندم که یک‌باره خشکم زد.

تخته چوب روانی بر دوش علی مراد، قندعلی و صولت در حال خارج شدن از در باز مانده‌ی حیاط اندرونی بود. ناباور چشم چرخاندم و ماهبانو و مهری را دیدم، ماهبانو چنگ به گونه می‌انداخت و مهری زیر چارقدی که روی چهره‌اش کشیده بود، آرام و بی‌صدا شانه‌هایش بالا و پایین می‌شد. آن طرف تر طوقی و بلقیس با بهت و ناباوری تنها نگاه می‌کردند و لرزش دستان طوقی از نظرم پنهان نماند. گیج‌وگنگ گامی به سویشان برداشتم که یک آن فریاد کسی گوش‌هایم را پر کرد.

– صبر کنین... نبریدش... نه... .

نگاه همه به سوی اندرونی کشیده شد که نوردخت با شکمی بالا آمده و پاهایی برهنه به سوی تخت روان دوید. موهای آشفته‌اش از چارقدگلدان بیرون زده و رد چنگ بر چهره‌اش نمایان بود.

حیرتم جای خود را به وحشت داد. نگاهم میان تخت روان و نوردخت رفت

و برگشت و باز هم چیزی دستگیرم نشد.

— بذاریدش زمین، می‌خوام ببینمش.

گفت و اشک‌ها امانش ندادند.

آهسته تخته چوب را روی زمین گذاشتند و نوردخت کنار تخت با زانو روی زمین نشست. سرم کج شد، نگاه ناباورم روی تک‌به‌تک آدم‌های عمارت نشست؛ اما دهانم باز نشد.

با ضرب پارچه‌ی سفید را کنار زد و حقیقت چون سیلی‌ای محکم در صورتم کوفته شد. چهره‌ی خون‌آلود گلبهار و چشمان بسته‌اش نفسم را گرفت.

— چرا رفتی؟ چرا رفتی گلبهار؟! من بی‌تو چه کنم؟!!

گفت و شیون کرد، موی چنگ زد و ناخن به صورت کشید.

گلویم خشم شده بود و نفسم‌هایم میلی به برگشتن نداشتند، زانوهایم در حال سقوط بود و سینه‌ام؛ سینه‌ام مملو از درد و خشم شد.

یک آن همه ساکت شدند. به سختی نگاه از رد خون غلیظ روی پیشانی‌اش کندم و سر بالا آوردم که ارباب را در آستانه‌ی در اندرونی دیدم. با گام‌هایی بلند به نوردختی که هنوز در حال مویه و زاری بود، نزدیک شد.

— کافیه! بلند شو.

با صدای پرابهتش نوردخت سرش را بالا آورد و هق‌هقش میان گریه‌های بلند ماه‌بانوگم شد.

اردشیرخان خم شد، زیر شانهاش را گرفت و با غیظ تشر زد:

— چرا اونجا ایستادین پدر سوخته‌ها؟!!

این را که گفت بلقیس و مهری شتاب‌زده به سویشان دویدند؛ اما طوقی هنوز

هم می‌لرزید.

گیجی از سرم نمی‌پرید، همه چیز برایم گنگ و نامفهوم می‌نمود و وقایع در حال وقوع برایم واضح و روشن نبود. با صدای بسته شدن در اندرونی و نعره‌ی بلند نوردخت به خودم آمدم. جسد گل‌بهار را برده بودند و حیاط از هر کسی خالی بود!

سیاهی شب می‌آمد تا روشنی روز را به یغما ببرد، باد تندی خود را به شیشه‌های پنجره‌ی چوبی می‌کوبید و عمارت در سکوت مرگباری فرورفته بود. کلافه از فضای خفقان‌آور اتاق در را گشودم، در حال پوشیدن گیوه‌های گل‌آلودم بودم که صدای نسبتاً آرام بلقیس آمد.

— آروم بگیر دختر! چته از خروس خون صبح عین بید می‌لرزی؟ مرده‌که مرده، می‌خواست حواسش رو جمع و جور کنه تا توی سیاهی شب از روی بوم نیفته.

به فکر فرورفتم، بام؟! افتادن از روی بام خانه آن هم درست نیمه‌شب که اهل عمارت همه در خواب بودند چه دلیلی می‌توانست داشته باشد؟! قطعاً حواس‌پرتی نبوده! اصلاً آن وقت شب روی بام چه می‌کرده وقتی که در همان ساعات با من در باغ اصلی وعده داشت؟!!

همه چیز مشکوک بود و هنوز هیچ خبر درست و درمانی در رابطه با مرگ گل‌بهار در دست نبود. هر چه بود یک‌کلاغ و چهل‌کلاغی بود که دهان به دهان در عمارت می‌چرخید و چون ابری سیاه، خورشید حقیقت را پنهان می‌کرد. از پس دیوار نگاهشان کردم. طوقی رنگ‌پریده و مضطرب مقابل بلقیس ایستاده بود و دستانش به قوت سر صبح می‌لرزید. نگاه از آن دو گرفتم و از عمارت خارج شدم.

چند روزی از مرگ گلبهار می‌گذشت. چند روزی که به اشک و آه نوردخت و پیچ‌پیچ‌های اهل عمارت گذشت. گلبهار را به چراگاه بردند و همانجا به خاک سپرده شد. ارباب اجازه نداد که نوردخت به مراسم برود و به دستور خان بهادر دایه‌ی نوردخت به جای گلبهار مرحوم ساکن عمارت شد تا در روزهای سخت مرهم دردهای دردانه‌ی خان بهادر باشد.

در این بین هیبت هم غیبش زده بود. شب هنگام باروبنه جمع کرده و صبح صولت جای خالی‌اش را دیده بود.

آن روزها عمارت آستن اتفاقات قریب‌الوقوعی بود که چرایی‌اش برای هیچ کسی مشخص و مبرهن نبود.

بی‌آنکه بدانم گام‌هایم مرا به سوی اتاق هیبت و صولت سوق داد؛ اتفاقی که خالی از نفس‌های هیبت بود. با به یاد آوردن رفتنش خراشی به قلبم افتاد و جایی در سینه‌ام سوخت. آهسته دق‌الباب کردم. چیزی نگذشت که در توسط صولت باز شد. غم در چشمانش موج می‌زد و زلفان آشفته و شانیه‌های افتاده‌اش، اندوهش را عیان می‌کرد.

آهسته سلام کردم. سری تکان داد و از مقابلم کنار رفت. داخل شدم و نگاهم چرخید، خانه‌ی خالی از هیبت به رویم دهن‌کجی می‌کرد و خلوتی اتاق به خرابی احوالم می‌افزود. گوشه‌ای نشستم و روبه صولت لب‌گشودم.

— خیری به دستت نرسید؟

دستانش را لای موهای مجعدش فروبرد و روی گلیم نشست.

— از حوالی دامنه و روستاهای اطراف تا دره چنار و چراگاه سراغش رو

گرفتم؛ اما دریغ از به خیر! نادون معلوم نیست کجا رفته.

نگاهش تا سماور زغالی گوشه‌ی اتاق کش آمد و ادامه داد:

— ترسم از اینکه که بلایی سر خودش بیاره.

سیاهی چشمانش در نگاهم نشست.

— غائله‌ی مرگ رباب ضعیف و رنجورش کرده بود. مدام هذیان می‌گفت و با

خودش واگویه می‌کرد. دیوانه نشده باشه؟

بلند شدم، با چند گام فاصله‌ی مابینمان را از میان بردم و دست روی

شانه‌اش گذاشتم.

— بد به دلت راه نده مرد! ان شاء الله که خیره.

گفتم و خود به آنچه که به زبان آورده بودم یقین نداشتم.

شانه‌اش را فشردم و به سوی در قدم برداشتم. لحظه‌ای برگشتم و آخرین

نگاهم را به چهره‌ی ماتم‌زده‌اش دوختم.

— بمون.

لبخندی زورکی روی لب‌هایم آوردم.

— باید برم، گلاب توی باغ مخصوص منتظره.

راه باغ مخصوص را در پیش گرفتم و با خود غر زدم: «توی این بل بشو فقط

مشق اسب‌سواری با گلاب کم بود.» نفسم را طولانی و پرصدا بیرون فرستادم و

به گام‌هایم سرعت بخشیدم. از میان درختان پربار که عبور می‌کردم از دور

دیدمش، روی تابی که به تازگی و بین دو درخت کهنسال نصب شده بود، نشسته

و به نقطه‌ای نامعلوم چشم دوخته بود. نزدیک شدم و تلاشم برای آوردن

لبخندی روی لب‌هایم ولو تصنعی، بی نتیجه ماند.

— سلام خانم.

ابرو درهم کشید و برای لحظه‌ای نگاهش را گرفت.

— کاش بشه من و خانم صدا نزنم.

گوشه‌ی چشمانم جمع شد.

— متوجه مقصود کلامتون نشدم، پس... .

میان حرفم دوید.

— گلاب، مگر گلاب چه ایرادی داره که به خانم و بانو متصل می‌شی؟!

دستانم به عرق نشست. آب گلویم را پایین فرستادم و آهسته لب زدم:

— خالی از ایراد هم نیست. به دور از ادبه که من شما رو به اسم کوچیک صدا

بزنم.

گره‌ای ابروهایش را کور کرد و چشمان سرمه‌زده‌اش را به من دوخت.

— همین که گفتم.

دستانم در پشت سرم مشت شد. تنها به تکان دادن سری بسنده کردم که

بی‌پروا خندید و پرعشوه از روی تاب بلند شد.

لب‌گزیدم و نگاه به زمین خاکی دوختم.

— گفتم قندعلی اسب رو ببره به جاده‌ی پشتی. امروز عجیب میل

اسب‌سواری دارم!

دقایقی بعد، در جاده‌ی پشتی باغ در حرکت بودیم. او افسار در دست گرفته و

آرام‌هی می‌کرد و من پیاده همراهی‌اش می‌کردم. یک آن حرفی در سرم جولان

داد و تا زبانم دوید.

— خانم! سر آخر علت مرگ گل‌بهار معلوم نشد؟

با اخم نگاهم کرد.

— خانم نه... گلاب!

نگاه کلافه‌ام را به جاده دادم که ادامه داد:

— اون‌طور که مشخصه اون دختر قصد خلاص کردن خودش داشته. وِالا

نیمه شبی بالای بام عمارت چه می کرده؟

تیز نگاهش کردم.

– یعنی خودکشی کرده؟! نه، این ممکن نیست.

اخم آلود لب گشود.

– چرا ممکن نیست؟! هر چیزی از این جماعت برمیاد. دخترک گنده بک از

بس توی خونه‌ی اربابی خورده و خوابیده خوشی زده زیر دلش. نمی دونم،

شاید هم زده بوده به سرش! نمی فهمم اصلاً مردن اون دختر چه اهمیتی داره؟

وقت تمام کردن جمله اش به چشمانم خیره شد و من ناخواسته نگاه پر از

انزجارم را به او پاشیدم.

باقی راه به سکوت گذشت تا آنکه گلاب مجدد به حرف آمد.

– فردا مهمان داریم.

نگاهش نکردم. ادامه داد:

– شازده امیرارسلان به همراه خانواده و پسر ارشدش احتشام تشریف میارن.

بی آنکه نگاهش کنم لب گشودم.

– چه وقت مهمانه اون هم تو این گیرودار؟!

لحظه ای سکوت کرد و بعد با لحنی که غمش هویدا بود گفت:

– اینم از بخت سیاه منه که شازده برای پسرش نشونم کرده. به طلب من

میان.

ابروهایم بالا پرید و خیلی زود حیرتم به خشم بدل شد. هنوز چند روز از

مرگ گلبهار نگذشته که خواستگار می آمد، گویی که در نظر خاندان اربابی حتی

جان نوکران پیشیزی اهمیت نداشت و این بیش از هر چیز دیگری به خشم

فروخورده ام دامن می زد. در افکارم غوطه ور بودم که صدای خنده های دختر

بچه‌ای مرا به خود آورد. نگاهم تا جاده‌ی سنگلاخی کشیده شد که دورتر زنان
کوزه بر دوش را دیدم؛ با دیدنشان قلبم بی‌امان تپیدن گرفت و چشمان بی‌قرارم
در نگاه تک‌تکشان پی‌یارگشت.

– پدر امر کردن به وصلت ما!

با جمله‌ی گلاب بالاجبار نگاه از جمع زنانی که به سوی ما می‌آمدند، گرفتم
و چشمانم را لحظه‌ای به نیم‌رخ محزونش دوختم.

– مبارک باشه.

لحتم کنایه داشت، حرص داشت، خشم داشت.

بار دیگر مردمک‌هایم میان خیل زنان چرخید؛ اما معشوق را نیافت.

– خانم‌جانم هم رضایت داده، همه دل خوش کردن به این وصال؛ اما نمیداد

اون روزی که من به نکاح احتشام در پیام.

نگاهم تا چشمان غم‌زده‌اش بالا رفت.

– احیاناً پسر امیرارسلان عیب و ایرادی داره؟

سر به زیر انداخت و نفسش را بیرون فرستاد، طوری که روبنده‌ی سرخ

حریرش یک آن بالا رفت.

– عیبش در بی‌عیب بودنشه!

نگاهم باریک شد و در حالی که مشت شدن دست‌هایش به دور افسار از

نظرم پنهان نمانده بود، ادامه داد:

– اما چه کنم که دل، ساز ناسازگاری کوک کرده و حرف خودش رو می‌زنه.

گفت و یک آن نگاهش را به نگاهم گره زد.

کف دستانم به عرق نشست و نگاهم گریزان شد.

– دلت که با هم بالینت نباشه، اندرونی منزل به جهنم می‌مونه... دلم باهات

نیست هیرمان!

از به زبان آوردن نامم، نفسم تنگ شد. قبل تر راز مگوی گلاب را که قصد در عیان کردنش داشت، دانسته بودم؛ اما آن لحظات تکرار و اصرارش حالم را دگرگون می کرد و افکارم را به هم می ریخت.

مستأصل سر بلند کردم و نگاه به جاده دادم که نگاهم صاف در چشمان ماهتابان نشست و نفسم رفت. از همان فاصله هم می توانستم رد نگاه کنجکاوانه اش را که مدام میان من و گلاب در رفت و آمد بود، بگیرم. یک آن ترسی به جانم افتاد، زنان نزدیک بودند و گلاب سفره ی دل گشوده بود. به سختی دل از آن دو تیلوی مسخ کننده کندم و روبه گلاب لب زدم:
— زیاد از عمارت دور شدیم.

گویی که صدایم را نشنیده باشد، ادامه داد:

— من احتشام رو ندیدم.

به جایی در انتهای جاده خیره شد.

— خانم جانم می گه از قد و قامت و صورت چیزی کم نداره، به علاوه که توی

مدرسه ی نظام بوده و به زودی صاحب مقام و منصب می شه.

کلافه سر تکان دادم. حالا زنان کوزه بر دوش در چند قدمیمان بودند و نگاه

ماهتابان میخ گلابی بود که بد موقع پرده از سر درونش برمی داشت. آب گلوی

خشک شده ام را پایین فرستادم و این بار بلندتر مخاطب قرارش دادم.

— برگردیم؟

نشنید یا خودش را به نشنیدن زد، نمی دانم!

— اما چه کنم؟

زنان درست مقابل ما رسیده بودند، سایه ی سنگین نگاه هایشان را به خوبی

احساس می‌کردم؛ اما در این میان تنها ماهتابان اهمیت داشت که حتی لحظه‌ای نگاهش از گلاب جدا نمی‌شد. در دل دعا کردم که تا گذشتن کامل کاروان زنان از ما چیزی به زبان نیاورد که یک آن دهان باز کرد.

— چه کنم که دلم بند یک نگاه محجوب و طره موی رقصانیه که به وقت مشق سوارکاری و درس از زیر کلاه بیرون می‌زنه؟! —

پلک زدم، سنگین و محکم و شد آنچه نباید می‌شد. مات و مبهوت، گیج و گنگ نگاهم را به زمین دوختم که صدای شکستن چیزی مرا به خود آورد. سر بلند کردم و کوزه‌ی ماهتابان را شکسته دیدم! نگاهش هنوز به گلاب و کوزه، مقابل پاهایش چند تکه شده بود.

— آی ماهتابان، حواست کجاست؟! —

با صدای نازکی که از پشت سر می‌آمد نگاهش از گلاب کنده شد و لحظه‌ای در چشمان من نشست.

— قضا بلا بود، فدای سرت! —

با صدای پی‌ریز، از بالا چین‌های دامنش را گرفت، آن را از زمین فاصله داد و با چند گام بلند از کنار ما گذشت.

روی پاشنه چرخیدم و رفتنش را تماشا کردم.

— هیرمان! —

با صدای گلاب، پای رفتن ماهتابان سست شد. لحظه‌ای ایستاد و من دانستم شنیدن نامم از زبان گلاب تیر خلاص بود بر پیکره‌ی قلبی که نم‌نمک می‌رفتم تا فاتحش شوم و لعنت به دهانی که بی‌موقع باز شود!

— برگردیم عمارت، خسته‌م. —

ناگزیر نگاه از قامت یار گرفتم و به سوی گلاب سر چرخاندم. با دیدن اخم

غلیظ و گره‌ی ابروهایش رد نگاه باریک شده‌اش را گرفتم تا به ماهتابان رسیدم. نگاهش به او بود که دورتر از زنان سنگین و کوتاه گام برمی داشت.

— بریم!

این بار صدایش بلندتر بود.

راه افتادیم. کمی جلوتر زنان به راه باریکه‌ای که به داخل روستا ختم می شد، پیچیدند و نگاه من برای آخرین بار به لبه‌ی همیشه گل آلود دامنش دوخته شد. به سوی عمارت می رفتیم؛ اما تمام من جا مانده بود آنجا میان آن آبی های همیشه وحشی یا جایی در بین گل های ریز لچک آسمانی رنگش، نمی دانم؛ اما همان حوالی بود؛ همان نزدیکی ها، میانه‌ی آن جاده‌ی خاکی پرپیچ و خم، نفس به نفس ماهتابان!

لحظه‌ای چشم بستم و پشت پلک‌های لرزانم تصویر نگاهی که به گلاب مانده بود، زنده شد.

«لعنتی» دخترک سبک عقل! آخر چه وقت اعتراف و پرده‌برداری از سر مگو بود؟! با حرص نفسم را بیرون دادم و کلافه دستی به محاسن کوتاهم کشیدم. هزار فکر در سرم جولان می داد. دلم می خواست به دنبالش بدم، راهش را سد کنم و فریاد بزنم که این احساس تنها از جانب دختر ارباب است و هیرمان جز تو احدی در نظرش نمی آید؛ اما افسوس... افسوس که گلاب دست و پایم را بسته بود!

تا رسیدن به عمارت خودخوری کردم و جوش زدم و ماحصلش سردردی شد که به جانم افتاد.

تاریکی کم‌کم می آمد تا روشنی روز را ببلعد. عمارت در تب و تاب بود. علی مراد غرولندکنان از چاه پایین حیاط آب می کشید، مه‌ری و ماه بانو بیرونی را آب و جارو می کردند و بلقیس دست به کمر نظارت می کرد.

— دست بجنبونید که کاری برای فردا نمونه. خانم بزرگ امر کردن که همه چیز باید به نظم و قاعده باشه.

نگاهم به بلقیس بود که با آن موهای همیشهحنایی بیرون زده از چارقش ایستاده و به جان آن بی نواها نق می زد که صدای علی مراد آمد.
— پس کجاست این دختر؟! صداش بزنید بلکم ظرف و ظروف باقی مونده رو برداره بیاره.

بلقیس تلخی کرد.

— حال و روزش خوش نیست، از روزی که اون ندیمه مرد این دختر هم یک کلام حرف نزده.

چنگی به صورتش زد و ادامه داد:

— جنی نشده باشه خوبه!

گفت، به تندی زیر لب چیزی خواند و به اطرافش فوت کرد. قندعلی دلورا درون چاه انداخت و سری تکان داد.

— لعنت خدا بر شیطون!

گفت و قدمی برداشت که من لب گشودم.

— شما بمون عامو، من می رم میارم.

لبخندی از سر رضایت زد.

— خیر ببینی.

زیر نگاههای پراخم بلقیس داخل مطبخ شدم و از پله های بلندش پایین رفتم. چشم چرخاندم و کنار طبقات چوبی، درست زیر ریسه های سیر و فلفل طوقی را دیدم. روی چهارپایه ای چوبی نشسته و تکیه اش به دیوارکاه گلی بود. چشمانش جایی از سقف تیرچوبی دودزده را نشانه رفته و صورتش مثال

حلیمی وارفته بود.

– طوقی!

لحظه‌ای نگاهم کرد؛ اما دوباره به سقف بلند مطبخ چشم دوخت. گامی به سمتش برداشتم.

– تو چت شده دختر؟!

پاسخم را نداد و تنها پلک‌های بازمانده‌اش را روی هم فشرد. کلافه کلاه نمدی از سر برداشتم، دستی میان موهای لختم کشیدم و به سوی دیگر مطبخ رفتم. آبکش روحی پر از پیاله و آبخور را بغل زدم و عزم رفتم کردم. چند گامی برداشته بودم که صدای طوقی موجب شد از حرکت بایستم.

– اگه...

بی آنکه برگردم منتظر ادامه‌ی جمله‌اش ماندم.

– اگه دلت خواست بدونی که اون شب چی به گلبهار گذشت، یه ساعت دیگه، وقتی که هنوز تاریکی نزده، پشت عمارت، منتظرم باش. دهانم به یک‌باره خشک شد. شک زده به جانبش چرخیدم و ناباور نگاهش کردم.

– تو! تو چی می‌دونی؟

سکوت کرد. دهان باز کردم تا چیز دیگری بگویم که یک آن صدای علی مراد آمد.

– پسر! چی شد این طرف‌ها؟

چند گامی به عقب برداشتم.

– پشت عمارت می‌بینمت طوقی.

گفتم و به تندی از پله‌ها بالا رفتم. دیگر نفهمیدم که چه شد، ظرف‌ها را

تحویل چه کسی دادم و چگونه سر از خلوتی مقابل عمارت درآوردم.
قلوه سنگی را با نوک پا به دورترین نقطه‌ای که می‌شد پرتاب کردم و به
درخت سیبی که آن حوالی بود، تکیه زدم.

حالا تمام افکارم در آن شب منحوس پرسه می‌زد؛ همان شبی که قرار بود
گلبهار خبرهای تازه‌ای را در باغ مخصوص به گوشم برساند و نشد! هیچ‌وقت
افتادنش از بام عمارت را باور نکردم و حالا طوقی می‌آمد تا پرده از رازی که در
سینه‌اش سنگینی می‌کرد، بردارد.

به دوردست‌ها خیره شدم، خورشید می‌رفت تا پشت کوه‌های بلند دامنه
پنهان شود و روشنایی روز کم‌کم جای خود را به تاریکی شب می‌داد.

در حالی که هجمه‌ای از افکار بر سرم آوار شده بودند، به سوی پشت عمارت
پا تند کردم. حقیقت مرگ گلبهار چه بود؟ چه رازی در دل آن شب‌گذایی مخفی
مانده بود که طوقی برای هویدا کردنش دست‌وپا می‌زد؟! می‌رفتم تا جواب تمام
سوالاتم را بگیرم، تا آن تکه‌ی دور افتاده از پازل حقیقت را بیابم و سر جایش
بگذارم.

خود را به پشت عمارت رساندم و به دیوار خشتی تکیه زدم. چقدر به همان
منوال گذشت؟ نمی‌دانم!

ساعتی بعد وقتی که لنگه‌ی در را به هم می‌کوبیدم، نیامدن طوقی بود که در
سرم چرخ می‌زد و آخرین وعده‌ام با گلبهار را تداعی می‌کرد. بی‌اختیار دستم
مشت شد و روی زانویم فرود آمد. آرنج‌هایم را به زانوهای تکیه زدم، دستانم را دو
سوی سرم گذاشتم و شقیقه‌هایم را فشردم.

چرا نیامد؟ نکند از به زبان آوردن آنچه می‌دانست، پشیمان شده باشد؟ نکند
اتفاق بدی رخ داده باشد؟! هزاران احتمال در سرم بود که هرکدام به آشفته

حالی ام بیش از پیش دامن می‌زد.

عاقبت از اتاق بیرون زدم و نگاهم را در اطراف چرخاندم کسی داخل بیرونی نبود و صداهایی که از در نیمه باز مطبخ به گوش می‌رسید خبر از وجود خدمه در آنجا می‌داد.

دستانم را در پشت قلاب کردم و طول حیاط را قدم زدم. منتظر فرصتی بودم تا بتوانم با طوقی خلوت کنم؛ اما مقابل چشم آن همه خدمه امری بعید به نظر می‌رسید. باید فکری می‌کردم، باید!

— اینجا چی کار می‌کنی؟

با صدای قندعلی سر بالا گرفتم و طره موی مقابل صورتم را پس زدم.

— از خلوتی اتاق کلافه بودم، او مدم هوایی تازه کنم.

دستش را روی شانهم فشرد و از کنارم گذشت. به سویش چرخیدم، همان‌طور که کنار چاه می‌نشست تا دستانش را بشوید، لب‌گشود.

— دختر بیچاره بدجوری ناکار شده!

گفت و سری تکان داد.

«دختر؟» قدمی به جانبش برداشتم.

— از چی حرف می‌زنی عامو؟

از دلو پر آب کمی روی دستان پینه‌بسته‌اش پاشید.

— طوقی رو می‌گم، مگه ما چند تا دختر توی مطبخ داریم؟!

مکثی کرد و آنگاه ادامه داد:

— وقت پخت‌وپز روغن داغ ریخته روی پاهاش.

دستانش را بالا برد و از هم باز کرد.

— بلقیس می‌گه تاول زده این هوا.

دوباره سر تکان داد، برخاست و دستانش را با لبه‌ی پیراهن خاکستری رنگش پاک کرد.

– یه سر برم روستا، پیش حکیم باشی، بلکم دوایی چیزی براش بگیرم، یه بند داره ناله می‌کنه.

با جمله‌ی قندعلی وارفتم! دخترک دست‌وپا چلفتی آخر چه وقت سوختن بود؟!

او به سوی دوازه رفت و من در حسرت حقیقتی که برای دانستنش بال‌بال می‌زدم، ماندم.

نزدیک ظهر بود و عمارت مهیای پذیرایی از مهمان‌ها! تا ساعتی دیگر امیرارسلان بزرگ که از سوی والده‌ی پدری‌اش به سلاطین قاجار متصل می‌شد، به همراه خانواده از راه می‌رسیدند تا در مراسمی رسمی گلاب را برای پسر ارشدشان، احتشام خواستگاری کنند. بدون شک این فامیلی لقمه‌ی دندان‌گیری برای اردشیرخان بود. البته آن‌طور که شنیده بودم این دو خاندان از سوی پدر همسر ارشد ارباب، فخرالملوک دورادور حشرونشر داشته و در محافل بزرگان دیدارها داشته‌اند.

از پشت شیشه نگاهم از خلوتی حیاط گذشت، پرنده پر نمی‌زد! فخرالملوک امر کرده بود که به وقت رسیدن مهمانان احدی داخل حیاط نباشد. همه جا تمیز و مرتب بود و خدمه داخل مطبخ خود را سرگرم کرده بودند تا در دست‌وپا نباشند.

نفسی گرفتم و پرده را کشیدم که صدای چرخ‌های درشکه و شیشه‌ی اسب به گوش رسید. این‌بار پرده را بیشتر کنار زدم. حالا قندعلی را می‌دیدم که لخب‌لخب‌کنان

به سوی دروازه می‌رفت. کمی بعد لنگه‌های بزرگ دروازه از هم باز و درشکه‌ی امیرارسلان داخل بیرونی شد. قندعلی بی‌اینکه دروازه را ببندد لنگ‌لنگان دوید و به سوی دری که حیاط بیرونی و اندرونی را به هم متصل می‌کرد، رفت. درشکه‌ی مجلل از مقابل چشمانم گذشت و از نظر پنهان شد. این‌بار دلشوره‌ام تنها برای رفتنم از عمارت نبود! اگر این آمدوشدها به وصال می‌انجامید و من از معلم سرخانگی ارباب عزل می‌شدم، تمام کارهایم نیمه‌کاره می‌ماند. غائله‌ی مرگ گلبهار، قولی که برای کمک به نوردخت داده بودم و از همه مهم‌تر ماهتابانی که حتی تصور دوری‌اش هم مرا می‌آزرد.

نفسم را بلند و طولانی بیرون فرستادم و در دل برای سرنگرفتن آن وصلت، دعا کردم.

خواب و بیدار بودم که کسی به در اتاق کوبید. پتو را کنار زدم.

— بلی!

صدای قندعلی آمد.

— چه وقت خوابه جوون؟! بلند شو... بلند شو که خانم کوچیک دستور دادن

بعد از ناشتایی برسی خدمتشون.

زیر لب جمله‌اش را تکرار کردم و یک آن روی تشک نشستم.

— خانم کوچیک!؟

مجدد صدایش آمد.

— بله.

بله‌اش کشدار بود. برخاستم، موهای ژولیده‌ام را عقب زدم و به سوی در رفتم. آن را که گشودم چهره‌ی همیشه خسته‌ی پیرمرد مهربان عمارت مقابلم نمایان شد.

— سلام.

بی هدف نگاهم از خلوتی حیاط گذشت.

— مگه گلاب خانم مهمان ندارن؟ گمون کردم که امروز...

میان حرفم دوید.

— چرا، اتفاقاً همراه مهمانشون داخل باغ مخصوص منتظرن!

ابروهایم بالا پرید.

— مهمانشون؟!

سری تکان داد و خندید.

— موندم از تخیسی و یکدندگی این بشر! صبیبه‌ی احتشام رو برداشتن بردن

باغ مخصوص. به گمونم قصد کرده مهارتش توی اسب‌سواری رو به رخ بکشه.

خنده‌اش بلند شد. سرش را نزدیک آورد و آهسته گفت:

— یه وقتایی آدم وامی مونه از کار و بار این نسوان.

کلافه سری جنباندم. هنوز ته مانده‌ی افکارم گیر آن حقیقتی که قرار بود از

طوقی بشنوم، مانده بود؛ اما نقداً چاره‌ای برایم نمانده بود.

— به چشم، الساعه می‌رسم خدمتشون.

گفتم و به سمت میخ روی دیوار رفتم؛ اما به وقت برداشتن کلاه جمله‌ی

گلاب بود که در سرم تکرار می‌شد. «چه کنم که دلم بند یک نگاه محجوب و یک

طره موی رقصانیه که به وقت مشق سوارکاری و کلاس درس از زیر کلاه بیرون

می‌زنه!»

دستم نرسیده به کلاه، پایین آمد. با چند گام بلند شالم را از روی تشک چنگ

زدم، روی کمرم مرتب کردم، دستی به زلفان آشفته‌ام کشیدم و روبه قندعلی لب

گشودم.

— بریم.

نگاهم کرد.

— ناشتایی نخوردی!

گیوه پوشیدم و در را پشت سرم بستم.

— وقت برگشتن می خورم.

گام‌هایم بلند بود، قندعلی از قبل چابک را آماده کرده و گلاب و مهمانش منتظر رسیدن من بودند. از راه باریک کنار درختان عبور می‌کردم که دیدمشان. حالا بعد از آن روز و شنیدن آن اعترافات عاجزانه دیدار با گلاب برایم دشوارتر از هر زمان دیگری بود.

چند قدمیشان از حرکت ایستادم و بلند و رسا سلام کردم. هر دو به جانبم چرخیدند. نگاهم را به زمین تازه آبیاری شده دوختم که صدای گلاب آمد.

— سلام.

سر بلند نکردم؛ اما حس کردن سنگینی نگاهش که سر بلند کردن نمی‌خواست، می‌خواست؟!!

— من از مشق اسب‌سواری با شما گفتم و محتشم‌جان مشتاق شدن برای

دیدن من سوار بر اسب که هنوز کار داره تا به استادی چون شما برسم!

شما! اول بار بود که مرا شما خطاب می‌کرد و من دانستم این احترام زورکی

تنها در باب بزرگ جلوه دادن من در نظر دخترک امیرارسلان است.

نگاهم بالا رفت و لحظه‌ای گذرا به گلاب افتاد. لباس‌های عنابی‌رنگش

عجیب به چشم می‌آمد و گونه‌های سرخش از زیر آن روبنده‌ی نازک پیدا بود.

— لطف شما و بانو رو می‌رسونه وَاِلا... .

کف دست به نشانه‌ی سکوت بالا آورد و لب گشود.

— همه‌ی اهل عمارت به توانایی‌های شما واقفن.
نگاهش روی چابک ماند و صدای خنده‌اش به گوش رسید.
— آماده‌ی خوش‌رقصی هست یا نه؟
منتظر پاسخ من نماند و مشتاقانه به سمتش رفت.
— وقتی به اینجا می‌آمدم گمان می‌کردم با ملایی پا به سن گذاشته ملاقات می‌کنم، نه مردی به این جوانی!
نگاهم تا چشمان کهربایی محترشم بالا رفت. یک تای ابرویش را بالا فرستاد.
— خیال نمی‌کردم اردشیرخان تنها دخترش و دست جوانک کم سن و سالی چون تو بسپاره!
گوشه‌ی چشمانم جمع و مقصود کلامش برایم آشکار شد. مکث کوتاهی کرد، نگاهش را از گلاب گرفت و روبه من ادامه داد:
— شاید هم در این دیار قحطی ملا شده و ما بی‌خبریم!
بی‌آنکه بخواهم دستانم در پشتم مشت شد. زبان که نه، نیش افعی بود! طعن و کنایه از هر کلامش می‌ریخت و چون ترکشی زهرآگین در جان آدمی می‌نشست. در توانم بود پاسخی دندان‌شکن به بی‌ادبی‌اش می‌دادم؛ اما صد حیف که زبان نوکر جماعت همیشه کوتاه است. دهان باز کردم تا چیزی بگویم که صدای گلاب مانع شد.
— خب! من و چابک آماده‌ی تاختیم.
نگاهی گذرا به گلاب سوار بر اسب انداختم و مجدد به محترمی که حالا در حال قدم برداشتن به سوی او بود، چشم دوختم. چند قدمی برداشت و در نگاه مملو از غرورش لب زد.
— در مهارت شما همین بس که در جوار چنین استادی مشق کردید!

گفت و طعن کلامش به وقت ادا کردن واژه‌ی استاد از نظرم پنهان نماند.
— از بداقبالی منه که درد سر بی وقت به سراغم اومده. بهتره به عمارت
برگردم.

نگاهم به محتشم بود که صدای گلاب آمد.
— قرار بود اسب سواری کنیم!
نوک انگشتان باریکش را روی پیشانی کوتاهش گذاشت.
— باشه برای وقتی مناسب‌تر!
گفت و باگام‌هایی بلند به سوی دری که به اندرونی ختم می‌شد، قدم گرفت.
چرخیدم، افسار چابک را گرفتم و روبه نیم‌رخ گلاب لب زدم:
— به گمانم از ملاقات با من آزرده خاطر شدن.
پا روی رکاب محکم کرد و از روی زین پایین پرید. دامنش را مرتب می‌کرد
که گفت:

— شد که شد، به جهنم سیاه، دخترک پرفیس و افاده‌ی فجری!
از لحن پر از حرصش خنده‌ام گرفت و لب‌هایم کش آمد.
— بخند، تو هم بخند!
یک آن شرمنده شدم و سر فرود آوردم.
— قصد جسارت نداشتم.
چند قدمی دور شد؛ اما گویی که پشیمان شده باشد، ایستاد.
— پدر پا در یک کفش کرده که توی همین چند روزه اسباب عروسی من و
احتشام رو مهیا کنه!

یک آن چیزی درونم خالی شد و عاقبت از آنچه می‌ترسیدم به سرم آمد. مثل
اینکه باید کم‌کم بارونه‌ی سفرم را ببندم و راهی شوم؛ اما به کجا؟ کجا که بوی

یار دهد و دستم به یاری از دختر خان کوتاه نباشد؟! —
گور پدر من و دلمم کرده! اصلاً دختر رو چه به این غلطها! کدوم دختر شوهرش رو به میل خودش انتخاب کرده که من دومی باشم؟
یک آن به جانبم چرخید و چشمان نمناکش را به من دوخت.
— این‌ها حرف‌های خانم‌جانمه! دو روزه که صبح تا شب، شب تا صبح دم گوشم تکرار می‌کنه تا آویزه‌ی گوشم بشه.
لحظه‌ای دلم به حالش سوخت. منی که خود سری شوریده داشتیم و سینه‌ای بی‌دل، با حسرت لانه کرده در چشمانش ناآشنا نبودم.
چند قدم رفته را جلو آمد و مقابلم ایستاد. پلک زد... سنگین و ماحصلش شد اشکی که گوشه‌ی چشمش نشست.
— بگو!
گنگ نگاهش کردم. دست بالا برد، روبنده از رو کشید و چانه‌اش لرزید.
نگاهم فراری شد.
— بگو که تو هم دلت با منه!
یک آن گویی که چیزی به سنگینی یک پتک بر سرم فرود آمد. احساس خفگی عرصه‌ام را تنگ کرده بود. هوا کم داشتم. عمیق و سنگین نفس کشیدم و دست میان موهای رها مانده‌ام بردم.
— تو که بگی دلم قرص می‌شه. اون‌وقته که دیگه حتی از چشم‌های پرغیظ پدر و ترکه‌ای که توی دستش تاب می‌خوره نمی‌ترسم.
صدایش از بغضی که سعی در پنهان کردنش داشت، خش برداشته بود و حالا لب‌هایش هم می‌لرزید.
گلویم به زمینی بایر می‌ماند و زبان در کامم نمی‌چرخید.

سری تکان داد و قطره اشکی سمج از گوشه‌ی چشمش سُر خورد.
 - قسم می خورم؛ قسم می خورم که داغ این وصلت رو به دلشون بذارم.
 ناباور نگاهش کردم. آمدم چیزی بگویم که پشت به من کرد و دوید؛ دور شد
 و من به جای خالی اش خیره ماندم.

حرف‌هایش در سرم تکرار شد و بار دیگر افکارم را زیرورو کرد. کاروبار دنیا
 همیشه وارونه است! آخر کدام بزرگ‌زاده‌ی دل‌داده‌ی معلم سرخانه‌ای چون من
 می شود؟!

دخترک رسماً به سرش زده. به سبب دلدادگی اش به من دست رد به سینه‌ی
 پسران عباس میرزا و امیرارسلان می زند. اصلاً بگیرم که منم دلم گیر او باشد،
 ارباب را می خواهد چه کند که گذشتن از سدی چون او از محالات است؟!
 دلم می خواست می توانستم به طریقی کمکش کنم، دیدنش در آن آشفته
 احوالی رنجم می داد؛ اما در آن اوضاع کمک را تنها در دوری دیدم. نباید زیاد
 آفتابی می شدم. نباید با دیدنم به خیالات واهی اش بال‌وپر می داد و خود را به
 این وصال ناممکن امیدوار می کرد!

افکارم را به سختی پس زدم و وقتی به سمت خروجی باغ قدم برمی داشتم
 در دل برای ختم به خیر شدن این ماجرا دعا کردم.

به حیاط بیرونی که رسیدم مهری را مجمعه در دست مقابل در مطبخ دیدم،
 با دیدنش پا تند کردم و مقابلش ایستادم.

- سلام، خسته نباشی.

با گوشه‌ی لچک پیشانی اش را پاک کرد.

- مونده نباشی، وایسا همینجا ناشتاییت رو بیارم.

سرکی به سمت پله‌های مطبخ کشیدم.

— صبر کن! برای ناشتایی نیومدم، حال طوقی چگونه؟ هنوز داخل مطبخه؟
سری تکان داد.

— هی... حالش تعریفی نداره، ناجور سوخته بی‌نوا! پای بیرون اومدن از مطبخ هم نداره، روم به دیوار برای مستراح رفتنم چند نفری اسیرش می‌شیم والا نمی‌تونه روی پا وایسه.
نگاهش دقیق شد.

— حالا چی کارش داری؟ بگو من بهش می‌گم.

نگاهم را به حیاط آب و جارو شده دادم.

— کاری نداشتیم، شنیدم سوخته گفتم جویای حالش بشم.

صدای قدم‌هایش وقت پایین رفتن از پله‌ها آمد.

— بهش می‌گم.

به دیوار بیرونی مطبخ تکیه زدم و به فکر فرورفتم. دو روزی از آن وعده‌ی به سرانجام نرسیده و سوختن طوقی می‌گذشت؛ دو روزی که تمام تلاش‌های من برای دیدار با او بی‌نتیجه مانده بود و چیزی در من به تمنای آن حقیقت پنهان مانده بال‌بال می‌زد.

نفسی گرفتم و بی‌آنکه به اتاقم برگردم از دروازه خارج شدم. دل مشغولی‌های آن روزهایم تمامی نداشت. به رسم عاشقی به کوی یار می‌رفتم؛ یاری که بعد از آن دیدار اتفاقی و رو شدن دست دل‌گلاب و شکستن کوزه‌ی پر آب، دیگر ندیدمش. رسماً خودش را از من پنهان می‌کرد. از آن روز نحس هر صبح و عصر به آن محله می‌رفتم تا شاید معشوق دلش به رحم بیاید و رخ بنماید؛ اما افسوس!

کاش خودی نشان می‌داد، کاش دستم برای دیدارش آن قدر کوتاه نبود! کاش

می توانستم بروم و تمام حقیقت را برایش بازگو کنم، کاش... .

تمام راه به او هام گذشت تا اینکه خود را نزدیکی کوچه شان یافتم. حالا وجود قباد هم که به تازگی در همسایگی شان سکونت پیدا کرده بود، خود در دسری بود!

همان حوالی قدمی زدم تا شاید راهی بیابم؛ اما چه سود وقتی که ماهتابان تمام درها را به رویم بسته بود؟! حتی دیگر برای نماز ظهر هم به مسجد نمی رفت. با خود گفتم یعنی به قدری رنجیده که ثواب نماز جماعت را به ندیدن روی من بخشیده است؟!

به دیواری تکیه زدم و نگاه ملتسمم بی هدف به گردش در آمد. «تو کجایی ماهتابان؟» گفتم و از داغ ندیدنش جایی در سینه ام سوخت.

بی خیال مردمی که گهگاه در آمد و شد بودند این پا و آن پا شدم، دست دست کردم و خود را به این در و آن در زدم تا نگاه های باریکشان را نبینم. چقدر گذشت؟ نمی دانم؛ اما مردمی که تسبیح در دست و ذکرگویان به سوی مسجد می رفتند نشان از رسیدن وقت نماز ظهر داشت و لعنت به انتظاری که تمامی ندارد. سرم را به تنه ی تک درختی که کنارم بود، تکیه دادم و عمیق نفس کشیدم. خواستم پلک روی هم بگذارم که ناگهان نگاهم در دو گوی رازآلودش نشست. یک آن صاف ایستادم و موهای مزاحم را پس زدم.

به این سو می آمد. آب گلو پایین فرستادم و قدم هایم را به جلو سوق دادم، مرا دید؛ لحظه ای خیلی کوتاه؛ به کوتاهی افتادن برگی از درخت نگاهش در نگاهم قفل شد؛ اما خیلی زود چشم گرفت. روی گرداند و همراه زنی که کنارش بود، داخل خانه شان شد.

جایی در وجودم تیر کشید و نگاهم به در بسته ی خانه ماند. پلک روی هم

فشردم و لحظه‌ی ربودن نگاه و گرداندن رویش بارها پشت تاریکی چشمانم تکرار شد.

قلوه سنگ مقابل پایم را به سمتی پرتاب کردم و راه عمارت را در پیش گرفتم.

حالا سماجت گلاب بر احساس یک سویه‌اش را به خوبی درک می‌کردم. او همان قدر به داشتن عشق من مصر بود که من به داشتن ماهتابان؛ اما احساس من به ماهتابان که یک سویه نبود، بود؟ خودش گفت؛ گفت که دلش با من و خیالش جز من نیست، پس چه شد؟! باید هر چه زودتر همه چیز را برایش می‌گفتم، باید او را از خیالات مسمومش دور می‌کردم؛ اما چگونه؟ چگونه وقتی که خود را از من پنهان می‌کرد و دست من زیادی برای دیدارش کوتاه بود؟!

از سربالایی مقابل عمارت بالا می‌رفتم که چشمم به جوانی افتاد. دستانش را پشتش قلاب کرده و مقابل دروازه قدم می‌زد. نزدیک‌تر شدم و نگاهم دقیق شد. ندیده دانستم که آن جوان بلند قامت شیک‌پوش احتشام است. موهای سیاه فرق کجش، زیادی مرتب به نظر می‌رسید و جلیقه‌ی قهوه‌ای‌رنگش مردانه جلوه‌اش می‌داد.

هنوز نرسیده بودم که زنی از دروازه بیرون آمد و به او ملحق شد، از جثه‌ی زیادی لاغرش فهمیدم که محتشم است. نگاهم به آن دو بود که محتشم مرا دید و چیزی در گوش احتشام گفت. چند گام باقی مانده را هم برداشتم و به رسم ادب سلام کردم.

گروه‌ای بین دو ابروی پرپشتش افتاد و به تکان دادن سری بسنده کرد، محتشم هم که وانمود می‌کرد اصلاً مرا ندیده، سرش را به سوی دیگری چرخاند.

تعجب نکردم، از طعن زبان آن روز محتشم انتظار چنین رفتاری می‌رفت و

این خاصیت جماعت پر زور و البته پرمدعایی چون آنان بود!
بی آنکه رنجیده شوم، از آن دو گذشتم و با گام‌هایی بلند داخل حیاط بیرونی
شدم.

طبق سفارشات خانم بزرگ حیاط خالی از خدمه بود و تنها قندعلی به چشم
می‌آمد که کنار چاه ایستاده و آب می‌کشید. نزدیک رفتم.

— سلام.

کنارش ایستادم و او سر بلند کرد.

— علیک سلام پسر جون.

دلو را بیرون کشید و زیر لب غرغر کرد.

— آخه مهمون یه روز، دو روز، نه هر روز هر روز.

در گلو خندیدم.

— خسته شدی عامو؟!

سری تکان داد.

— کار ما نوکر جماعت که وقت و بی وقت نداره. خستگیمون همیشگی و

کوفتگیمون عادت هر روزه. آگه یه روز خسته نباشیم جای تعجب داره جوون!

لبخند زدم و او دیگچه‌ی مقابل پایش را پر آب کرد.

— اما این دو سه روز، رو حساب مهمون‌های عزیز کرده‌ی اردشیرخان و

خانم بزرگ، خرده فرمایشات از حد گذشته.

آهی سر داد و دستی به کمر پر دردش کشید.

— مخصوصاً حالا که طوقی هم رفته!

یک آن منحنی لب‌هایم به خطی صاف بدل شد. ناباور گفتم:

— رفته؟ کجا رفته؟!

خم شد، دیگچه‌ی پر آب را از زمین کند و ادامه داد:
— مگه نمی‌دونستی؟ برگشته همون جایی که قبلاً بود. مثل اینکه قراره شوهرش بدن.

چشمانم تا حد ممکن گشاد شد. به دنبالش پا تند کردم.
— چطور بی‌خبر؟ کی رفته که من ندیدم؟!
همان‌طور که از در باریک مطبخ می‌گذشت، گفت:
— کجاش رو که نمی‌دونم؛ اما چند ساعت پیش بار و بندیلش رو جمع کرد و رفت!

شوکزده میانه‌ی حیاط ایستادم و دستانم را میان موهایم فروبردم. حالا دیگر اطمینان کرده بودم که کسی یا کسانی در عمارت هستند که از برملا شدن آنچه به گلبهار گذشته، واهمه دارند. قبل از آنکه بخواهم بیش از آن به مخیله‌ام فشار بیاورم و دیوانه شوم، از دروازه‌گذشتم و به سوی اتاق هیبت و صولت پا تند کردم. پشت در ایستادم و بی‌امان کوبیدم که صدای صولت آمد.

— کیه پشت در؟
با عجله لب‌گشودم.
— هیرمانم، کار واجبی دارم، باز کن.
کمی بعد در باز و صولت در چهارچوب نمایان شد. سرتا پایم را از نظر گذراند و نگاه منتظرش در چشمانم نشست.
— خوش اومدی.

بی‌حرف از کنارش گذشتم و داخل اتاق جمع‌وجورشان شدم؛ اتاقی که در گوشه به گوشه‌اش ردی از هیبت به جا مانده بود.
نشستم و تکیه‌ام را به دیوار دادم.

— طوقی رفته.

در را به آرامی بست، دستی لابه لای موهای پرحجمش برد و سرش را خاراند.

— گفتن که قراره شوهرش بدن.

به سمت سماور زغالی گوشه‌ی اتاق می‌رفت که دهان باز کردم.

— دروغه، اینا همه‌ش دسیسه‌ست تا اون و از اینجا دور کنن.

دستش نرسیده به سماور پایین آمد و نگاه باریک شده‌اش روبه من ثابت ماند.

— دسیسه؟!

مشتم را روی زانوی قائم کوبیدم.

— میمنت با ندیمه‌ی مخصوصش، شمسی یه کارهایی دارن می‌کنن، به

خیال خودشون می‌خوان دختر خان و توراهیش رو از میون بردارن.

یک آن برخاست و با چشمانی درشت شده به سمتم آمد.

— چی داری می‌گی؟! چقدر از بابت حرف‌هایی که می‌زنی اطمینان داری؟!

آب گلویم را پایین دادم.

— به قدری که از روشنی روز و تاریکی شب اطمینان دارم.

ایستاد و ناباور نگاهم کرد که ادامه دادم:

— حتی مرگ اسب ارباب هم کار شمسی بود.

دهانش باز ماند و سرش کج شد. مقابلم نشست و گنگ و گیج نگاهش را به

من دوخت.

— خودم به وقت بیرون دویدن از طویله‌ی اسب‌ها دیدمش.

چشمانش تا نهایت ممکن باز می‌شد که من نفسی عمیق کشیدم.

— حتی این اواخر گلبهار متوجه شده بود که شمسی قصد داشته با شیرینی‌های مسموم نوردخت و طفل توی شکمش رو به کشتن بده. با یادآوری مرگ گلبهار یک آن چیزی گلویم را فشرد.

— گلبهار همه چی رو می‌دونست، همون شب نحسی که از روی بوم افتاد و مرد، با من توی باغ مخصوص وعده داشت؛ اما... .

آهی کشیدم و به گوشه‌ای از اتاق خیره ماندم.

— اما هیچ وقت به اون فرار نیمه‌شبی نرسید؛ شاید هم نداشتن که برسه!

از بازویم گرفت و نگاه در نگاهم گره زد.

— چرا حالا؟ این همه اتفاق افتاده و تو حالا می‌گی؟

دستش را پس زدم و به جانبش چرخیدم. نگاهم پر از استیصال، پر از خواهش بود!

— وقت تنگه صولت. تنها شاهد اون ماجرا طوقیه. قرار بود توی خلوتی، پشت عمارت بیاد و همه چیز رو برام بگه؛ اما نشد. حالا هم که فرستادنش به ناکجاآباد!

نگاهش را ربود.

— پیش رو بگیر هیرمان... این ماجرا عاقبت خوشی نداره.

خواست بلند شود که دستم را روی شانهاش فشردم.

— من به دختر خان قول دادم که توی این قائله تنهاش نذارم. کمکم کن.

مدتی به سکوت گذشت. بلند شد، طول اتاق را چند باری رفت و برگشت و عاقبت ایستاد. روی پاشنه به سویم چرخید و گفت:

— وقت رفتنش من توی عمارت نبودم؛ اما از علی مراد شنیدم که با الاغ یکی از اهالی روستا فرستادنش رفته. برات پیداش می‌کنم.

آن روز تا عصر مثال اسب عصارى دور خود چرخیدم و جوش زدم. دستم به جایی بند نبود. خطر تا بیخ گوش نوردخت آمده و طوقى چون مرغى از قفس پریده بود. در آن لحظات تنها امیدم به صولتى بود که همان دم راهى روستا شد تا شاید ردی از صاحب آن الاغ بزند.

به دیوار تکیه دادم و بار دیگر اتفاقات به وقوع پیوسته را کنار هم چیدم غافل از آنکه آینه‌ی حقیقت افتاده و هزار تکه شده بود؛ هزار تکه‌ای که هر کدام از تکه‌هایش در جایی نامعلوم افتاده و یا گم شده بود.

چشمانم را بستم تا کمی آرام شوم؛ اما جسم بی جان گلبهار روی آن تخت روان بود که پشت سیاهی پلک‌هایم رنگ می‌گرفت. چشمان فرو بسته و پیشانی خونینش لحظه‌ای از نظرم نمی‌رفت. سر تکان دادم و نفس حبس شده‌ام را از گلو بیرون راندم. باید هر چه زودتر طوقى را می‌یافتم. باید سر از ماجرای مرگ گلبهار که در آشفتگی ذهنم تبدیل به معمایی لاینحل شده بود، درمی‌آوردم.

غرق در افکارم بودم که در اتاق به صدا درآمد. از دیوار فاصله گرفتم.

— بلی!

ضربه‌ی دیگری به در چوبی زده شد.

— صولتم، باز کن.

با شنیدن صدایش چند قدم مانده را بلند برداشتم. در را به رویش گشودم و نگاه منتظرم را به او دادم.

مردمک‌هایش در حیاط به گردش درآمد و کمی بعد که از نبودن خدمه خاطر جمع شد، آهسته لب زد:

— پیداش کردم.

انگشت اشاره‌ام را روی لب‌هایم فشردم و او پلک زد.

کلید اتاق را از روی میخ برداشتم. در را پشت سرم پیچ کردم و همراه او از حیاط خارج شدم. منتظر بودم تا به قدر کافی از بیرونی دور شویم و انتظارم خیلی زود به سر آمد. به سمت اتاق صولت می‌رفتیم که تاب نیاوردم و میانه‌ی راه به سویش چرخیدم.

— کجاست؟ کجا فرستادنش؟

بار دیگر اطراف را از نظر گذراند تا خیالش از خلوتی دورمان آسوده شود. سپس سرش را نزدیک آورد.

— ملا ملک... با ملا ملک و الاغش فرستادنش رفته. اون‌طور که من شنیدم مقصدشون روستایی حوالی دره چنار بوده.

وارفتم. چگونه می‌توانستم پیدایش کنم؟ با آن نشانی نصفه و نیمه یافتنش دست کم چند هفته‌ای به درازا می‌کشید.

— ملا ملک هنوز برنگشته، وقتی برگرده جا و مکان دقیقش رو برات می‌گیرم.

با جمله‌ی آخرش نفسی آسوده کشیدم و لبخند کم‌جانی روی لب‌هایم آمد.

— مردونگی رو تموم کردی!

گفتم، ضربه‌ای به پشت شانهاش زدم و راهی عمارت شدم. حال باید خودم را برای خارج شدن یک روزه‌ام از عمارت و بهانه‌ای که قرار بود بیاورم، آماده می‌کردم.

عمارت غرق در تاریکی بود و من بی‌خواب‌تر از همیشه از این شانه به آن شانه می‌شدم. با هر غلتی که می‌زدم افکارم را تا دورترین نقطه‌ی ذهنم می‌راندم و درد دل دعا می‌کردم که صولت هر چه زودتر خبری از طوقی برآیم بیاورد.

برخاستم و شیشه‌ی چراغ بادی روی طاقچه را بالا دادم. آهسته در آن دمیدم

و اتاق در تاریکی غوطه ور شد. قدمی برداشتم تا دوباره زیر پتوی قهوه‌ای‌رنگ بخزم که ضربه‌ی آهسته‌ای به در خورد. با چشمانی جمع شده نگاهم را به در دادم. در این بی‌وقتی کسی با من کاری ندارد! به حتم خیالاتی شده‌ام، شاید هم گربه‌ی فربه‌ی بیرونی است که به طمع پسمانده‌های مطبخ به این سو آمده. در این فکرها بودم که دوباره و این بار کمی بلندتر ضربه‌ای به در خورد. بی‌آنکه بیشتر منتظر بمانم پا تند کردم و در را گشودم، کسی پشت در نبود! برهنه قدمی به بیرون برداشتم و به اطراف گردن کشیدم. مردمک‌هایم در گردش بود که لحظه‌ی آخر بدری؛ ندیمه‌ی مخصوص گلاب را دیدم که با شتاب وارد اندرونی شد و در را پشت سرش بست.

به فکر فرورفتم. در این بی‌وقتی شب کجا بود که با این عجله به اندرونی برمی‌گشت؟! شانه‌ای بالا انداختم و قصد برگشتن به اتاق را کردم که یک آن نوک انگشتان پایم به چیزی برخورد کرد. نگاهم پایین رفت؛ اما در آن تاریکی چیزی پیدا نبود. خم شدم، دست روی زمین چرخاندم و یافتمش. مقابل چشمانم که گرفتمش ابروهایم بالا پرید. پارچه‌ای چند لایه دور خود پیچیده شده بود! پاهایم را روی پادری مقابل در ساییدم، در اتاق را پشت سرم بستم و بی‌تعلل به سمت چراغ بادی رفتم. روشنش که کردم پارچه‌ی درهم پی‌چیده و ریسمان گره‌خورده‌ی دورش نمایان شد. آب گلو پایین فرستادم و با عجله به بازکردنش مشغول شدم. ریسمان سفید را به سمتی انداختم و پارچه‌ی سرخ را از هم باز کردم که چشمانم تا حد ممکن باز شد. میان پارچه کاغذی لول شده قرار گرفته بود. با تردید بازش کردم.

محبت آتشی در جانم افروخت که تا دامان محشر بایدم سوخت

عجب پیراهنی بهم بریدی که خیاط اجل می‌بایدش دوخت
نگاهم از واژه به واژه‌اش گذشت و چشمانم از حیرت باز ماند. دستخط
متعلق به گلاب بود؛ گلابی که خود آموزگارش بودم و نوشتنش آموختم.
کاغذ را روی طاقچه گذاشتم، زلفان ژولیده‌ام را عقب راندم و طول اتاق را
قدم زدم.

چند ماهی بود که کتابم را به قرضی گرفته و میل پس‌دادنش را نداشتم. به
حتم تمام این مدت را تمرین خط می‌کرده، چرا که این خط خوش‌کار یک تازه
بلد نبود!

نفسم را پرصدا بیرون فرستادم. عجب سر‌نترسی دارد این دختر! در این
بی‌وقتی بدری را کاغذ به دست راهی کرده که چه؟ دست دل رو کند؟! آن‌هم
درست وقتی که در آستانه‌ی حجله‌ی پسر امیراسلان است؟! سر تکان دادم و
پشت پنجره ایستادم. خداخواهی بود که کسی بی‌موقع سر نرسیده و الا حساب
کارم با ارباب بود و ترکه و فلک، تازه اگر بی‌آبرویی و رسوایی و تبعیدش را قلم
بگیریم.

تا صبح به بی‌خوابی گذشت. فکر و خیال ماهتابانی که از من رو می‌گرفت و
طوقی‌ای که به هزار فتنه به ناکجاآباد فرستاده بودنش کم بود؛ حال نامه‌ی گلاب
هم بر او افزون شده بود و من راه نجاتی برای آن دختر نمی‌دیدم جز آنکه او را از
اوهم عشق یک سویه‌اش دور کنم.

صبح بود. از پشت شیشه چشم به دروازه داده و افکار درهم تنیده‌ام را مرتب
می‌کردم که صولت را به وقت ورود به حیاط بیرونی دیدم. پرده را رها کرده، با
شتاب به سوی در رفتم. در را که گشودم نفس‌زنان مقابلم رسید. خواست دهان
باز کند که سروکله‌ی بلقیس در آن حوالی پیدا شد. نگاهش به کوزه‌ی درون

دستش بود؛ اما به خوبی می دانستم که گوش هایش همه جا هست.

از مقابل درکنار رفتم و رو به صولت لب زدم:

— بیا داخل.

گویی که از چشمانم همه چیز را خوانده باشد به عقب برگشت، بلیس را

پای چاه دید و بی حرف داخل شد. در را بستم و او گوشه ای جای گرفت.

— رفتم پی ملا ملک.

کلاه گاوچرانی از سرش برداشت و ادامه داد:

— معلوم بود که چشمش رو ترسونده بودن.

با جمله اش به فکر فرورفتم که دوباره لب گشود.

— کی و چطورش رو نمی دونم؛ اما به سختی دهن باز کرد. جونم بالا اومد تا

نشونی دقیق طوقی رو از زیر زبون واموندهش بیرون کشیدم.

آینه پیش رویم نبود و الا برق چشمانم را به وقت شنیدن این جمله می دیدم.

با چند گام بلند خود را به او رساندم.

— پیداش کردی؟

آهسته پلک زد و من مقابلش نشستم.

— تو یه روستای کوچیک به نام پُشت تپه، منزل خاله ی پیرش سکونت داره.

در خیالاتم به دنبال راه گریزی از عمارت بودم که بلند شد.

— اونجا که رسیدی بگو می خوای بری منزل تی تی، روستا کوچیکه به یقین

همه می شناسنش.

سر بلند کردم و او کلاه را روی سر مرتب کرد.

— تا دیر نشده راهی شو.

به سوی اندرونی می‌رفتم که قندعلی پاییم شد.

— باکی کار داری جوون؟

دستی به شال کمرم زدم.

— با ارباب، مسئله‌ای هست که باید خدمت خودشون عرض کنم.

کلاه نمدی از سر برداشت، دستی به تارهای کم حجم و حالت‌دارش زد و

مجدد آن را روی سرش جای داد.

— بمون تا اذن ورود بگیرم.

سری تکان دادم و به وقت داخل شدن قندعلی در دل دعا کردم که کلکم نزد

ارباب سر بگیرد.

قدری به انتظار گذشت تا اینکه قندعلی در حالی که اورسی‌هایش را روی

زمین می‌کشید، بیرون آمد.

— دنبالم بیا.

گفت و دوباره راهی شد. به دنبال قندعلی پا به حیاط سنگ‌فرش شده

گذاشتم. از کنار تخت چوبی مفروش شده گذشتیم و ایوان پرازگل را دور زدیم تا

به اتاق مخصوص ارباب رسیدیم. قندعلی عقب‌تر ایستاد و با دست اشاره کرد تا

من داخل شوم.

هنوز گیوه از پا نکنده بودم که صدای بلند خنده‌ی زنان از داخل پنجدری آن

سوی ایوان به گوش رسید. لحظه‌ای چشمان ماتم زده‌ی گلاب در نظرم رنگ

گرفت و یادآوری آن وصال اجباری قلبم را مچاله کرد.

— معطل چی هستی جوون؟ ارباب منتظرن!

با صدای قندعلی افکارم را پس زدم و قدمی برداشتم.

ارباب بالای اتاق به مخده‌های سنگینش تکیه داده و با گوشه‌ی سیبیلش

بازی می‌کرد. به محض دیدنش دستانم را مقابلم قلاب کردم و کمی خم شدم.
— سلام آقا.
کوتاه نگاهم کرد و با سر اشاره کرد تا جلوتر بروم.
پیش رفتم و نگاهم روی استکان دور طلایی لبالب چای مقابلش ثابت ماند.
— قندعلی گفت حرفی داری. بگو، می‌شنوم.
سرم را بالا گرفتم.
— غرض از مزاحمت، دوستی دارم که در روستایی حوالی چراگاه سکونت
داره. به تازگی خبر آوردن که ناخوش احواله. گفتم...
آب گلو پایین فرستادم و نگاهم را از چشمان نافذش ربودم.
— گفتم اگر ارباب اجازه بدن به عیادتش برم و جوای احوالش بشم.
لحظه‌ای سکوت شد؛ سکوتی که به درازا کشیده شدنش امیدم به یغما
می‌رفت.
— خارج شدن از عمارت اون هم درست وقتی که ما در شرف مراسمی بزرگ
هستیم و خدمه دست تنهان؟!
نگاهم تا گره‌ی ابروهایش بالا رفت و دستانم به عرق نشست.
— به میمنت و مبارکی... ان شاء الله.
استکان چایش را همراه با حبه قندی برداشت و جرعه‌ای نوشید.
— فردا همین موقع اینجا باش، قندعلی دست تنه‌است.
ناباور نگاهش کردم و چشمانم تا حد ممکن باز شد! با گفتن آن جمله به
قدری خوشحال شدم که حد و حسابی برایش نبود. گامی به جلو برداشتم و
مجدد سر فرود آوردم.
— ممنونم آقا. به روی چشم، صبح علی الطلوع اینجام.

چابک را زین کردم و افسارش را کشیدم.

— عاقبت راهی شدی؟

با صدای صولت سر بلند کردم.

— امید که این سفر یک روزه بی ثمر نباشه.

با چند گام مقابلم رسید. دستانش را دور بازوانم حلقه کرد و آرام زمزمه کرد:

— ان شاء الله که دست پر برگردی.

فاصله گرفتم و پا در رکاب محکم کردم.

— اگر زودتر به مقصد برسم، تاریکی نزده برمی‌گردم.

روی زین نشستم، دستی به نشانه‌ی خداحافظی بالا بردم و دور شدم. از

سرپایینی مقابل عمارت که پایین می‌رفتم حال پرنده‌ای را داشتم که از قفس

پریده باشد، همان قدر رها، همان قدر امیدوار... .

روستا به روستا، صحرا به صحرا در حال گذر بودم. عاقبت از آفتاب سوزان

اواخر تابستان که حالا از میانه‌ی آسمان می‌تابید به ستوه آمدم و در راه نزدیک

درختی ایستادم. از زین پایین پریدم و مختصر چاشتم را برداشتم تا زیر سایه‌ی

درختی بنشینم، قدری استراحت کنم و از تیزی آفتاب در امان بمانم.

به وقت باز کردن گره‌ی بقچه، افکارم چون باد موذی پاییزی به این سو و

آن سو روانه می‌شد. گاه به هوای ماهتابان راهی دامنه و کوچه پس‌کوچه‌هایش

می‌شد و دست آخر پشت در بسته‌ی خانه‌ی آمیرزا بال‌بال می‌زد و گاه به خیال

آن حقیقت پنهان مانده مسافر پشت‌تپه می‌شد و به سراغ طوقی منزل به منزل

می‌گشت.

ناخواسته آهی سر دادم و روی نان خشک‌شده، تکه پنیری مالیدم. وقتی که

نان سفت را زیر دندان‌هایم می‌فشردم در دل با خود عهد کردم که بعد از دانستن حقیقت و ختم ماجرا به سراغ ماهتابان روم و هر آن چیز را که مربوط به گلاب است برایش بازگو کنم.

کلاه حصیری از سر برداشتم و سرم را به تنه‌ی زبر درخت تکیه دادم. در این میان جایی از حواسم نیز در عمارت اربابی جا مانده بود؛ مانده بود نزد گلابی که دل درگرو من داشت و راهی حجله‌ی احتشام می‌شد.

نفس عمیقی کشیدم و قدری بعد راهی شدم. باید عجله می‌کردم. ساعتی به تاخت گذشت تا آن که نمای ناقصی از خانه‌های روستا کم‌کم پدیدار شد. دست لای یال‌های موج‌چابک بردم و کمی خم شدم. «تموم شد پسر، یه کم دیگه تحمل کن.» جلوتر که می‌رفتم مردی بیل بردوش را دیدم که به این سو می‌آمد. فاصله‌مان که کمتر شد روبه او سلامی بلند دادم.

نگاهش سر تا پایم را کاوید. با تردید لب‌گشود.

– علیک سلام، مسافری؟

سری جنباندم.

– مهمانم، مقصدم خونه‌ی تی‌تی هستش، فقط نمی‌دونم که باید از کدوم طرف برم.

نیشخندی زد.

– چطور مهمانی هستی که راه منزل صاحب‌خانه گم کردی؟!

آب گلو پایین فرستادم.

– اول باره که میام. مردی کن و راه رو نشونم بده.

خیره نگاهم کرد؛ اما بعد با دست روستا را نشان داد.

– کمی جلوتر به دوراهی می‌رسی، از بالایی برو. هفت، هشت، ده منزلی

باید رد کنی تا به منزل تی تی برسی. پیدا نکردی از اهالی بپرس، راه بلدت می شن.

لبخندی از سر رضایت روی لب‌های خشکیده‌ام نشست.

– خیر ببینی عامو.

– خیر پیش.

گفت و بقچه‌اش را بیشتر زیر بغلش فرستاد، بیل را روی دوشش جابه‌جا کرد و راهی شد.

به اشتیاق راه مانده را تاختم تا به دوراهی رسیدم. منزل به منزل گذشتم و مقابل هفتمین خانه‌ی آن کوچه‌ی باریک ایستادم. خواستم پیاده شوم که در چوبی خانه‌ای باز شد و پسر بچه‌ای به دنبال خروشش بیرون دوید. به تعقیبش این سو و آن سو رفت تا اینکه عاقبت در حال پریدن از جوی به چنگش آورد. قصد برگشتن کرد که لب گشودم.

– آی پسر!

سرگرداند و متعجب نگاهم کرد.

– تو می دونی خونه‌ی تی تی کدوم یکیه؟

گویی که ترسیده باشد تنها انگشت اشاره‌اش را به سوی گرفت و دو منزل جلوتر را نشان داد. خواستم من باب قدردانی چیزی بگویم که کسی از داخل خانه صدایش زد و او به سرعت رفت و در را به هم کوبید.

جلوتر رفتم. به دومین خانه که رسیدم از اسب پایین پریدم. کلاه حصیری از سر برداشتم و دق‌الباب کردم. کمی گذشت تا اینکه صدای کشیده شدن اورسی‌هایی روی زمین به گوش رسید. صدای تق و تقی که نشان از برداشتن کلون پشت در بود به هیجانم می‌افزود و مرا مشتاق‌تر از قبل می‌کرد. لحظه‌ای

بعد لنگه‌ی در باز شد و در یک آن چشمانم در سیاهی چشمان طوقی نشست.
دهان نیمه‌باز و چشمان گشادشده‌اش، بهت و ناباوری‌اش را عیان می‌کرد و
تیله‌های سیاه‌رنگی که دودو می‌زدند، خبر از درون ناآرامش می‌داد.

— سلام.

قدمی به جلو برداشت و به کوچه‌ی باریک گردن کشید. به این سو و آن سو
نگاهی انداخت و بعد از آنکه خاطرش از تنها بودنم جمع شد، لب گشود.

— بیا داخل.

از مقابل در چوبی کوچک کنار رفت و من داخل شدم. از دالان نسبتاً بلندی
گذشتیم تا آنکه به حیاط رسیدیم. به گلیم کهنه‌ی روی ایوان اشاره کرد.

— بمون تا پیام.

گفت و به سوی اندرونی خانه پا تند کرد.

روی گلیم سفت جا خوش کردم. نگاهم در میان الاغ افسارزده‌ی گوشه‌ی
حیاط و پالان رها شده روی زمین و سطل آب گل‌آلود در گردش بود که صدای
باز و بسته شدن در مرا به خود آورد. نگاهم تا ورودی خانه رفت و طوقی با
سبیدی از انگور نزدیک شد.

آن راکه روی گلیم می‌گذاشت لب زد.

— خسته‌ی راهی، می‌رم برات چایی...

نگذاشتم جمله‌اش را تمام کند، میان حرفش دویدم.

— این همه راه برای مهمانی و نوشیدن چای نیومدم.

سر بلند کردم و نگاه فراری‌اش، از نظرم پنهان نماند. بالاجبار دورتر از من، آن
سوی گلیم رنگ‌ورو رفته نشست و با انگشتانش، لبه‌ی دامن چین‌چینش را به
بازی گرفت.

— بهتری؟

سر بالا گرفت و نگاه در نگاه منتظرم دوخت. تردید در نی نی چشمانش موج می زد.

— از مهری جو یای احوالت شدم.

نیشخندی زد.

— مهری؟!!

لبخندی تلخ روی لب های حجیمش نشست.

— حیرونم که چطور اینجا رو پیدا کردی! اما یه چیزی رو خوب می دونم. وقتی زحمت پیدا کردن من و به جون خریدی یعنی اینکه اومدی تا حقیقت رو بشنوی.

در حالی که نوار دوردوزی شده ی دامنش را دور انگشتان باریکش می پیچید، لب گشود و من برای آن چه قرار بود بشنوم سراپا گوش شدم.

— اون شب نوردخت خانم ناخوش احوال بود.

به نقطه ای نامعلوم خیره شد.

— ارباب امر کرده بودن برم خدمت نوردخت خانم تا کمک حالشون باشم.

به حرف آمدم.

— تو؟!!

سر تکان داد.

— قبل تر بلقیس خبر آورده بود که بیگم، ندیمه دوم میمنت خانم که به سبب بار شیشه ی دختر خان بهادر رفته بود تا کمک دست گل بهار باشه، بعد از ناخوش احوالی میمنت خانم، دوباره خدمت ایشون برگشته و دست گل بهار توی پوست گردو مونده.

نگاهش را به مرغ و خروس های رها شده در حیاط داد و من مشتاق تر از قبل
لب زد م:
_ خب!
_ منم از خدا خواسته، خسته از کار توی مطبخ و غرغره های بلقیس به سر
دویدم.
نفسی عمیق کشید.
_ اون شب نوردخت خانم بد خواب شده بود و عاقبت به زور جوشونده سر
به بالین گذاشت.
لحظه ای سکوت کرد؛ اما خیلی به درازا نکشید.
_ کمی بعد کسی به شیشه ی ارسی ها زد و من به هوای آشوب نشدن خواب
نوردخت خانم پا تند کردم. پشت در شمسوی بود.
چشمانم جمع شد.
_ شمسوی؟!
طوقی محکم پلک زد و دستان من بی آنکه بخواهم مشت شد. می دانستم؛
حتم داشتم که این قائله یک سرش به شمسوی و همسر دوم ارباب می رسد.
_ گفت که با گلبهار کار داره، منم از همه جا بی خیر صداس زد م. جلوی در
کمی حرف زدن. نشنیدم که چی بینشون ردوبدل شد؛ اما از پشت ارسی دیدم که
شمسوی روی ایوون ایستاد و گلبهار داخل شد.
او شرح ماجرا می کرد و من تکه های گم شده ی حقیقت را کم کم می یافتم.
_ رنگ به رو نداشت، گفت که مراقب نوردخت خانم باشم. گفت یه کاری با
شمسوی داره که می ره و زود برمی گرده. بعدم رفت.
میان حرفش پریدم.

— رفت؟! کجا رفت!؟

پلک زد، آرام و سنگین... گویی که داشت لحظه به لحظه‌ی آن شب سیاه را برای خود مرور می‌کرد.

— از پشت ارسی‌های رنگ‌به‌رنگ دیدم که روی ایوون با شمس‌ی حرف می‌زدن. صدایشون رو نمی‌شنیدم؛ اما از چشم‌های باباقوری گرفته‌ی شمس‌ی و تکون‌های وقت و بی‌وقت دست‌های گلبهار دستگیرم شد که مرافه‌شون شده! لبه‌ی دامنش را رها کرد و در چشمانم خیره شد.

— کمی که گذشت دیدم که ایوون رو دور زدن و از پله‌هایی که به پشت‌بوم عمارت می‌رسه بالا رفتن.

— طوقی... طوقی... کجایی تو دختر؟!!

با صدای ضعیفی که از داخل خانه آمد، بلند لب‌گشود.

— الان میام خاله تی تی.

نگاه به رج‌های گلیم زهوار دررفته داد و ماجرا از سر گرفت.

— تعجبم از این بود که توی اون بی‌وقتی شب بالای بوم چی کار دارن. مدتی گذشت و خبری ازشون نشد. دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید. آرام و قرار نداشتم تا اینکه یه صدایی اومد. بی‌معطلی به سمت ارسی‌ها دویدم که چشمم به شمس‌ی افتاد. داشت با هول و ولا از پله‌ها پایین می‌اومد و چشم‌های وحشت‌زده‌ش زیر نور چراغ بادی‌ها همه جا رو می‌پایید که یه آن ماتش برد. خیره مونده بود به حیاط اندرونی!

انگشتانش را درهم قلاب کرد و لب‌هایش لرزید.

— بی‌نگاهش رو که گرفتم، یخ کردم... پاهام لرزید و تمام جونم به رعشه افتاد.

با دهانی باز لب زدم:

— گلبهار؟! —

سر تکان داد و من هجوم خون در رگ‌های صورتم را احساس کردم. باید می دانستم؛ می دانستم که از آن زن کینه توز و ندیمه اش هر کار برمی آید. محکم چشم بستم. تقصیر من بود. گلبهار از همه جا بی خبر که چیزی نمی دانست. این من بودم که ناخواسته پای او را به این ماجرا باز کردم. اصابت مشت سنگینم به زمین سخت ایوان با صدای خش دار طوقی که به سختی از گلویش بیرون می آمد، مصادف شد.

— گلبهار عین یه تیکه گوشت وسط حیاط افتاده بود. ترسیده پرده رو کشیدم و یه گوشه چمباته زدم تا کسی صدای جیغ‌های خفهم رو نشنوه. نفسم کوتاه و سنگین بود و هم‌زمان با هق‌هق‌های طوقی که حالا بلندتر می شد، تصویر چهره‌ی بی‌حالت گلبهار روی آن تخت روان، پشت سیاهی چشمانم رنگ می‌گرفت.

— شمس‌ی... —

نامش را با تنفر زمزمه کردم و نفهمیدم کی انگشتانم فشرده شد و کی ناخن‌هایم پوست کف دستانم را خراشید.

— باید همون روز توی مطبخ همه چی رو بهم می‌گفتی تا به درازا نکشه. قطره اشکی را که تا چانه‌اش راه گرفته بود، به تندی با آستین لباسش پاک کرد.

— خواستم بگم، اما نه اونجا! وعده کردیم که بیام پشت عمارت و همه چی رو برات بگم.

عجولانه میان حرفش دویدم.

— رفتم و خبری از تو نشد، بعدها از قندعلی شنیدم که سوختی.

زهرخندی زد.

— سوختم؟!

گیج و گنگ نگاهش کردم که در چشمانم خیره شد.

— سوزوندنم.

نگاهم در سیاهی مردمک‌های لرزانش دود و زد.

— کی سوزوندت؟! از چی حرف می‌زنی؟!

لبخند کجش برای طوقی بلبل‌زبان و سر به هوای عمارت زیادی تلخ بود.

دوباره چشم به حیاط داد و با نگاه گریه‌ای را که از تک‌درخت گیلاس باغچه

بالا می‌رفت، تعقیب کرد.

— اون روز بعد از رفتن تو، وقتی که مطبخ خالی بود و من تنها، کسی داخل

شد. حالم خوش نبود. کنج دیوار توی خودم کز کرده بودم و چشم‌هام بسته بود.

نمی‌دونستم که کی توی مطبخه و چی کار می‌کنه. تنها صدای جلز و ولز و بوی

روغن داغ بود که از سمت آتیش‌دون می‌اومد.

در پی نفس زدن‌های پی‌درپی، اشک دوباره به چشمانش دوید و چانه‌اش

شروع به لرزیدن کرد.

— رد خونی که داخل حیاط راه گرفته بود و فرار شمس‌ی به داخل پنجدری رو

برای هزارمین بار مرور می‌کردم که یه آن نفسم رفت. داغ شدم، سوختم و درد تا

مغز استخونم رسید. وحشت‌زده چشم وا کردم و جیغ کشیدم که مهری رو

ماهیتابه به دست، درست بالای سرم دیدم.

چشمانم جمع شد.

— مهری؟!

بی آنکه پاسخم را بدهد، ادامه داد:

— داد زدم، کمک خواستم؛ اما فقط ایساده بود و نگاهم می کرد، خیز برداشتم تا تنگ آبی که اون نزدیکی بود بردارم و روی خودم بریزم که یه دفعه مانعم شد. بهت زده نگاهش کردم و او سر چرخاند.

— مهری راهم رو بست، می فهمی؟!

حتم دارم که چشمانم از آن گردتر نمی شد! آب گلو پایین فرستادم و جملاتی را که از دهان طوقی بیرون می آمد، حلاجی کردم.

— نمی فهمم طوقی ... چرا مهری این کارو کرد؟!

مکث کوتاهی کرد و لحظه ای ریتم تند نفس ها و رگبار کلماتش سرعت ملایم تری به خود گرفت.

— وقتی که از درد مثل مار به خودم می پیچیدم انگشتانش رو دور گردنم حلقه کرد و گفت: «عمدی نبود؛ اما اگه بخوای زبون درازی کنی و خفه خون نگیری اتفاق های بدتری برات می افته.»

افکارم درهم تنیده شد. درک آنچه می شنیدم برایم دشوار می نمود و ذهن آشفته ام، از تحلیلشان عاجز بود. مردمک هایم بی هدف داخل حیاط به گردش درآمد و عاقبت روبه طوقی ثابت ماند.

— سر درنمیارم! مهری رو با تو چه کار؟!

در چشمان ناباورم خیره ماند.

— چطوریش رو نمی دونم؛ اما حرف های توی مطبخی که میون من و تو ردوبدل شد به گوش مهری رسیده بود.

به فکر فرورفتم و حقیقت چون نوری لایتناهی، از دریچه ای کوچک نم نمک تابید تا تاریکی مبهم این راز نهان را به یغما ببرد.

— عجب! پس تو رو سوزوندن تا نتونی از مطبخ خارج بشی!
سری جنباند و من پرشتاب نفس حبسم را بیرون فرستادم.
— بدجور سوخته بودم. گله به گله‌ی تنم تاول بود؛ اما جوری نبود که نتونم از
مطبخ بیرون برم. با این حال مهری دمی من و به حال خودم نمی‌داشت. مدام
حواس واموندش به من بود تا مبادا تنها از مطبخ خارج بشم.
سر پایین انداخت و آهسته لب زد.
— بد ذات، حتی تا خلاء هم همراهم می‌اومد.
در آشفته‌بازار ذهنم به دنبال پاسخی برای سوالاتم می‌گشتم که یک آن دیدار
آن روزم با مهری را، به یاد آوردم. همان روزی که مجمعه به دست مقابل در
باریک مطبخ بود و من جوایای احوال طوقی شدم... «هی... حالش تعریفی
نداره. ناجور سوخته بی‌نوا! پای بیرون اومدن از مطبخ هم نداره. روم به دیوار
برای مستراح رفتنم چند نفری اسیرش می‌شیم و الا نمی‌تونه روی پا وایسه.»
در افکارم غوطه‌ور بودم که صدای طوقی به خود آوردم.
— بعد هم نمی‌دونم چی شد که میمنت‌خانم تشریف آوردن مطبخ و شخصاً
دستور دادن که هر چه سریع‌تر برگردم پیش قوم و خویشم. به ساعت نرسیده‌الاغ
آوردن و با پای سوخته راهیم کردن.
نفس عمیقش پر از حسرت بود. به پنجره‌ی نیمه‌باز خانه اشاره کرد و گفت:
— منم که کسی رو جز این خاله‌ی پیر نداشتم.
لحظه‌ای سکوت کرد. دست دراز کرد و خوشه‌ای به سویم گرفت.
انگور خوش‌رنگ را گرفتم که ادامه داد:
— نگفتی که چطور سر از اینجا درآوردی؟
دانه‌ای از خوشه جدا کردم.

— به زحمت؛ اما دونستن حقیقت بیش از این‌ها می‌ارزید.

غم‌زده نگاهم کرد.

— خیلی خاطرخواهش بودی، نه؟

لحظه‌ای مات و مبهوت نگاهش کردم.

— گلبهار خدا بیامرز رو می‌گم.

آهی کشید و نگاهش را به جایی نامعلوم داد.

— نشد که به وصالش برسی.

یادم آمد. او خیال می‌کرد که ماجرای میان من و گلبهار از سر دلدادگی بوده. در دل نیشخندی زدم. دخترک چه می‌دانست که آن قرارهای گاه و بی‌گاه، تنها من‌باب نجات نورچشمی خان‌بهادر و طفل به دنیا نیامده‌اش بود. همان به که نداند و خیال خامش را در سر پیروراند. بالاجبار سری تکان دادم.

— طوقی!

صدای ضعیف پیرزن این‌بار بلندتر به گوش رسید و طوقی باعجله برخاست.

— بمون چیزی برای خوردن بیارم.

روبه من گفت و به سوی در خانه پا تند کرد.

همگام با فرود آمدن سم‌های چابک بر پیکره‌ی زمین ناهموار، هم‌زمان با بالا و پایین شدنم روی زین، افکارم نیز بالا و پایین می‌شد. حالا که همه چیز را می‌دانستم، حالا که سر از مرگ گلبهار درآورده بودم و در به قتل رسیدنش کوچک‌ترین تردیدی نداشتم، حال که دانسته بودم مه‌ری هم آدم میمنت و شمسی است، بیش از پیش خطر را احساس می‌کردم؛ خطری که صدای پاهایش را در چند قدمی نوردخت می‌شنیدم. ترسم از آن بود که به سبب کینه‌اشتری میمنت از نوردخت و نزدیک شدن موعد دنیا آمدن وارث جدید ارباب، جان

نوردخت بی‌نوا را هم بستانند. باید تا دیر نشده بود فکری می‌کردم. باید قبل از آنکه کار از کار می‌گذشت دست مهری، شمسی و حتی میمنت را مقابل ارباب رو می‌کردم.

باد ملایمی وزید و زلفان پریشانم را به بازی گرفت. خنکایش دلپذیر بود؛ اما نه به قدری که آتش خشم درونم را فرو نشانند. شب را در منزل تی تی، روی همان ایوان کوچک سرکرده و حالا با روشنی روز راهی دامنه بودم؛ راهی عمارتی که نم‌نمک می‌رفت تا آبستن حوادثی تازه شود.

بی‌آنکه از تاختن دست بردارم یا لحظه‌ای به استراحت بگذرانم یک نفس تاختم. گرد راه بر تنم نشست بود و گردنم از شدت تعریق می‌سوخت. از میان درختان به بار آمده‌ی سیب و گردو در حال گذر بودم که دورتر درشکه‌ای را دیدم. از سوی عمارت به این سو می‌آمد. گوشه‌ی چشمانم جمع و نگاه باریک‌شده‌ام به سورچی‌ای که با غیظ شلاق می‌زد و درشکه‌ای که با شتاب نزدیک می‌آمد، دقیق شد. بی‌آنکه بدانم افسار را کشیدم و از سرعتم کاستم. اسب درشکه چهارنعل و سم‌کوب نزدیک شد. سورچی را که دیدم شناختمش؛ آن مرد مو‌وزوی سبیل چخماخی سورچی امیرارسلان بود! درشکه با شتاب از نزدیکی‌ام عبور کرد و نگاه حیرت‌زده‌ام به گرد و غبار به جا مانده از آن خیره ماند.

چابک را در طویله‌ی اسب‌ها اسکان دادم و به سوی عمارت قدم گرفتم. پیش از آنکه داخل شوم سروصدای خدمه به گوش می‌رسید. پا تند کردم که ماه‌بانو و مهری را پچ‌پچ‌کنان مقابل ورودی مطبخ دیدم. با دیدن مهری حرف‌های طوقی در سرم تکرار شد. حالا با هر بار دیدنش به خشم فروخورده‌ام افزون می‌شد.

— چه خبره؟! برید داخل ببینم... برید. شماها مگه کار و زندگی ندارید!؟

با تشر بلقیس نگاهم به سوی دیگر حیاط چرخید. با چهره‌ای مغموم و موهای حنایی رنگی که ناشیانه از چارقش بیرون زده بود از اندرونی بیرون می‌آمد. بی اختیار نگاهم چرخید و علی مراد و قندعلی را آن‌سوتر دیدم که با دستانی قلاب کرده و سری در گریبان کنار دیواری ایستاده بودند.

زبان در دهان چرخاندم.

— چیزی شده؟

بلقیس باغیض مخاطب فرارم داد.

— نخیر.

به هیکل درشتش تکانی داد و از مقابلم گذشت. مه‌ری و ماه‌بانو نیز به دنبالش داخل مطبخ شدند. روبه قندعلی کردم و با گام‌هایی بلند خود را مقابلش رساندم.

— چی شده عامو؟ اتفاقی افتاده که من ازش بی‌خبرم؟

مردمک‌هایش اطراف را از نظر گذراند، سپس سرش را کمی نزدیک آورد.

— خانم کوچیک خودکشی کردن.

جمله‌اش چون پتک، یک‌باره بر سرم فرود آمد. ابروهایم به هم پیوست و

چشمانم تا نهایت ممکن باز شد.

«خودکشی؟» لب‌هایم به سختی از هم باز شد.

— گلاب خانم؟!

سری جنباند و من پلک روی هم فشردم. «آخ گلاب... آخ...»

با سری که روبه کج شدن می‌رفت به حرف آمدم.

— حالشون چطوره؟ خدایی نکرده... .

میان حرفم آمد و آهسته‌تر طوری که فقط من بشنوم گفت:

— خدارو شکر اتفاقی براشون نیفتاده. حکیم‌باشی بالای سرشونه. طبیب شهری هم تو راهه.

با افسوس سری تکان داد.

— اون‌طور که شنیدیم گویا در پی نارضایتی‌شون به این وصلت دست به چنین خیطی زدن. ارباب هم بالاجبار عذر پسر امیرارسلان رو خواستن و وصلت رو به هم زدن.

به فکر فرورفتم. پس ماجرای آن درشک‌های پرشتاب و سورچی غضبناکش همین بود.

روبه قندعلی لب‌گشودم.

— با چی؟ با چی می‌خواسته خودش رو خلاص کنه؟

دستش را در هوا تکان داد.

— الله و اعلم، خدا می‌دونه.

خواستم چیز دیگری بگویم که نگاه قندعلی به ورودی حیاط اندرونی ثابت ماند. نگاهش را دنبال کردم که حکیم‌باشی میانسال با توبره‌ای پارچه‌ای بیرون آمد. هر سه به سویش پا تند کردیم که قندعلی پیش‌دستی کرد و پراشتهاب لب‌گشود.

— حالش چطوره؟

نگاهش از هر سه‌ی ما گذشت، سپس روبه قندعلی کرد و سری تکان داد.

— خامی کرده. اگر یه کم از اون مرگ‌موش‌ها بیشتر خورده بود، یا اهل عمارت فقط کمی دیرتر از حالش با خبر شده بودن، دیگه کاری از دست هیچ بنی‌بشری ساخته نبود.

قندعلی وارفته، کلاه از برداشت.

— ای دادِ بی داد... ای دادِ بی داد... .

همان طور که از مقابل ما می گذشت، خطاب به قندعلی گفت:

— نقداً حالش خوبه.

قندعلی به جانبم چرخید و زیر لب زمزمه کرد:

— حکماً خدا رحمش به دل این ارباب بی وارث او مده! وَاِلا زبونم لال....

دست مقابل دهانش گرفت و باقی حرفش را خورد.

نفهمیدم که در جواب قندعلی چه گفتم و چگونه خود را به اتاق رساندم.

تمام حواسم جمع گلاب بود. یعنی به قدری درمانده شده که چاره‌ای جز مرگ پیش روی خود ندیده؟! نفسم تنگ و گلویم خشک بود. حال بدی داشتم؛ به قدری بد که خود از وصفش عاجزم.

شال از کمر کشیدم و پیراهن را به ضرب از تن جدا کردم. تکیه به دیواری که خنکایش اثری بر من نداشت سُر خوردم که دو شب قبل به خاطر آمدن آن دق‌الباب نیمه شبی، بدری‌ای که لحظات آخر به سوی اندرونی می‌دوید و آن دست نوشته‌ی پارچه پیچ شده! «محبت آتشی در جانم افروخت، که تا دامان محشر بایدم سوخت، عجب پیراهنی بهم بریدی، که خیاط اجل می‌بایدش دوخت.»

آن دوبیتی با آن خط خوش در نظرم رنگ گرفت و مصرع آخرینش بارها در سرم تکرار شد. زمزمه کردم: «خیاط اجل... خیاط اجل...»

چشم بستم و نفس حبسم را آزاد کردم. «وای از تو گلاب، وای! تو با من خداحافظی کردی و من نفهمیدم؟!» برخاستم، وحشیانه موهایم را پس زدم و مشت گره کرده‌ام را به دیوار کنار پنجره کوفتم. احساس عذاب لحظه‌ای رهایم نمی‌کرد. حس اینکه من مسبب آن اتفاق بودم رنجم می‌داد. «اگه می‌مرد چی؟»

اون وقت تا آخر عمر باید عذاب می کشیدم!»

دوباره گوشه‌ای نشستم و سرم را میان دستانم قرار دادم و آن افکار لعنتی لحظه‌ای مرا به حال خود نگذاشت، گویی که هر دم در سرم در حال جولان بود. باید گلاب را می دیدم. باید با او حرف می زدم. روز ملتهب بی هیچ خبر تازه‌ای از گلاب گذشت و شب ناآرام به دشواری سحر شد.

روی تشک نامرتب نشسته و به نور اندکی که از پرده‌ی توری پنجره به داخل سرایت کرده و روی دیوار نشسته، خیره مانده بودم که کسی به در کوبید. صدایم را بلند کردم.

— بلی!

بی آنکه پاسخی بدهد دوباره و چندباره به در کوفت.

— او مدم.

گفتم و به سوی بقچه‌ی لباس‌هایم رفتم. پیراهن تمیزم را چنگ زدم و آنی به تن کردم که صدا دوباره به گوش رسید. با چند گام بلند خود را به در رساندم که به وقت گشودنش چشمانم در چشمان بی فروغ گوهر نشست.

به محض دیدنش ابروهایم به آنی بالا پرید. آخر او آنجا، پشت در اتاق من چه می کرد؟! بی اراده نگاهم اطراف را از نظر گذراند و عاقبت در نگاهش ثابت ماند. آمدم سلامش کنم که قدمی به جلو برداشت و در حالی که با چشمانی نگران اطراف را می‌کاوید، آهسته لب گشود.

— نوردخت سفارش کرده الساعه برسی خدمتش.

صدایش را پایین‌تر آورد.

— کارش واجبه!

خیره نگاهش کردم و به آهستگی او لب زدم:

— پیام خدمتشون؟

مردمک‌هایم بی‌هدف از حیاط خالی از خدمه گذشت.

— مگر ارباب... .

نگذاشت جمله‌ام را به پایان برسانم، میان حرفم آمد.

— خلقشون تنگ بود. به بونه‌ی شکار صبح الطلوع از عمارت زدن بیرون.

تعلل نکن، وقت تنگه.

به تندی سری جنباندم و همان‌طور که شالم را روی پیراهن خاکستری رنگ

محکم می‌کردم به دنبال گوهر راهی اندرونی شدم.

گوهر؛ دایه‌ی نوردخت و مورد اطمینان خاندان خان‌بهادر بود.

با دستان چروک‌افتاده به آرامی در چوبی اندرونی را باز کرد. آهسته طوری که

از گیوه‌ها و اورسی‌هایمان صدایی خارج نشود به سوی پله‌ها رفتیم. چند گامی

روی ایوان برداشتیم تا اینکه پشت در پنجدری دختر خان رسیدیم. گوهر زودتر

داخل شد و من ناشیانه گیوه پشت پادری رنگ‌به‌رنگ‌کندم. داخل که شدم،

نوردخت روی تشکچه‌ی مخصوص، به مخده‌های ترمه‌دوزی‌شده‌ی بالای اتاق

تکیه داده بود. کمی سر فرود آوردم.

— سلام.

صورت پف‌کرده‌اش را به سویم گرداند و نگاهش تا چشمانم بالا آمد.

— بیا بشین.

گفت و با چشمان درشتش به جایی اشاره کرد. با چند گام بلند، با فاصله

مقابلش نشستیم. دستان چاق حناگرفته‌اش را درهم گره کرد و مغموم به فرش

فاخرکف اتاق چشم دوخت.

— گلبهار رو ازم گرفتن.

چشمانش رنگ غم به خود گرفت و اضطراب در میانشان لانه کرد.

— می ترسم!

مردمک‌های میشی رنگش را بند چشمانم کرد.

— می ترسم عاقبت بلایی که نباید به سر من و این طفل بیاد.

نیم‌نگاهی به گوهر که دورتر از ما، پشت به ارسی بلند پنجدری ایستاده بود،

کرد و بعد رویه من لب گشود.

— می خوام هر چه زودتر دست اون شمس می موذی و اون میمنت دغل باز

پیش چشمان اردشیرخان رو بشه. از وقتی پای وارث جدید به میون اومده

آرامش رو بر ما سلب کردن. مُردم از بس به دلشوره و فکر و خیال سر به بالین

گذاشتم.

لحظه‌ای سکوت کرد و نفسش را پرصدا بیرون فرستاد.

— بعد از اون روز نحس. شبی نیست که با خواب‌های آشفته دست به گریبان

نباشم.

نفسی گرفت و دستی به چین‌های دامن ارغوانی رنگش کشید.

— اگر خواستم بیای اینجا تنها من باب اینه که برای به سرانجام رسیدن این

غانله کمکمون کنی.

آب دهان از گلوی خشکیده پایین فرستادم و بی درنگ لب زدم:

— به روی چشم. نقشه‌ای دارید؟!!

سر بالا گرفت و نگاهش به گوهر ماند.

— قراره به زودی مهمانی‌ای ترتیب بدیم.

در این میان گوهر هم آمد و کمی آن سوتر نشست. ابروهایم بالا رفت.

— مهمانی؟! —

سری تکان داد و این بار گوهر به حرف آمد.

— گلاب که حالش خوب شد، همون طور که نوردخت گفت، مهمانی ای

ترتیب می‌دیم و من پختن شیرینی‌ها رو به عهده می‌گیرم.

به فکر فرورفته بودم که ادامه داد:

— به طریقی شمسی رو با خودم همراه می‌کنم و به بهانه‌ای پختن

شیرینی‌های مخصوص نوردخت رو به اون می‌سپارم.

چشمانش جمع و نگاهش باریک شد.

— این طوری ترغیب می‌شه تا نقشه‌های پلیدی که قبل تر نقش بر آب شده

بودن، عملی کنه.

دستی به محاسنم کشیدم. خوب که فکر می‌کردم بد هم نمی‌گفت؛ اما آخر

چگونه دستش را رو می‌کردیم؟! گویی که فکرم را خوانده باشد لب‌گشود.

— حکماً با خودت می‌گی اون وقت چطور جلوی ارباب رسوا و بی‌آبروش

کنیم.

موذیانه خندید و خال گوشتی روی چانه‌اش را به بازی گرفت.

— خیالت آسوده، فکر همه جاش و کردیم.

گوهر زنی پخته و سراسر تجربه بود که من در کاردانی‌اش اندک تردیدی

نداشتم.

— چه کمکی از من برمیاد؟ —

بار دیگر برخاست و به سوی ارسی‌های رنگی که از انعکاس نور آفتاب

رنگ‌هایش روی دیوارکاه‌گلی اتاق نقش بسته بود، ایستاد.

— اینکه وقتی شمسی با مجمعه‌ی پراز شیرینی از مطبخ خونه بیرون اومد و

راهی اندرونی شد اون حوالی باشی .
محکم و مطمئن پلک روی هم نهادم .
– به روی چشم . کمکی بود خبرم کنید ، مضایقه نمی کنم .
نگاه سنگین نوردخت را احساس کردم .
– در منزل پدری هم همیشه پا در رکاب بودی . خیالم آسوده ست که
اینجایی ، بودنت برای ما
دستش روی پهلویش نشست .
– مایه ی دلگرمیه .
لبخند عمیقی روی لب هایم جا خوش کرد .
– انجام وظیفه ست خانم .
– خیلی خب ، زودتر برو تا کسی از اهل خونه تو رو اینجا ندیده .
با صدای گوهر به خود آمدم و به تندی برخاستم .
وقتی از پنجدری خارج می شدم ، به وقت پوشیدن گیوه ها ناگاه نگاهم به در
بسته ی اتاق درس خیره ماند و یادگلابی که تا چند قدمی مرگ رفته بود ، دلم را
خانه ی غم کرد . اینکه می دانستم به تمنای من از آن ازدواج سر باز زده و قصد
جان خود را کرده حالم را دگرگون می کرد .
نگاهم از حیاط گذشت و این بار لحظه ی افتادن گلبهاری که قصد پاک شدن از
مخیله ام را نداشت ، در نظرم آمد . اندرونی سنگ فرش شده ، شمععدانی ها و
داوودی های روی ایوان ، تخت چوبی مفروش شده ، چراغ بادی های آویز شده از
پرچین ، همه بوی غم می دادند ، حتی صدای آن آب روان هم دیگر چون لالایی
شبانه بویی از آرامش نمی داد . سنگ های کف حیاط هنوز رد خون به ناحق
ریخته شده ی او را از یاد نبرده بودند ، گل ها لحظه ی افتادنش از بام را هنوز به

خاطر داشتند و بی‌شک تخت چوبی مفروش شده به وقت اصابتش با زمین صدای خرد شدن استخوان‌هایش را شنیده بود.

نفسم به سختی راه به گلو باز کرد و قلبم... هنوز جایی از قلبم می‌سوخت. از اندرونی که خارج شدم، میل رفتن به اتاق را نداشتم. در آن احوال آن اتاق کوچک حکم زندان را برایم داشت، پس بیرونی را زیر پا گذاشتم و از دروازه‌ی بزرگ گذشتم.

بار دیگر دل به آسمان چشمان یار سپردم و قلبم مرا راهی دامنه کرد. هنوز آن نگاه گذرا و لحظه‌ی گرفتن رویش از من در پستوهای ذهن آشفته‌ام مانده بود و چون زخمی چرکین که تازه سر باز کرده باشد، می‌آزردم. اگر دلخوری‌اش به جا باشد چه؟ اگر باز هم میلی به دیدارم نداشته باشد چه؟ موهای رهامانده‌ام را که اسیر دستان باد پاییزی تازه از راه رسیده شده بود، پس زدم و نفس تنگ شده‌ام را بیرون فرستادم. در آن لحظات نه تنها نفس‌هایم، که دلم نیز تنگ بود؛ تنگ آن چشمان مخمور، آن لبخند محجوب دم‌آخری و آن قامت نه چندان بلند... نمی‌دانم چه حکمتی بود، هر چه نزدیک‌تر می‌شدم بی‌تاب‌تر می‌شدم و خدا می‌داند که اگر آن روز هم دیدارش میسر نمی‌شد، چه بلایی بر سر این دل می‌آمد و هیئات از دلی که عقل را سم‌کوب کرده و افسارگسیخته می‌تازد!

خانه‌ی مرادبیگ و مسجد را رد کردم تا به کوچ‌هی باریک رسیدم. اول صبح بود و کمتر کسی در محله رفت‌وآمد می‌کرد. گاه پیرمردی بیل بر دوش همراه با الاغش می‌کنان می‌گذشت و گاه جوانی توبره بر شانه دور می‌شد. از وقت نماز صبح هم گذشته بود. با این فکر محکم به پیشانی بلندم کوفتم و دیوانه‌ای نثار خود کردم. آخر کدام دختری آن وقت از روز از خانه بیرون می‌شد که ماهتابان شود؟ گفتم ماهتابان و آه از نهادم بیرون آمد. با اینکه خارج شدنش از

خانه آن هم در آن بی وقتی صبح احتمالی ضعیف بود؛ اما دلم گواهی آمدنش را می داد، پس تکیه به دیواری ایستادم و بی خیال قبادی که هر آن ممکن بود از خانه اش بیرون بیاید و مرا آنجا ببیند، در خیال آن ماه روی دلربا غرق شدم. لختی گذشت و در خانه ای باز شد. دخترکی با عروسکی پارچه ای لی لی کنان بیرون آمد و در حالی که آوازی محلی می خواند، از زیر سایه بان درختانی که از پس دیوارهای کوتاه بیرون زده بود دور شد. ماهتابان نیامد!

قدری دیگر گذشت و پیرزنی عصا در دست، غرولندکنان در حالی که با دستان لرزانش عصایش را به زمین می کوفت، به سویی رفت و از نظر پنهان شد. ماهتابان نیامد!

چقدرش را نمی دانم؛ اما زمان زیادی گذشت و از دروازه ی خانه ای پسر جوانی با داس بیرون آمد و حین آنکه افسار الاغش را می کشید، در خم کوچه گم شد و باز هم ماهتابان نیامد!

دلم این بار خانه نه، بقچه ی غم شد. حالم حال گلی بود که از گلدان جدایش کرده باشند؛ خراب، پژمرده...

خورشید نم نمک خود را به میانه ی آسمان می کشید و خنکای صبح جای خود را به گرمای دلپذیر ظهرگاهی می داد. نگاهم میان در دو لنگه ی خانه ی میرزا و در چوبی منزل قباد در رفت و آمد بود. هر بار که نگاهم به آن خانه می افتاد گویی که تیری در قلبم می نشست. در او هام خود به سر می بردم و هر دم قباد را به شیوه ای از میان برمی داشتم که صدای برداشتن کلون دری آمد. صاف ایستادم و چشمانم را به در خانه ی میرزا دادم.

لنگه ی باریک باز شد و میرزا بیرون آمد. کلافه نگاه گرفتم که صدای دلنشین یار بر جانم نشست.

— اینم بندازید روی دوشتون آقاجان، دم دمه‌های غروب، هوا سوز داره.
 به تندی سرم را چرخاندم و این‌بار ماهتابان را مقابل در چوبی دیدم، در
 حالی که عبا‌ی میرزا را به سویش گرفته بود ادامه داد:
 — باد پاییز موزیه.

نفهمیدم که میرزا در جوابش چه گفت و کی عبا را از دستانش گرفت و رفت.
 وقتی به خودم آمدم که در خم کوچه گم شده بود. قدمی به جلو برداشتم.
 خواست در را ببندد که در لحظه‌ی آخر چشمانش در چشمان بی‌قرارم نشست. به
 آنی قلبم ضربان گرفت و چون مرغی در قفس خود را به در و دیوار سینه کوفت.
 نگاهم از نگاهش جدا نشد. گام دیگری برداشتم که لنگه‌ی در با شتاب به‌هم
 کوفته شد و صدای بلندش در سرم پیچید. در را به رویم بست و ندانست همراه با
 دری که به ضرب به‌هم کوبید، قلب من نیز می‌چاله شد!

مستم گره شد و بغض تا پشت پلک‌هایم بالا آمد. «بی‌انصاف» کمی به در
 بسته خیره ماندم و بعد راهی شدم. نه، گویی که این پری‌روی کم‌انصاف به این
 زودی‌ها دلش با من صاف نمی‌شد. چندگامی برداشتم که با صدای باز شدن در،
 قلبم از تپش افتاد و نفس در سینه‌ام محبوس شد. پلک بستم و با تردید برگشتم.
 ترسم از آن بود که چشم باز کنم و او را نبینم؛ اما عاقبت دل به دریا زدم. چشم
 گشودم و آبی طوفانی چشمانش را از میان در نیمه‌باز دیدم؛ دیدم و جانی دوباره
 گرفتم. گویی که امید از میان آن در نیمه‌باز به وجودم تزریق می‌شد. لب‌خند
 گشاده‌ام از سر عمد نبود. چندگام رفته را برگشتم. خواستم لب‌بگشایم که یک آن
 نگاهم به قبادی که از سوی دیگر کوچه به ما نزدیک می‌شد، ثابت ماند.
 گوش‌هایم داغ شد. دندان روی هم ساییدم و در دل لعنتی بر آن اقبال بد فرستادم.
 وقت اندک بود، پس فرصت را غنیمت شمردم و روبه ماهتابان زمزمه کردم:

— فردا عصر بعد از تاکستان انگور، توی علفزارهای پشت قنات منتظرتم.
سکوت پیشه کرد و قباد هر لحظه نزدیک تر می شد. ملتمس نگاهش کردم.
— تو رو به خدا ماهتابان... هیچ چیز اون طور که فکر می کنی نیست!
حالا صدای اورسی های قباد بود که به گوش می رسید و باز هم سکوتی که
گویی تمامی نداشت. نگاهم عمق گرفت.
— ناامیدم نکن.

گفتم، دل از آن دو تپله ی وحشی کندم و پا تند کردم که صدای قباد در گوشم
پیچید.

— آهای بچه مزلف!
ایستادم و مشت هایم گره شد.
— خیال نمی کنم رد زخم های پیشین از صورتت پاک شده باشن.
روی پاشنه چرخیدم و به اوایی که با فاصله از من ایستاده و با مشت به کف
دست دیگرش می کوبید، نگاه دوختم.
— حالا چطور شده به خودت جرئت دادی که دوباره پا توی این محل بذاری
حکایتیه!

یادآوری آن روز و شکستی که ناجوانمردانه از قباد خوردم، حالم را دگرگون
کرد. مایع جمع شده ی انتهای دهانم، گلو را خراشید و پایین رفت.
— خیال کردی آمرزا دخترش رو دست توئه آسمون جل می ده؟!
پوزخندی زد و از بالا به پایین نگاهم کرد. ظاهرآ آرام؛ اما درونم بلوا بود. هر
کلامی که از دهان او خارج می شد، چون تیری زهرآگین در جانم می نشست و
آتش خاکسترشده ی درونم را شعله ور می کرد.
— زهی خیال باطل!

حالا دیگر گره‌ی ابروهایم کور شده بود و نفس‌هایم به سختی راه گلو را می‌یافتند. با آن لبخند مضحکی که بر لب سنجاق کرده بود و آن نگاهی که سعی داشت حقیر جلوام دهد، جهد کرده بود برتری‌اش را به رخ بکشاند.

— این دختر مال منه می‌فهمی؟

هنگامی که با انگشت اشاره منزل میرزا را نشان می‌داد یک‌باره وجود جولانگه خشم شد.

— ماهتابان...

و به زبان آوردن نام ماهتابان مرا به جنون کشاند. چون تیری که از کمان رها شده باشد به سویش خیز برداشتم و یقه‌ی چاک‌شده‌اش را میان مشت‌هایم فشردم. گلاویز چند دوری چرخیدیم تا عاقبت پشتش را به دیوار خشتی خانه‌ای کوبیدم. نفس می‌زد و پره‌های بینی بزرگش باز و بسته می‌شد، همان‌طور که من پیرصدا نفسم را بیرون می‌فرستادم و از شدت خشم سینه‌ام بالا و پایین می‌شد. امانش ندادم و چند مشت پی‌درپی نثارش کردم. مشت آخر را که بالا می‌بردم با دو دست بر کف سینه‌ام کوبیدم و چند قدمی به عقب پرت شدم. دندان روی هم فشردم و به سویش حمله‌ور شدم که یک آن به سمت دیگری دوید و از پشت غافلگیرم کرد. دست‌هایش را روی سینه‌ام قلاب کرده بود و می‌فشرد و ضربات من راه به جایی نمی‌برد. کشکمش میانمان ادامه داشت و عابرائی که گهگاه از کوچه رد می‌شدند تنها با نگاه‌هایی متعجب و گاه وحشت‌زده به تندی از کنارمان می‌گذشتند. آرنج دست راستم را بالا بردم و با تمام زوری که در آن جمع کرده بودم، به عقب ضربه زدم. تیزی آرنج به کنفش نشست و قدری قفل دستانش آزادتر شد. ضربه‌ام را چند باری تکرار کردم تا عاقبت رهایم کرد؛ اما درد سینه‌ای که از فشار دستانش متحمل شده بودم، پا برجا بود. تیز چرخیدم و با سر به میان

صورتش کوفتم. یک آن خون فواره زد و قباد تلوتلوخوران چند گامی به عقب برداشت.

دست بالا برد. خون غلیظی را که تا روی لب‌هایش راه گرفته بود با غیظ پاک کرد و گامی به جلو برداشت. چشمانش به گدازه‌های آتش می ماند و سینه‌ی فراخش به تندی بالا و پایین می شد. نگاهش برایم خط‌ونشان می کشید که به یک‌باره صدایی در کوچه پیچید.

— قُ... قُ... قباد کتک خو... خو... خورده! آمیرزا بی... بی... بیبا... بیبا... ب... بینش.

با آمدن نام آمیرزا هر دو به سوی صدا چرخیدیم که مرادبیگ و میرزا را آن سوی کوچه دیدیم. «مگر نرفته بود؟! لعنت به این اقبال!» نگاه ناباور میرزا میان من و قباد در رفت‌وآمد بود و این مرا می ترساند.

— قُ... قُ... قباد! آ... آ... آخر کار پو... پو... پوزت رو به خا... خا... خاک مالیدها... .

روبه قباد گفتم و بلند و لاقید خندید. فقهه‌اش به هوا بود. از شدت خنده با یک دست شکمش را گرفته و انگشت اشاره‌ی دست دیگرش به سوی ما بود. زیر چشمی نگاهی به قباد انداختم. به خوبی می دانستم که اگر حضور آمیرزا نبود، به حتم گوشمالی درست و درمانی به مرادبیگ بی نوا می داد. اضلاع را که وخیم دیدم سر در گریبان فرو کردم و با گام‌هایی بلند از قبادی که از شدت خشم در حال انفجار بود، دور شدم. به میرزا که رسیدم بی آنکه سر بلند کنم و نگاه سنگین و شماتت‌بارش را به جان بخرم، سلامی کردم و از کنارش گذشتم. حتی نماندم تا پاسخ احتمالی‌اش را بشنوم. بد شد؛ خیلی بد شد که مرا در این اوضاع نابه‌سامان دید. حال بعد از این مرا هم چون قباد می پندارد که لایق تنها دخترش

نیست. گرچه دلم از بابت جدال و پیروزی بر رقیب به خنکای صبحگاهی می ماند؛ اما آخر کار و سر رسیدن میرزا همه چیز را خراب و شیرینی پیروزی را به کامم تلخ کرد.

غوطه ور در افکار درهم تنیده ام راهی عمارت شدم و دلم را به وعده‌ی روز بعدم با ماهتابان خوش کردم.

با صدای جیک جیک گنجشک‌کانی که پشت تک پنجره‌ی اتاق نشسته بودند، پلک گشودم. یک روز دیگر گذشت و خبر تازه‌ای از اوضاع سلامت گلاب به دست نیامد. دروغ چرا، نگران احوالش بودم. با این فکر پتو را کنار زدم که صدای علی مراد از داخل حیاط به گوش رسید.

– پس این ظرف‌ها چی شد؟ دست بجنبونید.

بی خیال رخت خواب‌های رها شده بر زمین، به تنیدی دستی به موهای ژولیده و لباس‌های نامرتبم کشیدم و به سمت در رفت. گیوه‌ها را که نوک پایم می انداختم، علی مراد را پای چاه دیدم. مشغول شستن دیگ غذای شب قبل بود. نزدیکش شدم.

– سلام عامو! خسته نباشی، خداقوت.

سر بالا گرفت و از برخورد آفتاب، چشمانش جمع شد، با مچ دست گل آلودش کلاه سبزرنگش را کمی بالاتر داد.

– علیک سلام، مونده نباشی.

دلو را درون چاه انداختم و از اصابتش با آب صدایی ایجاد شد.

– خیر تازه‌ای از گلاب‌خانم نشد؟

نگاهم به علی مراد بود که صدای بلقیس از آن سو آمد.

— چه خبری می‌خواستی بشه؟! —

صدایش پر از کینه، پر از تنفر و پر از خشم بود. سر بلند کردم که دیدمش. با شتاب به سویم می‌آمد.

— امانتیت... بگیرش! گلاب‌خانم گفتن بهت بگم که دیگه نمی‌خوان هیچ وقت نه خودت و نه این کتاب رو ببینن.

گفت، کتاب را از میان پارچه‌ای بیرون کشید و بر سینه‌ام کوفت و رفت. نگاهم به اورسی‌های عنابی‌رنگش که به تندی از من دور می‌شد، خیره ماند و خیالم به هزار جا سرک کشید. «گلاب‌خانم گفتن بهت بگم که دیگه نمی‌خوان هیچ وقت نه خودت و نه این کتاب رو ببینن.»

صدایش با همان لحن مملو از کینه در سرم تکرار شد و افکارم همچو موهای پریشانم بی‌نظم و نامرتب درهم تنید. واماندم و بی‌خیال بلقیسی که هر بار به طریقی عداوت بی‌دلیلش با مرا یادآوری می‌کرد، آن جمله را بار دیگر مرور کردم.

— هی روزگارا!

صدای علی‌مراد که طعن کلام از کش‌دار شدن جمله‌اش هویدا بود، مرا به خود آورد و چشمانم از لبخند مرموز و نگاه معنادارش فراری شد. بی‌خیال شستن دست‌ورو از چاه و علی‌مرادی که پای آن نشسته بود دور شدم و به سمت دروازه گام برداشتم تا شاید خنکای صبح پاییزی و هوهوی بادی که در جریان بود، مرا از گیجی آن اتفاق تازه بیرون ببرد.

کتاب در دست از عمارت خارج شدم و تکیه‌ام را به نزدیک‌ترین درخت آن حوالی دادم. نگاهم به آسمان و پرندگان مهاجر؛ اما حواسم نزد گلاب بود. چرا نمی‌خواست مرا ببیند؟! او را چه شده که در این مدت کم آتش مهرش

فرونشسته و دوری می طلبد؟! نه، این کلمات متعلق به گلاب نبود! به گلابی که با آن همه کبر و غرور دست دل رو می کند و خطر نوشتن نامه‌ی خداحافظی به معلم سرخانه‌اش را به جان می خرد، چه گذشته که دیگر میل دیدارش با من نیست؟! نه اینکه از دوری‌اش دلگیر باشم، نه! از قضا این دوری تنها مرهم برای تیمار شدن روح زخمی اوست، اگر بداند!

بی تابی‌ام تنها من باب دل‌آشوبه‌ام بود. دلشوره‌ای که می دانستم بی دلیل به سراغم نیامده و به جانم نیفتاده. نفسم مثال آهی بلند از انتهای گلو خارج شد. قدری به فکر و خیال گذشت تا آنکه کتاب را پیش رویم گرفتم و صفحه‌ای از آن گشودم.

هر آنکس عاشق است از جان نترسد یقین از بند و از زندان نترسد
دل عاشق بود گرگ گرسنه که گرگ از هی هی چوپان نترسد
نگاهم به بیت آغازینش خیره ماند. چه خوش گفته بود باباطاهر عریان!
عشق آدمی را ترس کرده و از او جسوری نادان می سازد. گویی که در یک فرایند
مخیله‌ی آدمی از عقل تهی و از شهامت پر می شود. به گونه‌ای که بیم هیچ
خطری را حس نکرده و اسب لگام‌گسیخته‌اش تنها به شوق وصال معشوق
می تازد و می تازد و تا مادامی که تشت رسوایی از بام بلند خانه‌اش نیفتد، به
خود نیاید. آری این خاصیت عشق است. هر که در این ورطه بیفتد، چنین خواهد
شد و هیچ رهایی‌ای در آن نیست.

روز پاییزی به عصر نزدیک می شد و آفتاب کم‌کمک باروبنه می بست تا
گستره‌اش را از میان آسمان نیلی رنگ جمع کند. شوق دیدار داشتم. همان طور که
با شانه به موهای درهم تنیده‌ام می کشیدم خود را در آینه کنکاو کردم. نگاهم از
محاسن تازه آراسته شده‌ام گذشت تا به چشمانم رسید. از میان مردمک‌هایی که

به شب کنایه می زد، شور دیدار یار هویدا بود و موهای لخت روغن خورده، وعده‌ی عاشقانه مان را فریاد می زد. لبخندی کم جان مهمان لب‌هایم کردم و در دل تشر زدم. «بسه! کمی آبروداری کنید.»

لختی بعد وقتی که چابک را همسفر خود کرده و چون پرنده‌ای رها از بند به مقصد یار می شتافتم، افکارم بند چشم‌آبی بود؛ ماهتابانی که نگفت می آید؛ اما دل و جانم گواهی آمدنش را می داد. می آمد؛ حتما می آمد.

سرعت گرفتم و موهای رها در دست بادم رقصیدن گرفت. از جاده‌ی خلوت دور شدم، چشمه و درختان گردو را پشت سر گذاشتم و یک نفس به سوی تاکستان انگور تاختم. قدری دیگر گذشت تا به وعده گاهمان رسیدم. از حرکت ایستادم، از روی زین پایین پریدم و افسار را جایی بند کردم. «همینجا بمون پسر، زود برمی‌گردم.» در گوش چابک زمزمه کردم و پیشانی به پیشانی‌اش چسباندم. «برام دعا کن که زودتر از راه برسه.» دستی میان یال‌های جادویی‌اش کشیدم و قدم‌زنان دور شدم.

به علفزارهای بلند پشت قنات رسیدم و در آن حوالی پرسه زدم که پرسه زدن به تمنای یار هم خود عالمی دارد. صدای گله‌ی میش و بزهای روی تپه همراه با نی خوش‌آهنگ چوپانی که از آن سو می آمد و خش خش بادی که علف‌های بلند را به رقص درآورده بود، سمفونی گوش‌نوازی را ساخته بودند. دلم می‌خواست چشم ببندم و به این موسیقی بی‌نظیر گوش جان بسپارم تا که چشم‌آبی از راه برسد؛ اما مگر این قلب زبان نافهم می‌گذاشت. چنان در کنج سینه تپیدن گرفته بود که صدایش در تمام جانم می‌پیچید. قدری به فکر و خیال گذشت. نگاهم به جاده‌ی سنگلاخی بود و دلم نزد چشم‌آبی؛ جایی در میان آسمان چشمانش، منحنی لب‌هایش، کمان ابروانش یا شاید لبه‌ی بلند پاچینی که هر بار خاک جاده

را با خود می‌رفت. نفسم پر آه بیرون آمد و لحظه فکر نیامدنش در ذهنم رنگ گرفت. سر تکان دادم و به تندی گام برداشتم، «نه، میاد! حتماً میاد.» دل آرام کردم و از افکار مسمومی که می‌آمد تا امیدم را به یغما ببرد، گریختم. دستانم را پشتم قلاب کرده و به این سو و آن سو گام برمی‌داشتم که صدایی آهسته به گوشم رسید.

— هیرمان... هیرمان!

یک آن به سوی صدا چرخیدم و ماهتابان را در چند قدمی‌ام دیدم. محو تماشا شدم. آن لب‌های کوچک که تا نهایت ممکن کش آمده و آن چاه زرخندان که چهره‌اش را نمکین کرده بود، دلم را با خود برد... به کجا؟ نمی‌دانم!

— کجا سیر می‌کنی؟!

با صدایش به خود آمدم.

— اومدی؟!

لبخندش جمع شد و گامی دیگر برداشت.

— توقع داشتی نیام؟!

دستپاچه شدم.

— نه. نه! فقط... غافلگیر شدم.

روبنده بست و نزدیک آمد.

— قصد او مدن نداشتم.

نگاهش کردم، نگاهم کرد.

— اما... اما دلم نیومد.

حالا لب‌های من بود که کش می‌آمد.

— گر چه از اون روز خاطره‌ی خوشی ندارم و من باب اون مسئله هنوز دلگیر

و آزرده خاطریم.

یک قدم باقی مانده را برداشتم و مقابلش ایستادم.

— ماجرا اون طور که فکر می‌کنی نیست.

نگاهش تا چشمانم بالا آمد و بعد روی موهایم نشست.

— کلاه بر سر نداری!

آب گلو پایین فرستادم. خودش که آن روز شنید، نشنید؟ چرا می‌پرسد و

آزارم می‌کند؟!!

— چون... چون... .

میان حرفم دوید.

— چون ارباب‌زاده دل‌داده‌ی موهای رقصان بیرون افتاده از کلاه معلم

سرخونه‌ش شده.

از جمله‌ی پرکنایه‌اش، شرم‌منده شدم؛ اما مگر تقصیر از من بود؟! به وَّالله که

من کاری جز آموختن به اوایی که نابلد بود، نکردم. او خود شیدا شد و دل به

دست گرفت و سر درون فاش کرد وَاِلا مرا با دختر ارباب چه کار؟!!

نگاهم به چشمان منتظرش سنجاق شد.

— این علاقه یک سوئه‌ست. من... هیچ میلی به گلاب ندارم.

مردمک‌هایش را به سویی چرخاند.

— گلاب! پس اسمش گلابه؟!!

و امان از زنها که همیشه کمترین منظور را از حرف آدمی می‌گیرند. سری

جنباندم.

— دل من از همون اول باری که دیدمت؛ از همون روزی که ترسیدی و

گل‌های دامنت پخش زمین شد؛ گیر اون دو گوی دریاییه. حساب من و تو

حکایت ماهی و آبه. نباشی نفسم رفته چشم‌آبی!

خندید و خدایا مگر دلنشین تر از آن صدا هم وجود داشت؟!

— چشم آبی؟ این اسم رو تو برام گذاشتی؟!

نگاهم بار دیگر گیر چشمانش شد؛ چشمانی که در حصار آن لچک و روبنده‌ی فناری رنگ زیبایی اش صدچندان شده بود.

از مقابلم گذشت و از میان راه باریکه‌ی کنار علفزار گام برداشت. نگاهم را به دنباله‌ی دامن سبزرنگش که به خاروخاشاک روی زمین کشیده می‌شد، دادم و لب گشودم.

تُو دوری از برم دل در برم نیست هوای دیگری، اندر سرم نیست
بجان دلبرم کز هر دو عالم تمنای دگر جز دلبرم نیست.

ایستاد و بعد به سویم چرخید.

— چه زیبا!

لبخندم کش آمد و نگاهم گیر چشمانش شد. چشمانش جادو بود و من چون طلسم شدگان اسیر در بندش! اصلاً مگر زیباتر از آن طلسم هم بود؟ گاه آسمانی ابری بود و گاه دریایی طوفانی، گاه در لابه‌لای طوفانش گم و گاه در میان امواجش غرق می‌شدم. عجب سحری داشت! سنگین پلک زدم و لب‌هایم بی‌آنکه بدانم جنبیدند.

— ماهتابان... ماه تابان.

نگاهش را دزدید و تمنای لمس آن زلفان فرق شده در دلم غوغا کرد. لحظه‌ای چشم بستم و خیال شیرینش پشت پلک‌هایم جان گرفت. من بودم، او بود و زلفان پریشانی که نسیم ملایم به بازیشان گرفته بود. من بودم، او بود و صدای رود و جیک‌جیک گنجشکانی که در آن حوالی پر می‌زدند. من بودم، او بود و سمفونی گوش‌نواز خنده‌هایش ...

می چرخید و دامن پرچین در تنش می رقصید. می چرخید و من دل و دین به باد می دادم.

— هیرمان!

صدای آهنگینش بار دیگر مرا به خود آورد و از خیال به واقعیت پرتابم کرد. راستی! گفته بودم که چه زیبا نامم را صدا می زند؟!

ساعتی بعد هنگامی که آفتاب روبه غروب بود و من روی زین، حرف‌هایم با ماهتابان بود که برایم مرور می شد. همه چیز را برایش گفته بودم. این که می‌گویم همه چیز یعنی از ماجرای ورودم به دامنه و چگونگی ماندگار شدنم در خانه‌ی اردشیرخان بگیر تا تمام ریز و درشت اتفاقات رخ داده تاکنون. از ماجرای قتل گلبهار و دیدار با طوقی تا قصه‌ی دلدادگی یک سوئه‌ی گلاب و سوء قصدش به جان خود. همه را برایش بازگو کردم و دست آخر قول دادم که برای از میان برداشتن سدی چون قباد، راهی بیابم و در فرصتی مناسب به قصد خواستگاری به منزلشان بروم.

تصور آن شبی که به تمنای وصالش به منزل میرزا می‌رفتم، عجیب شیرین می‌نمود؛ آن قدر که با به یاد آوردنش، لبخندی عمیق روی لب‌هایم جان می‌گرفت و چیزی به شیرینی قند، در دل بی‌آرام و قرارم آب می‌شد.

به مقصد عمارت سرپایینی جاده‌ی ناهموار را طی می‌کردم که یک آن صدایی بلند آمد و همان وقت جایی در پایم سوخت؛ سوخت و تعادل از دست رفت. سوخت و به افسار چنگ زدم. سوخت و نگاهم در اطراف چرخ زد. درد تا جانم بالا آمد و نفس‌هایم را به یغما برد. دورتر سواری را دیدم. درد تا مغز استخوانم رسوخ کرد و در تمام جانم پیچید. سوار کلاه لبه‌دارش را از سر برداشت. چشمانم سیاهی رفت و افسار از چنگم جدا شد. کج شدم. درد عمق

گرفت. می رفتم که وارونه شوم. زین را چنگ زدم. دیر شده بود. تاب خوردم و تنم با ضرب به زمین کوفته شد. تمام پایم داغ شده بود و بوته‌ی خاری که از ناحیه‌ی گردن در تنم فرورفته بود دردم را مضاعف می‌کرد؛ اما تنها لبخند پیروزمندان‌اش بود که در سیاهی پشت پلک‌هایم رنگ می‌گرفت.

صدای شیهه‌ی اسب بلند شد و نگاهم تا تپانچه‌ی روی دوشش بالا رفت. اسبش سم کوبید و صورتم از درد جمع شد. حرکت کرد و سعی به برخاستن کردم. دور شد و به زمین افتادم. در پیچ جاده گم شد و زخم کینه، سوختن را از سر گرفت.

— آهای! کسی اینجا نیست!؟

با عجز به اطراف نگاه کردم. سوز پاییزی به تن نیمه‌جانم نفوذ کرده بود و خون‌ریزی دمی بند نمی‌آمد. پیراهنی که چاک داده بودم تا به ران پای لنگانم بندش کنم توان جلوگیری از آن حجمه‌ی خون را نداشت. نیرویم روبه تحلیل بود و تلاشم برای نشستن بر زین بی‌ثمر مانده بود. درد جانکاه و خیسی روی ران خبر از عمق واقعه می‌داد و مسیر مانده طولانی بود. ترسم از آن بود که در آن سیاهی شب خوراک گرگ‌ها و شغال‌های دامنه شوم که صبح فردا به دنیا نباشم و رقیب به تمنای آن یار دلربا کیفور و شادمان بر شیپور پیروزی بدمد و بعد یک دل سیر به ریشم قاه‌قاه بخندد و به جان پنجه‌های تیز درندگان دامنه دعا کند.

به هر جان‌کندنی بود خود را روی زمین سُر دادم و تن کرخت‌شده‌ام را به کناری کشاندم تا در پناه تنه‌ی قطور درخت پیر آن حوالی امن بمانم. این‌بار تتمه قوتم را در گلوی چون کویرم جمع نمودم و فریادی به بلندای آمال و آرزوهایم سر دادم.

— کمک... کمک... کسی صدام رو می‌شنوه؟

و باز هم سکوت مرگباری که بر طبل بیم و ناامیدی می‌کوبید و به نگاه پر از عجزم دهن‌کجی می‌کرد. دانه‌های غلتان عرق و داغی پیشانی به نگرانی‌هایم می‌افزود و لرز تن نیمه‌عریانم علاجی نداشت.

— آهای... کسی نیست؟

صدایم بیشتر به ناله‌ای خفه می‌ماند تا فریادی برای فریادرسی. در این میان صدای سم‌کوب شدن زمین توسط چابکی که قرارش رفته بود و زوزه‌ی گرگ‌هایی که کم‌کم به گوش‌هایم می‌رسید، به آشفتگی احوالم دامن می‌زد و هر دم پلک‌هایم روبه سنگینی می‌رفت.

— بی‌بی گل، بی‌بی گل قشنگه، چارقش آبی رنگه. های... های‌های... .

با شنیدن صدای مردانه‌ای در آن نزدیکی‌ها، گوش‌هایم تیز شد؛ اما درمانده‌تر از آن بودم تا بتوانم دهان باز کنم و خبر از حال نزارم دهم.

— بی‌بی گل... بی‌بی گل خال لباش سیاهه... .

در آن احوال نابه‌سامان که تب می‌آمد و لرز می‌رفت، تنها کاری که از دست‌انم برمی‌آمد دعا بود؛ پس در دل دعا کردم که مسیرش از همان سو بگذرد که یک آن شیهه‌ی چابک بلند شد؛ بلند شد و سم کوفت؛ بلند شد و من دیگر چیزی نفهمیدم.

با احساس دردی که تمام پایم را احاطه کرده بود، پلک‌های سنگینم از هم باز شد. نگاهم داخل اتاق کوچک چرخید و عاقبت روبه بلقیسی که کنار پایم نشسته و به جان کسی غر می‌زد، ثابت ماند.

— پسره‌ی خونه به دوش! فقط خدا می‌دونه که توی این ظلمات سر از کدوم

قبرستونی درآورده بوده که نعشش رو این‌طور آوردن عمارت.

فراموشی کوتاه مدت حاصل از بی‌هوشی باعث شده بود تا درک درستی از

موقعیتی که در آن قرار داشتیم، نداشته باشم و این بار صدای قندعلی بود که نگاهم را تا او می‌کشاند.

— زبون تلخ نکن زن! نمی بینی حالش خوش نیست!؟

بی آنکه حواسش به من باشد پایم را کمی جابه‌جا کرد. جدا از احساس خجل شدن من باب لمس پاهای نیمه‌عریانم توسط یک مونث، صورتم از درد جمع شد و او به دور از احتیاط پارچه را به دور پای زخم برداشته‌ام پیچاند.

— دلت براش نسوزه. کمی ادب شدن حقتش بود.

قندعلی که بالای سرش ایستاده و نگاه موشکافانه‌اش را به جای زخم داده بود، سری به افسوس جنباند و این بار با گرهی محکمی که بلقیس به پارچه‌ی پیچیده‌شده‌ی دور رانم زد، دردی جانکاه هجوم آورد و برای لحظه‌ای نفسم را گلوله کرد. رها شدن نفس حبس شده‌ام با نگاه آن دو مصادف شد. قندعلی ظرف سفالی داخل دستش را زمین گذاشت و قدمی به سویم آمد.

— کی بیدار شدی جوون!؟

سعی کردم تا تکیه‌ام را به دیوار دهم که درد به تمام جانم ریشه دواند و آهم بلند شد. بلقیس با گرهی همیشه کور ابروهای حجیمش عتاب کرد.

— بمون سر جات. تو این گیرودار وقت واری به تو نیست.

دستان خون‌آلودش را داخل ظرف سفالی به هم مالید و برخاست.

— چند روزی استراحت کن تا تکلیفت معلوم بشه.

زهر زبانش را به جانم ریخت و من مدهوش‌تر از آن بودم که منظور کلامش را دریابم. در حالی که دستان نم‌دارش را با لبه‌ی دامن پرنقشش پاک می‌کرد، خارج شد. نگاهم به جای خالی‌اش بود که قندعلی نزدیک آمد.

— بخیر گذشت.

با آن کمر دردمند خم شد و بالشم را به سختی در پشتم جابه‌جا کرد.
— خداخواهی بوده که سلمان از اون اطراف رد شده و صدای اسب‌ت رو شنیده، وِلا هیچ معلوم نیست که چی به روزگارت می‌اومد.
— سلمان؟!
پتو را تا روی پاهایم کشید و ادامه داد:
— از اهالی دامنه‌ست.
سری تکان داد و افزود.
— از خدا بی‌خبر تیرش به بدجایی اصابت کرده، چرکی نشه جای شکر داره.
باقی کلامش را نشنیدم. او شرح حادثه می‌کرد و من کم‌کم سواری را که از من دور می‌شد به یاد می‌آوردم.
— می‌گم، ندیدی که کی بود؟
نگاهم روی مردمک‌های منتظرش نشست و نام قباد تا پشت لب‌هایم بالا آمد؛ اما نمی‌دانم چه شد که گفتم:
— هوا روبه تاریکی بود، درست ندیدم.
نمی‌دانم چرا حقیقت را نگفتم، گرچه گفتنش هم چون نگفتنش دردی را از من آشفته افکارِ پریشان‌احوال دوا نمی‌کرد. در حال برداشتن ظرف خونابه بود که لب‌گشود.
— یحتمل از اهالی روستا بوده، به قصد شکار پا به میدان فراخ صحرا گذاشته و از اقبال بد تیرش به خطا رفته. این ایام کم‌نیستن نابلهایی که توی صحرا مشق شکاربانی می‌کنن.
به جنباندن سری بسنده کردم.
— نقداً استراحت کن تا برم چیزی برای خوردن بیارم، باید قوت بگیری.

گامی به سوی در برداشت که لب گشودم.

— عامو؟

برگشت و نگاهش را به من دوخت.

— کی من و آورد به عمارت؟

کلاه نمدی را روی سرش جابه جا کرد.

— گویا سلمان وقتی تو رو توی اون وضعیت می بینه، تا قنات پای پیاده می دوئه و آبیاریها رو برای کمک میاره. خدا خیرشون بده! چند ساعت پیش با یکی از اهالی رسوندنت عمارت. وقتی که از اسب پایین آوردنت بی هوش بودی و خون زیادی ازت رفته بود. خواستم حکیم باشی رو خبر کنم که بلقیس مداخله کرد.

بلقیس! هنوز در خماری چرایی خصومتش با خود مانده بودم؛ اما در آن احوال خراب و حال نزار دلم نمی خواست که افکارم را درگیر پدرکشتگی نداشته ام با او کنم.

لب هایش به تبسمی باز شد.

— دلت شور زخمت رو نزنه، چند روزی رو احتیاط کنی و توی بستر بمونی

عین روز اول سرپا می شی.

روزها از پس هم می آمدند و زخم ناسور تنم برخلاف شکاف ایجاد شده در روحم که هر روز عمیق تر می شد، روبه بهبودی بود. از آن روز رقت انگیزی که گلاب غرورش را پیش پاهایم سر برید و عشقش را عیان کرد، دیگر ندیده بودمش. آخرین خبرم از او همان نامه ی خدا حافظی بود و یک کلاغ و چهل کلاغ های خاله زنک های عمارت. البته، چند باری پی جوی احوالش از

قندعلی شده بودم؛ اما به غیر از بهبودی سلامت‌ش چیز دندان‌گیری دستگیرم نشد. آن‌طور که پیچ‌واپیچ‌های در پس دیوارها می‌گفت، خبر از احوالات نابه‌سامانش داشت و منی که باز هم مثل همه وقت کاری از دست‌انم ساخته نبود. — بجنب دختر! وقت تنگه و هزار کار نکرده مونده روی دستمون. پاهایم را روی زمین محکم کردم، دستم را به دیوار کاهگلی اتاق گرفتم و برخاستم.

— او مدم بلقیس خانم... او مدم.

صدای خدمه و عمارتی که در تب‌وتاب مهمانی‌ای نسبتاً بزرگ افتاده بود، مرا از کنج اتاقی که حکم پیله‌ام را داشت، جدا می‌کرد. خصوصاً آنکه روز موعود فرارسیده بود و من باید حواسم را جمع رفت‌وآمدها می‌کردم تا مبادا آمدوشدهای شمسی به مطبخ از چشمانم دور بماند. به زحمت از اتاق خارج شدم. با مکافات گیوه‌های چرک‌مرده را نوک پاهایم انداختم و لنگ‌لنگان در حالی که گیوه‌ی پای زخم‌دیده‌ام روی زمین کشیده می‌شد، داخل حیاط شدم.

— به به! سر آخر دل از اون اتاق نمودر کندی؟! —

با صدای مه‌ری سری گرداندم. چین افتاده بر پیشانی و گره‌ی کور ابروهایم دست خودم نبود. زبان هم ساز نافرمانی کوک کرده و یارای سخن‌گفتنش با انسان فرومایه‌ای چون او نبود. صد رحمت به دشمن؛ لااقل آدمی تکلیفش را می‌داند؛ اما امان از دوستی خاله‌خرس و گرگی که در لباسش همیشه است... امان! نگاهش سر تا پایم را کاوید و با چشمان کشیده‌اش به ران پارچه‌پیچ شده‌ام اشاره کرد.

— ببینم زخم پات خوب شد؟! —

نگاهش کردم... بی آنکه گرهی وامانده‌ی ابروهایم کمی از هم باز شود.

حق به جانب ایستاد.

— انگاری حالت خوش نیست.

— خوبم.

جان‌کندم تا همان یک کلام را گفتم؛ آن هم زوری، تنها من باب برملا نشدن

دانسته‌هایم از او و نقش بر آب نشدن نقشه‌های گوهر، فقط همین.

هنوز در شوک رفتارم با خود مانده بود که صدایی آشنا توجه هر دویمان را

جلب کرد.

— همه چیز آماده‌ست بلقیس؟! نمی‌خوام چیزی کم و کسر باشه.

سر چرخاندم و گوهر را با آن ظرف نقره‌ای که در دستان استخوانی‌اش جا

خوش کرده بود، در حال نزدیک شدن به مطبخ دیدم. بلقیس با آن اندام درشت به

تندی از مطبخ خارج شد.

— بله گوهرخانم! می‌گم فلفور آماده کنن.

گوهر ابرو درهم کشیده سری تکان داد.

— خیلی خوب. بفرست پی شمسی، بگو گوهرخانم توی مطبخ منتظرته.

تأکید کن دست‌دست نکنه... کارم واجبه!

بلقیس سری جنباند و به تندی دور شد. بی خیال مهری‌ای که داخل حیاط

پرسه می‌زد، برای لحظه‌ای چشمانم در چشمان نافذ گوهر نشست. نگاهش پر از

حرف بود، گویی که با آن نگاه معنادار وظیفه‌ام را گوشزد می‌کرد و من با همان

نگاه ساده خیالش را آسوده می‌کردم.

عاقبت چشم‌گرفت و با گام‌هایی مطمئن از پله‌های نسبتاً بلند مطبخ پایین

رفت. دقایقی گذشت تا اینکه در میانی دو حیاط باز شد و بلقیس همراه با

شمسی که پشت سرش گام برمی داشت، از اندرونی خارج شدند. نگاهم به شمسی از سر جبر و تکلیف بود و الا پلک روی هم می فشردم و آن منفور بدطینت را دمی به مهمانی چشمانم راه نمی دادم. نزدیک آمدند و زیر ذره بین نگاهم داخل مطبخ شدند.

ساعات به سرعت سپری می شد و سوز صبحگاهی جای خود را به گرمای ظهرگاهی می داد. با پای لنگان در همان حوالی در حال پرسه زدن بودم که صدای قندعلی آمد.

— نج نج... بیا حیوون... بیا!

نگاهم به سوی دروازه کشیده شد. پیاده بود. یک دستش گیر کمرش شده بود و با دست دیگر افسار الاغی را می کشید. الاغ، اما از داخل شدن به بیرونی ممانعت می کرد. گام هایم را به سویشان سوق دادم. بار الاغ زیاد بود و حیوان بی نوا خسته. قندعلی با درماندگی این بار افسار را روی دوشش انداخت و کشیدن را از سر گرفت که الاغ گردن کشید و لگدی پراند؛ لگد پراندن همانا و وارونه شدن بار و بنه ی چند ماهه ی عمارت همانا. یک آن قندعلی به سرکوبید. دوید و چشمان گردشده اش هاج و واج روی زمین چرخید.

— عه عه! ببین چه کرد؟! ای تف به ذات نداشتت. جون به جونت کنن

همون خری!

هنوز تا آنها فاصله ی زیادی داشتیم. الاغ جفتکی دیگر انداخت که باعث شد تتمه ی بار هم روی زمین بریزد. قندعلی سری جنباند و روبه آسمان لب گشود. — قربونت برم که هیچ کارت بی حکمت نیست، خریت که شاخ و دم نداره! از زبان نافهمی حیوان بیچاره و غرغره های قندعلی به خنده افتادم. چند گام آخر را هم به زحمت برداشتم که با دیدن نیش بازمانده ام چون کودکان تق زد.

— بخند... بایدم بخندی... ببین چطور ملعبه‌ی دست این حیوون زبون نافهم شدم. حالا جواب گوهرخانم رو چی بدم؟ بگم خر جفتکی انداخت و تمام؟ سری از افسوس تکان داد.

— از روز پیش صد مرتبه گوشزد کرده که همه چیز باید مهیا باشه. گفت و بار دیگر نگاه گذرایش از بار و بنه‌ی با خاک یکی شده، گذشت. در حالی که سعی داشتم انفجار خنده‌ام را پشت دیواره‌ی لب‌هایم نگهدارم، لب گشودم.

— ببخش عامو، خنده‌دار بود، خندیدم!

آهی از نهادش بیرون آمد.

— بیا... بیا این خر رو بردار و ببر طویله تا یه کاری دستش ندام.

با لب‌های کش آمده، دست روی چشمم نهادم.

— به روی چشم. به این بار و بنه هم دست نزنید تا من برسم، میام با هم جمع می‌کنیم.

سری جنباند، کلاه سبزرنگ را از سر برداشت و در سایه‌ی دروازه، روی تکه سنگی بزرگ نشست. لختی بعد وقتی که به الاغ بی‌نوا قدری آب خوراندم و در طویله‌ی چهارپایان اسکانش دادم، بازگشتم. حبوبات و بارگندم و جورا غربال کردیم و گونی‌های برنج را که از قضا سالم مانده بودند، حسابی تکاندیم. دستانم مشغول کار و نگاهم مدام به حیاط بیرونی بود.

— خر جماعت مثل آدمیزاد بی‌ذات می‌مونه. به جفتکی خرانه تمام خدماتش رو به باد هوا می‌ده و تمام. مثل همون گاو نُه‌من شیری که با لگدی ظرف شیر رو وارونه می‌کنه!

گوش‌هایم نزد قندعلی بود و چشم‌هایم در پی شمسی که یک آن از مطبخ

خارج شد و به تندی به سوی اندرونی گام برداشت.

– حواست کجاست پسر؟! این‌ها رو که هنوز غربال نکردیم.

به خودم آمدم و نگاهم را به نخودهای پراز سنگ داخل دستانم دادم.

– فکرم جای دیگه‌ای بود عامو، الان درستش می‌کنم.

حبوبات باقی مانده را سرند می‌کردم؛ اما افکارم در پی شمس‌ای که به سوی

اندرونی پا تند کرده بود، پرسه می‌زد. صدای قندعلی بار دیگر مرا به خود آورد.

– پیر بشی جوون، تا مطبخ برو و علی مراد رو صدا بزن. من با این کمر درد و

تو با این پای لنگ که توان کول گرفتن این همه بار رو نداریم.

بلند شدم، شلوار خاک نشسته‌ی قهوه‌ای‌رنگم را تکاندم و لنگ‌زنان به سوی

مطبخ قدم برداشتم. مقابل در باریکش که رسیدم، صدا زدم:

– عامو! های عامو!

در پاسخ صدایی نیامد. ناگزیر دو پله‌ای پایین رفتم و سرکی کشیدم.

– عامو اینجاایی؟

هنوز جمله از دهانم خارج نشده بود که ماه‌بانو چمچه در دست، در حالی که

با آستین عرق از جبین می‌گرفت، به سویم آمد.

– باکی کار داری؟ قندعلی اینجا نیست.

سری به نشانه‌ی نفی تکان دادم.

– با علی مراد کار دارم.

نگاهش تا جایی کشیده شد.

– نقداً دستش بنده، پای دیگ غذاست.

ناخودآگاه دستم روی زانوی زخم برداشته‌ام نشست و صورتم کمی جمع

شد.

— بار الاغ وارونه شد، من و قندعلی جمعش کردیم؛ اما برای آوردنش به مطبخ کمک لازمیم، بهش بگو خیلی طول نمی‌کشه.

سری جنباند و دست آغشته به ادویه‌اش را به بالای دامن سفیدش سایید. خواست برود که لب گشودم.

— وقتی اومد چندتایی گونی هم با خودش بیاره.

خواست چیزی بگوید که صدای پرتاب گوهر مانعش شد.

— پس این دختره کجا رفت؟!

ماه‌بانو پا تند کرد و از نظرم پنهان شد؛ اما صدایش به گوش رسید.

— چیزی نگفت گوهرخانم، می‌خواین برم پیش؟

نماندم تا پاسخ گوهر را بشنوم، قصد خروج کردم که یک‌باره شمسی داخل شد. نگاهم به اوپی که ابرو کشیده و بی‌سلام از کنارم می‌گذشت، خیره ماند و کیسه‌ی سیاه داخل آستین لباسش که قصد پنهان نمودنش را داشت از چشمانم پوشیده نماند.

آسمان دامنه روبه سیاهی می‌رفت و میهمانی در حال آغاز شدن بود. هر آن صدای سم‌های اسبی به گوش می‌رسید و درشکه‌ای داخل بیرونی توقف می‌کرد. صدای ضرب و تنبک از اندرونی به گوش می‌رسید و خدمه هر کدام به کاری مشغول بودند تا جایی که وقت مستراح رفتن هم نداشتند، چه رسد به خاراندن سر، نبود طوقی و دردکمر قندعلی هم مضاف بر علت شده بود، تا جایی که من با آن پای لنگان به قدر نوکری ساده کمک حالشان بودم تا هم گوشه‌ای از کار را بگیرم و همین که رفتار و کردار شمسی از نظرم پنهان نماند.

دو اتاق بزرگ مخصوصی را که درست کنار همدیگر قرار داشتند، میهمان‌ها پر کرده بودند، یکی کیپ تا کیپ مردانه و یکی دیگر زنانه. میهمانان شامل

خواهران و برادران اردشیرخان، خانواده‌ی پدری فخرالملوک، عطا برادر میمنت به همراه عهد و عیالش و خان‌بهادر و خانواده‌اش می‌شدند. در اتاق مردانه صدای قل‌قل قلیان و بحث رجال سیاسی به گوش می‌رسید و از زنانه صدای خنده و ریتم خوش‌آهنگ ضرب و تنبک. خدمه؛ اما هنوز در حال جمع‌وجور کردن ضیافت شام بودند تا هر چه سریع‌تر با قهوه‌ی قجری و شیرینی محلی از جمع حاضر پذیرایی کنند. مجمعه‌ی تلنبار شده از ظرف‌های چاه گذاشتم و به قصد آوردن باقی ظروف بار دیگر پا به اندرونی گذاشتم. حیاط خلوت بود. خدمه برای تدارک بعد از شام همگی داخل مطبخ بودند و جمع کردن تمهه‌ی سفره‌بر عهده‌ی من مانده بود. چند گامی روی سنگ‌فرش‌های حیاط برداشته بودم که در اتاق زنانه باز شد. به امید آنکه گلاب است برای لحظه‌ای نگاهم چرخید که فخرالملوک خانم را در حال خارج شدن دیدم. نفسم پر آه خارج شد. سر به زیر انداختم و گام دیگری برداشتم که صدایش آمد.

— آ‌ی پسر!

در دم ایستادم و نگاهم تا پوشیه‌ی حریر پولک‌دوزی شده و چشمان سیاه‌رنگش بالا رفت. با سر اشاره‌ای کرد که پیش بروم. نزدیک رفتم. سر تا پایم را کاوید و دست آخر مردمک‌های جستجوگرش در چشمانم خیره ماند. — اینکه هنوز توی عمارتی، از صدقه سری اردشیرخانیه که به سبب اعتمادش به خان‌بهادر اینجا اسکانت داده.

واماندم. از روی ایوان گامی به سویم برداشت.

— بی ادبیه بنخوام حرف روی حرفش بیارم یا... .

مکت کرد و آرام، طوری که گویی وقارش را به رخ می‌کشید، چند پله‌ی ایوان

را پایین آمد. درست مقابلم ایستاد و ادامه داد:

— ببین جوون، نمی دونم که چی توی سرت می گذره؛ اما توانش رو داشتم تا به جرم اغفال تنها دخترم بدم چوب توی آستینت کنن، کمترین جرمش تبعید و دربه دریه، می دونی که؟!

خشکم زد و جمله اش چنان یک سیلی محکم به صورتم اصابت کرد. نگاه پرتنفرش را به سویم پاشید و آهسته تر افزود.

— پس اگر به سرت منت گذاشتم و از خطای بزرگت چشم پوشیدم به این معنا نیست که هر غلطی دلت خواست می تونی بکنی. یک بار دیگه تنها یک بار دیگه چند فرسخی گلابم ببینمت خودم دستور ادب کردنت رو می دم.

پلک زدم... آرام و سنگین. گلویم از خشکی به زمینی بایر می ماند و لب هایم چنان به هم چفت شده بود که گویی قفلی آهنین به آن دو بند است. پشت به من ایستاد و بلند گام برداشت. رفتنش را به تماشا ایستادم. مردمک های سردرگم به جای خالی اش مانده بود. این قصه ی وارونه را از کجا می دانست؟ علم غیب که نداشت، داشت؟ پس به حتم از جایی مطلع شده بود. در باتلاق افکارم دست و پا می زدم و در آن واحد هزاران احتمال از مخیله ام می گذشت. گلاب سر مگویش را نزد مادر فاش کرده، کسی ما را به وقت حرف زدن دیده و به قصد و غرض اخبار را وارونه رسانده، خودش دیده یا شنیده و از کم و کیف و راست و دروغ ماجرا آگاه است، به همین سبب از جان بی مقدار نوکری چون من گذشته و مجازات سنگینی برایم در نظر نگرفته.

— هیرمان!

قبل از آن که بیش از پیش به احتمالات پوچم دامن زدم و دیوانه شوم صدایی آمد و چون طنابی برای نجات، مرا از میان گودال عمیق افکارم بیرون کشید. چرخیدم و ماه بانوی مجمعه در دست را در چند قدمیم دیدم. خدا خیرش دهد

که اگر سر نرسیده و صدایم نزنده بود ساعت‌ها همانجا، میان حیاط اندرونی می‌ایستادم و دنباله‌ی گمانه زنی‌هایم را می‌گرفتم!

— خوبی؟! —

نگاهم تا چشمان گشادشده و نگاه متعجبش بالا رفت. سری تکان دادم که نزدیک آمد.

— من باقی ظرف‌ها رو می‌برم، تو با این پای چلاق نمی‌تونی. عوضش برو مطبخ و شیرینی‌ها رو بیار.

سری جنباندم و غرق در افکاری که رهایی از دستشان خیالی باطل بیش نبود، راهی مطبخ شدم. نرسیده به مطبخ بلقیس با ظرف‌های نقره بیرون آمد. مرا که دید ابرو کشید و به عادت همیشه پشت چشمی نازک کرد.

— این رو بذار جلوی اردشیرخان، اون یکی هم جلوی خاندان اربابی. جلدی برگرد، تا بیای مابقیش رو هم آوردم.

دست دراز کردم تا دو ظرف نسبتاً بزرگ را بستانم که شمسی با ظرف دیگری از مطبخ خارج شد، از برق چشمان و لبخند خبیثانه‌اش دریافتم که زهرش را ریخته و نقشه‌ی گوهر به درستی در حال پیش‌روی است. بی‌اختیار لبخندی روی لب‌هایم جان گرفت که صدای بلقیس گوش‌هایم را پر کرد.

— منتظر چی هستی؟ دست دست نکن.

بی‌آنکه پاسخش را بدهم به آرامی گام برداشتم. شمسی چندپایی جلوتر از من در حرکت بود. اولین قدم را به حیاط سنگی می‌گذاشتم که او اوری از پاکند و داخل زنانه شد. از کنار تخت چوب مفروش شده و باریکه‌ی آبی که دیگر برایم تداعی‌گر آرامش نبود، گذشتم و خود را به نزدیکی ایوان پر از داوودی و شمعدانی رساندم. بخشی از حواسم درگیرودار زخم زبان‌های فخرالملوک مانده

و بخشی دیگر همپا با شمس‌ی داخل زنانه شده بود. روبه آسمان گرفتم و عاجزانه طلب کردم. «عاقبت امشب رو ختم به خیر کن.» نفسم چون آه بیرون شد و پاهای لنگانم لخلخکنان پله‌ها را بالا رفت.

در حالی که افکار مسموم در سرم جولان می‌گرفتند، خیال عزل شدنم از معلم سرخانگی عمارت نیز از سویی دیگر به جان مخیله‌ام افتاده بود. اگر بیرونم کنند چه؟ اگر حرف‌های فخرالملوک تنها یک تهدید نباشد و به عزم از معلمی گلاب ختم شود چه؟ چه کنم؟ کجا روم؟ با چه دلی ماهتابان را در همسایگی آن دیو دو سر بگذارم و راهی شوم؟ نفس بعدی سنگین از گلو خارج شد و صدای جیغ بلندی از زنانه برخاست. به خود آمدم و گوش‌هایم را تیز کردم. نه یک بار و نه چند بار، که آن جیغ زنانه یه بند و بی‌توقف در میان آوای ضرب و تنبک به گوش می‌رسید. دستپاچه شدم. نمی‌دانستم که در آن آشوب چه باید بکنم! صدای ضرب و تنبک قطع شد و جای خود را به همهمه داد؛ اما جیغ و فریاد همچنان پا برجا بود.

گیج‌و‌گنگ روی ایوان مانده بودم که در مردانه باز شد و ارباب با ابروهایی گره‌کرده بیرون آمد. روبه من عصا در هوا تاب داد.
— اینجا چه خبره؟! —

چون لال‌شدگان تنها نگاهش کردم که این‌بار به در چوبی اتاق زنانه چشم دوخت. صدای داد و قالشان هنوز به هوا بود. عصا را بالا برد تا به در بکوبد که یک آن باز شد و شمس‌ی دست‌وپاگم کرده و پریده‌رنگ بیرون دوید و چهار دست‌وپا روی اورسی‌های ارباب افتاد.

نگاه متعجب ارباب روی شمس‌ی مانده بود که گوهر و نوردخت و به دنبال آن‌ها فخرالملوک‌خانم، میمنت و باقی زنان خارج شدند. شمس‌ی امان حرف زدن

را از همه ستانده بود، یک نفس هق می زد و ناله سر می داد و آواهای نامفهومش در میان همه جمع گم می شد.

حالا دیگر اتاق مردانه هم تهی از مهمان شده بود و همگی به دنباله‌ی آن غائله روی ایوان جمع شده بودند. ارباب نگاهش را از همه گذراند و به پایش تکانی داد.

— چه می کنی؟! بلند شو....

با صدای بلند ارباب سکوتی گذرا حاکم شد و نوردخت به حرف آمد.
— بی نوا... حق داره که قالب تهی کنه. قصد مسموم کردن ما رو داشت که زود مطلع شدیم.

نگاهش روی شکم بالا آمده اش ماند و افزود.

— وِلا هیچ معلوم نبود که من و این طفل جان سالم به در ببریم.
با جمله‌ی نوردخت تتمه‌ی صدای پیچ وایچ هم افتاد. چشمان بیرون زده‌ی ارباب در سکوت مطلق اندرونی از چهره‌ی یکایک زنان گذشت و عاقبت روی شمس‌ی که روی پاهایش افتاده و عجز و لابه می کرد، نشست. چشمان گشاد شده و سکوت عجیبش به آرامش قبل از طوفان می ماند و اهل عمارت این را بهتر از هر کسی می دانستند.

شمس‌ی که اوضاع را وخیم دیده بود دست‌هایش را دور پاهای ارباب چفت کرد و زاری از سر گرفت.

— دروغه آقا... دسیسه ست! برام پاپوش درست کردن، تو رو به خدا رحم کنید.

بی اعتنا به شمس‌ی و سخنانش روبه نوردخت لب گشود.

— چقدر از حرفی که می زنی اطمینان داری؟

این بار گوهر بود که زبان نوردخت می شد.

— وقتی داشت شیرینی‌های دستپخت خودش رو به نوردخت تعارف می کرد به کردارش شک کردم، ازش خواستم که اول خودش بخوره... ممانعت کرد. چه اطمینانی از این بالاتر!؟

پایان جمله‌ی گوهر با جیغ بلند شمسی مصادف شد.

— دروغه... دروغه!

بار دیگر جمع به همه افتاد و پیچ‌پیچ‌ها از سر گرفته شد. ارباب با صدایی بلند و رسا خطاب به قندعلی گفت:

— چندتا موش بکن توی کیسه... زود.

قندعلی تعلل نکرد. به چشمی گفت و لنگ‌زنان به سوی سرداب گام برداشت. در این فاصله نگاهم از همه عبور کرد. ارباب با آن نگاه غضب‌آلود با گوشه‌ی سبیلش بازی می کرد و گاه یک تارش را به غیض می کند. شمسی به پهنای صورت اشک می ریخت و ناله اش دمی بند نمی آمد، نوردخت و گوهر بی آنکه لبی به خنده باز کنند از نگاهشان پیروزی می ریخت و میمنت رنگ به رو نداشت. مقداری گذشت، حالا دیگر خدمه هم به ما پیوسته بودند و همگی روی ایوان منتظر بودیم که صدای اورسی‌های قندعلی نوید آمدن داد.

از کشیده شدن اورسی‌های نیم‌دارش روی سنگ‌فرش اندرونی، صدایی ساطع می شد و موش‌ها در کیسه‌ی پارچه‌ای گره خورده جنب و جوش می کردند. با نزدیک شدن قندعلی ارباب فریاد زد:

— شیرینی‌ها رو بیارید.

ندیمه‌ی کم سن و سال نوردخت که تازگی‌ها به عمارت آورده بودندش، داخل دوید و ظرف نقره‌ی مخصوص را بیرون آورد. ارباب با غضب به کف حیاط

اشاره کرد و ندیمه‌ی جوان پاپتی از پله‌ها پایین رفت؛ اما قبل از آنکه ظرف شیرینی وارونه شود شمسی به حرف آمد.

– بب... ببخشید آقا، من و ببخشید...، خطا کردم! غلط زیادی کردم! خامی کردم آقا.

با اشاره‌ی بعدی ارباب ظرف وارونه و گره از کیسه باز شد. وارونه شدن و گره‌گشایی همانا و خوردن شیرینی‌ها و هلاک شدن موش‌های بی‌نوا همانا! با صدای هین جمع و چشمان از کاسه بیرون آمده‌ی اهل عمارت برای لحظاتی هر چند کوتاه اندرونی در خاموشی فرورفت. شمسی به یک‌باره سرش را روی اورسی‌های ارباب فرود آورد.

– آقا... آقا اجازه بدید براتون توضیح بدم.

یک آن صدایی زنانه از جمع برخاست.

– از کجا معلوم که همه‌ی شیرینی‌ها مسموم نباشن و خاطی قصد جان خاندان رو نداشته؟

گوهر به آرامی قدمی پیش گذاشت و به سوی جمع زنان چرخید.

– از جایی که شیرینی‌ها رو من و شمسی پختیم و به غیر ما دو نفر احدی در پخت اون‌ها شریک نبود، من گردن شکسته شیرینی و یارونه‌ی نوردخت رو سپرده بودم به این دختر، کف دستم رو بو نکرده بودم که ممکنه کینه و حسد جولان بده و عقلش رو زایل کنه.

مردمک‌های فراری و دستان لرزان میمنت که مدام انگشتانش درهم چفت و باز می‌شد نشان از اضطرابش داشت و کمی آن سوتر مهری در حال قالب تهی کردن بود.

گوهر روی پاشنه چرخید و چند گام مانده را تا من برداشت. مقابلم ایستاد،

دست دراز کرد و یک دانه شیرینی برداشت. تکه‌ای از آن را زیر دندان‌هایش گرفت و آرام جویید. جمع حاضر چنان میخ‌او و شیرینی خوردنش بودند که گویی هیچ مسئله‌ای مهم‌تر از آن نداشتند! درکمال خونسردی تمامش را خورد و دست‌هایش را به آرامی تکاند. حالا همگی نگاه‌هایشان را به اربابی داده بودند که از شدت خشم به گلوله‌ای از آتش می‌ماند.

— حال باید فهمید که این ندیمه‌ی ابله بازیچه‌ی دست چه کسی شده و به چه قصد و غرضی جرئت کرده جون بانوی عمارت و وارث اردشیرخان بزرگ رو به خطر بندازه.

جمله‌ی پایانی گوهر ضربه‌ی مهلک رازد و سببی شد که همگی کمی به فکر افتند که چه کسی ممکن است از مرگ نورچشمی ارباب و بار شیشه‌اش نفع ببرد؟! ارباب چون مسخ‌شدگان تنها به نقطه‌ای نامعلوم از ایوان چشم دوخته بود و باقی در افکار خود به سر می‌بردند که صدای میمنت بلند شد.

— دختره‌ی نمک‌نشناس! نمک خورده نمکدون می‌شکنه. من ساده‌دل رو باش که این جونور رو ندیمه‌ی مخصوصم قرار داده بودم، غافل از اینکه افعی در آستین دارم.

آه و ناله‌های شمسی به یک‌باره بند آمد و نگاه بهت‌زده‌ی من تا میمنت کشیده شد. با ظرافت از چین بالای دامنش گرفت و خود را به ردیف جلویی رساند.

— خاطی رو مجازات کنید ارباب تا درس عبرتی باشه برای همگان. چشم‌پوشی از خطای این دختر، چشم‌پوشی از سوءقصد به اهل عمارته. هیچ بعید نیست قصد جان ما رو هم کرده باشه!

چشمانم می‌دید و عقلم باور نداشت. گوش‌هایم می‌شنید و مخیله‌ام

حلاجی نمی‌کرد. زبانم از آن همه فرومایگی به یک‌باره بند آمده بود. خدایا!
اینان دیگر چه جانورانی هستند؟! باید از آن‌ها ترسید. بدذاتی تا به کجا؟! الحق
که این زن شیطان را درس می‌دهد!

شمسی پاهای ارباب را رها کرده، سر چرخاند و چشمان از حدقه
بیرون‌زده‌اش را به میمنت دوخت.

— خانم... —

میمنت میان حرفش دوید و تشرش زد.

— خاموش... باز چه اراجیفی سر هم کردی؟ این همه گندی که به بار آوردی
بس نیست؟ کی به تو چنین دستوری داده دختر؟ از کجا خط‌گرفتی که خاندان رو
نابود کنی؟

چشمان بیرون‌زده‌ی شمسی حالا به قاعده‌ی دو نعلبکی بزرگ شده و زبانش
از چرخیدن عاجز مانده بود. لحظه‌ای مات ماند و بعد گویی که تازه متوجه
باختنش در این بازی شده باشد، دهان باز کرد.

— آره... من کردم. من اون شیرینی‌ها رو مسموم کردم؛ اما به دستور شخص
شما! همون‌طور که قبل‌تر به مکر قندی آلوده اسب محبوب اردشیرخان رو به
کشتن دادیم تا یک‌کلاغ و چهل‌کلاغ کنیم که از نحسی و بدقدمی تو راهی
نوردخت‌خانمه. یادتون که نرف... —

هنوز جمله در دهانش بود که یک آن عصای ارباب از زمین‌کنده شد، در هوا
تاب خورد و به پیشانی شمسی اصابت کرد. وسط پیشانی شکافت و خون غلیظ
به آنی فواره زد.

جمع حاضر باشتاب گامی به عقب رفتند. شمسی دست لرزانش را به سوی
پیشانی می‌برد و خون از لابه‌لای انگشتان به سوی میچ‌های ظریفش مستهی

می‌شد. مهری زحله ترکانده دمامد پلک می‌زد و میمنت که حسابی ماستش را کیسه کرده بود، با چشمانی وقزده دستانش را مقابل دهان نیمه‌بازش گرفته بود. عصا بار دیگر در دستان زمخت ارباب رقاصی کرد، بالا رفت و این‌بار با شتاب بر تن نحیفش فرود آمد. اصابتش با فریاد بلند شمسی یکی شد. ارباب حالا کمر بند از کمر باز می‌کرد و شمسی چون مار به خود می‌پیچید. مقابل چشم همگان کمر بند را به دور دستش پیچید و غریب.

— کذاب! بی‌پدر نمک به حرام، به وعده‌ی چند سکه قصد جان و آبروی اهل عمارت کردی؟! —

گفت و فرصت پاسخ نداد. یک بند و بی‌وقفه کمر بند در هوا تاب می‌خورد و فرود می‌آمد. ناله‌های شمسی دیگر از رمق افتاده بود و تن نیمه‌جان‌ش پهن ایوان بود؛ اما اربابی که من شناخته بودم تا نعشش را روانه‌ی گورستان دامنه نمی‌کرد، دست‌بردار نبود. رگ‌های پیشانی‌اش چنان متورم می‌نمود که گویی گردش خون در آنان متوقف گشته. چهره‌اش به سرخی می‌زد و چشمانش به گدازه‌هایی از آتش می‌ماند. سینه‌اش بالا و پایین می‌شد و پره‌های بینی‌اش دمی از باز و بسته شدن، نمی‌ایستاد.

آب دهانم را از گلوی خشک‌شده پایین فرستادم و ظرف نقره در دستانم جابه‌جا شد. بی‌تردید شمسی عقوبت‌گناهاش را پس می‌داد؛ اما آزرده‌گی خاطر از دیدن چنین صحنه‌ای، دست‌خودم نبود. نگاه گرفتم و با خود گفتم که اگر کار به همین منوال پیش برود، شمسی بخت برگشته باید به تنهایی جور این‌گناه جمعی را بکشد چرا که حقیقت تنها با حرف بی‌اعتبار ندیمه‌ای که خود را در خطر دیده آشکار نمی‌شود، می‌شود؟ ثابت نمودن همدستی میمنت و حتی مهری هیچ کار ساده‌ای نبود، آن هم درست وقتی که حتی خود ارباب هم دلش

نمی‌خواست حقیقت را باور کند! کلافه بودم، عصبی بودم، نقشه‌ی گوهر به بیراهه سوق پیدا می‌کرد که نوردخت عاقلی کرد و لب‌گشود.

— دست نگهدارید ارباب!

ارباب ضربه‌ی دیگری وارد کرد، چینی به بینی‌اش انداخت و صورت به تعریق نشسته‌اش را به سوی نورچشمی‌اش متمایل کرد.

نوردخت جرئت به خرج داد و قدمی به جلو برداشت.

— قربان سرتان... نمی‌گم مجازاتش نکنید، بکنید؛ اما اگر حالا و دردم جانم

رو بگیرید حقیقت ماجرا برای همیشه پنهان می‌مونه.

نگاهش را به شمسی داد.

— این بی‌نوا کاره‌ای نیست، اطمینان کنید که آب این فتنه از سرچشمه

گل‌آلوده، کافیه خط و ربطها رو بگیریم تا به دشمنی که البته ناآشنا هم نیست،

برسیم.

به وقت ادا کردن جمله‌ی آخر نگاهش چرخید و به میمنت ثابت ماند.

— خوب که فکر می‌کنم می‌بینم بد هم نشد... این غائله‌ی سراسر فتنه خیرش

به این بود که بیشتر حواسم رو جمع این دوردانه‌ی دنیا نیامده کنم.

به کنایه گفت و برق حسد چشمان پرمکر میمنت را پر کرد. ارباب دستی به

موهای حجیمش کشید و سکوتی سنگین بر بام بلند عمارت نشست. حالا نگاه

باریک و چشمان جمع‌شده‌ی ارباب به میمنت دیدنی بود!

آن شب با پادرمیانی نوردخت و آن نگاه پرمعنا غائله تمام شد. میهمان‌ها به

ساعت نکشیده عمارت را ترک کردند و شمسی تا روشن شدن ماجرا در زیر

زمین کنار سرداب، حبس شد.

ارباب دستور داده بود که به قدر آنکه نمیرد آب و نانش بدهند و احدی جز

خود او حق رفت و آمد به آنجا را نداشت.

— هیرمان! آهای!

پرده را کنار زدم و هجمه‌ای از نور به داخل اتاق هجوم آورد. لنگه‌ی چوبی پنجره را گشودم.

— سلام عامو.

دستم را سایه‌بان چشمان جمع شده‌ام کردم و نگاهم را به قندعلی تغار در دست دادم.

— خیر تازه‌ای شده؟

مقصودم از خبر همان اخبار شمسی محبوس شده در زیرزمین نمودار کنار سرداب بود که دم به دم از اندرونی به بیرونی درز پیدا می‌کرد و دهان به دهان می‌چرخید و راست و دروغش هیچ معلوم نبود. تغار خالی از ماست را به زمین گذاشت و دست آزادش را به کمر خمیده‌اش گرفت.

— بی اطلاع... از اخبار کهنه‌اش نصیب ما می‌شه، خبر دست اول می‌خوای از نسوان جماعت جو یا شو.

گفت، با چشم اشاره‌ای به مطبخ کرد و خندید؛ اما گویی که تازه چیزی به خاطرش آمده باشد، لبخندش جمع شد.

— فی الحال کار دیگه‌ای داشتم. ارباب تو رو خواستن. امر کردن الساعه بررسی خدمتشون. آب دستته بذار زمین و تا ترش و تلخ نشدن برس خدمتشون. الاعده به قدر کفایت اعصاب خردی دارن.

مات و مبهوت نگاهش کردم. نزدیک تر آمد و آهسته ادامه داد:

— همین که پام رو به اندرونی گذاشتم خبردار شدم که ارباب تازه از زیرزمین

برگشتن. چی شده و چه گفت و شنودهایی ردوبدل شده خدا عالمه؛ اما هر چی

بوده به مذاق ارباب خوش نیومده.

سری جنباند.

— عینهو مرغ سرکنده داخل اتاق قدم رو می رفتن.

از زیرزمین آمده! حتماً به رسم این روزها رفته بوده تا از شمسی نسخ بکشد.

پس حتماً خبری تازه در راه است.

— د دست بجنبون پسر. دیر رسیدی و ارباب غیظ غضب کرد، نگي نگفتی.

با جمله‌ی آخر قندعلی به خود آمدم.

— غر نرنی... چشم.

خندید، تغار را زیر بغل زد و دور شد. یک دست لباس تمیزم را پوشیدم، دستی به آب رساندم و راهی اندرونی شدم. افکارم چون همیشه درهم تنیده بود. ارباب با من چه کار دارد؟! نکند می خواهد حکم عزلم را کف دستانم بگذارد؟! «معلومه! توی این عمارت کاری نداری، هیچ کس نون خور اضافه و مواجب بگیر بی خود نمی خواد.» آهی از نهادم بیرون آمد. گلاب به قدری که بتواند همراه پدر به شکارگاه برود، مشق سوارکاری کرده و به قاعده‌ی کمی خواندن و نوشتن، آموخته. یحتمل فخرالملوک بهانه‌ای نزد ارباب آورده و عذرم را خواسته. باز هم فوجی از دل آشوبه بود که می آمد تا تنها باریکه‌ی امیدم را هم ببلعد و برود. حال خرابم دست خودم نبود. اضطراب تا گلویم بالا آمده بود و قلبم گویی که به جای سینه در دهانم می تپید. پاهایم یارای بالا رفتن از پله‌های کوتاه ایوان را نداشت و نیرویی نامرئی مرا از ورود به اتاق مخصوص بازمی داشت.

عاقب به هزار جان‌کندن چند پله را بالا رفتم. ایوان را دور زدم و مقابل اتاق

مخصوص ایستادم. دست بالا بردم و ضربه‌ای به شیشه‌های در چوبی وارد

کردم. دستم هنوز در هوا بود که صدای دورگه‌ی ارباب به گوش‌هایم رسید.

— داخل شو.

انگشتانم درهم قلاب شد. گیوه کنده، نکنده داخل شدم و پایین اتاق ایستادم. نگاهم به فرش گران قیمت کف اتاق بود و حواسم در پی اربابی که قرار نداشت. اتاق را چند باری رفت و برگشت تا عاقبت به حرف آمد.

— تو دیدی؟!

متوجه منظور کلامش نشدم.

— من و نگاه کن.

بالاجبار سر بلند کردم و نگاهم در چشمان به خون نشسته اش خیره ماند.

— خودت دیدی؟ با همین چشم‌ها؟

چشمانم جمع شد، هر چه بیشتر می‌گفت، کمتر مفهوم کلامش را می‌یافتم. — نوردخت می‌گفت روزی که اسب رو مسموم کردن، به وقت فرار این کمینه‌ی بی سرو پا از طویله اونجا بودی.

ابروهایم به آنی بالا پرید. تازه دریافتم که از چه سخن می‌گوید. به آرامی سر تکان دادم.

— بلی آقا، اون روز می‌رفتم تا چابک، اسبی که شما در اختیارم گذاشته بودید

رو بیرون بیارم؛ اما... .

امانم نداد و با تشر میان کلامم دوید.

— اما چی؟

آب گلو پایین فرستادم.

— اما وقتی داشتم داخل طویله می‌شدم، شمسی رو دیدم، رفتارش عجیب

بود، با هول و هراس بیرون دوید و رفت. داخل که شدم کار تمام شده بود و

اسب شما نقش زمین بود.

هجوم خشم به چشمان طغیانگرش را به عینه دیدم. با ضرب گامی به سویم برداشت.

— حالا می‌گی؟! حالا!؟

از بلندی صدایش یکه خوردم؛ به قدری بود که اطمینان داشتم گنجشکان نشسته بر پرچین را فراری داده. شرمنده نگاه دزدیدم و سر درگریبان انداختم؛ اما پی بردن به خشم چشمان و گره‌ی کور ابروهایش که دیدن نمی‌خواست، می‌خواست؟ صدای گام‌های محکمش به گوش می‌رسید و نفس‌های نامنظمش نشان از حال خرابش داشت. کمی به همان منوال گذشت تا اینکه پشت یکی از ارسی‌ها ایستاد. دستانش را پشتش قلاب کرد و نگاه غضب‌آلودش را به حیاط اندرونی داد.

— اون روز چی؟ دیدی که به مطبخ بره و با دست‌های خودش شیرینی‌ها رو درست کنه؟

نگاه زیرچشمی‌ام تا فک منقبض شده‌اش بالا رفت و عاقبت به نیم‌رخش ثابت ماند.

— ندیدم؛ اما رفت و آمدش به مطبخ از نظرم پنهان نموند. غیر این کیسه‌ی سیاه‌رنگی رو که در آستین لباسش جای داده بود و سعی در پنهان کردنش داشت به عینه دیدم.

به سویم چرخید و مردمک‌هایش به جستجوی چیزی چهره‌ی مضطربم را کاوید.

— می‌توننی بری.

لبخندی به پهنای هلال ماه تازه رویت شده روی لب‌هایم نشست. احمقانه بود؛ اما جمله‌ی آخرینش، همان دو واژه‌ای کوتاه در عین سادگی، به قدری به

جانم چسبید که حد و حسابی نداشت! می توانستم بروم... بروم بی آنکه از معلم سرخانگی گلاب عزل شوم... بی آنکه از دامنه و محله‌ای که بوی یار می داد، دور شوم؟!؟

– بیرون!

با صدای بلندش به خود آمدم. سری به نشانه‌ی احترام تکان دادم و با گام‌هایی بلند از اتاق خارج شدم. گیوه پا می‌کردم که صدای باز و بسته شدن یکی از درها آمد. با خیال اینکه باز هم فخرالموک است، صاف ایستادم و بی آنکه نگاهم به آن سو بیفتد روی ایوان به راه افتادم.

– هیرمان!

از پله‌ها پایین می‌رفتم که آوایی ضعیف مرا از حرکت بازداشت؛ به قدری آرام بود که به دشواری خود را به گوش‌هایم رساند. میان دو راهی تردید دست‌وپا می‌زدم که بار دیگر همان صدا آمد.

– هیرمان!

آن صدا بغض داشت! آن... آن گلاب بود؟!؟

یک آن سر بلند کردم و چشمانم در سیاهی شب‌زده‌ی چشمانش نشست. نگاهش غم داشت، درد داشت، ترس داشت، همه را با هم... و گناه است که اگر بگویم دل من هم قدری، تنها قدری برایش تنگ شده بود؟! گمان نمی‌کنم که خدای خویش می‌داند دلتنگیم از چه بابت است. دلم تنگ آن نگاه‌های از بالا به پایین مغرورانه‌اش بود، تنگ آن خرامان راه رفتن و غرغره‌هایش که به رجزهای میدان نبرد می‌ماند و در آخر تنگ خنده‌های لاقید و سرخوشانه‌اش! آن گلاب پرشور را چه شده که رنگی از آن شور و شعف در چشمانش پیدا نبود؟! چهره‌ی بدون روبنده‌اش به زردی می‌زد و سیاهی زیر چشمانش حتی از آن فاصله هم

قابل رویت بود. خیره‌اش نشدم؛ اما گویی لاغر شده بود؛ قدری که آن لباس گران پرزرق و برق به تنش زار می‌زد. آه کش دارم از سر عمد نبود. حال استادی را داشتم که از دیدن تنها شاگردش منع شده باشد. بغض می‌آمد تا مردانگی‌ام را به یغما ببرد! نمی‌خواستم... نمی‌خواستم اینگونه زارونزار ببینمش. کاش دوباره او را همان گلاب سرخوش و مغرور ببینم؛ همان که از هر قدمش کبر و غرور می‌ریخت و از هر کلامش شکوه و قدرت می‌بارید و به راستی که عشق؛ این احساس عجیب و غریب با آدمی چه می‌کند! خواه سلطان، خواه گدایی مسکین، فرقی نمی‌کند. عاشق که شوی قافیه را باخته‌ای!

پاهای سستم را به سختی حرکت دادم، حالا نزدیک‌تر بودم. حتی دیگر نگران فخرالملوکی که ممکن بود پشت یکی از ارسی‌های پنجدری‌اش ایستاده و ما را زیر نظر داشته باشد، هم نبودم.

سکوت بود و سکوت نبود، چشم‌ها غوغا می‌کردند و جایی در سینه‌ام به حال بخت بی‌اقبالش می‌سوخت. قدری نگاهش کردم، قدری نگاهم کرد و تمام... پلک روی هم فشردم، گیوه روی ایوان کشیدم و از پله‌ها پایین رفتم. دور شدم؛ اما احساس سنگینی نگاهش تا مادامی که از اندرونی بیرون آمدم، همراهم بود.

چند نفس عمیق پشت هم کشیدم. انسان این بشر دوپا موجود عجیبی است! چگونه می‌شود که تمنای یک زلف رقصان، یک نگاه کوتاه یا یک خم ابرو آدمی را چنین شوریده حال و سرگشته کند که دست و دل از جان بشوید و به پیشواز مرگ رود؟! لحظه‌ای خود را جای گلاب نهادم و ماهتابانم را دست نیافتنی دیدم. یا للعجب... خواستن و نرسیدن به قدری تلخ است که حتی تصورش هم آدمی چون مرا از پای درمی‌آورد. سری تکان دادم، افکاری را که نم‌نمک هجوم

می آوردند پس زدم و گام‌هایم را به سوی دروازه‌ی عمارت سوق دادم. حالا دیگر می دانستم که پس فرستادن کتاب به دستور گلاب نبوده و آن حرف‌ها؛ سخنان او نیست. به حتم یکی از همین فضول‌باشی‌های عمارت به طریقی خبر را به فخرالملوک رسانده. وای از روزی که به چنگم بیفتد... وای!

مسیر رفته تا مسجد را به سختی طی کردم، با آنکه زخمم روبه بهبود بود و پایم کمتر لنگ می زد؛ هنوز هم مثل قبل نشده بود و موقع طی کردن راهی طولانی به زحمت می انداخت.

ده روزی از تیر خوردنم توسط آن آینه‌ی دق می گذشت. ده روز... زمان زیادی بود برای ندیدن آن قرص قمر! بی خیال قبادی که هر آن ممکن بود سر رسد و کار نیمه تمامش را تمام کند، راهم را به مقصد کوچی یار کج کردم. گمانم که پوستم حساسی کلفت شده بود و پی همه چیزش را به تن مالیده بودم. از خم دیوار که گذشتم چشمم به خلوتی کوچه افتاد، پس چون همیشه خود را در گودی دروازه‌ی خانه‌ای پنهان کردم.

باد موذی می آمد و برگ‌های نارنجی رنگ افتاده بر زمین را می رفت و می برد. صدای عوعوی سگ همسایه از دور می آمد و نغمه‌ی گنجشکان گوش را نوازش می داد. از خنکای باد دستانم را زیر بغلم فرستادم. سرکی کشیدم و برای چندمین بار کوچه را از نظر گذراندم. دروازه‌ی خانه‌ای باز شد، مردی میانسال همراه پسر بچه‌ای بیرون شدند و گربه‌ای میانه‌ی کوچه بازیگوشی می کرد. به غیر اینها نه رفتی بود و نه آمدی. به دیوار خشتی خانه تکیه زدم. سنگینی وزنم را به پای سالمم دادم و پلک روی هم آوردم. در پس سیاهی پشت چشمانم تصویر چشم‌آبی بود که رنگ می گرفت. کف اتاق مفروش شده، زیر نور کم سوی چراغ

بادی روی طاقچه، نشسته بود. گیسوان بلندش را می بافت و سرخی لب‌هایش به خنده‌ای زیبا میهمان می شد. چشمانش می درخشید و پاچین بلند ارغوانی رنگش عجیب به آن تن ظریفش نشسته بود! «زیبای دل فریب...!»

— باکی کار داری؟! —

و لعنت به خروس بی محلی که بی رحمانه یقه‌ام را گرفت و از او هام شیرین آینده به حقیقت تلخ حال پرتابم کرد. بی اختیار دستانم مشت شد. «لعنتی!»

خودم را جمع و جور کردم، تکیه از دیوار گرفتم و صاف ایستادم. بی ربط پاسخ دادم.

— نه!

مرد میانسال از بالا به پایین و از پایین به بالا کاویدم. نگاهی به کوچوی خلوت انداخت و سر آخر گویی که همه چیز را فهمیده باشد، سری تکان داد.

— لاله‌الله... لعنت بر دل سیاه شیطان!

گفت، دستی به موهای کم حجم پرز مانندش کشید و در حالی که سرش را به طرفین تکان می داد، داخل شد. همزمان با کوفته شدن در چوبی خانه، نفسم چون آه، بلند و کش دار بیرون آمد.

«رسوا شدی هیرمان!» آری، رسوا شده بودم و رسوایی از برای عشق خود عالمی دارد. در احوالات خود به سر می بردم که صدای شیهه‌ی اسبی که از آن سوی کوچه به گوش می رسید، توجهم را جلب کرد. سرک کشیدم که چشمانم به قامت رقیب خیره ماند. با دیدن قباد پیاده که افسار اسبش را می کشید و به منزلش نزدیک می شد، ابروهایم درهم رفت. تپانچه‌اش را که روی دوشش دیدم بی اراده دستم روی زخم در حال بهبودم نشست. صدای سم‌های اسب هر آن نزدیک تر می شد؛ به قدری که واگویه‌های قباد از گوش‌های تیزم دور نماند.

— بیا... بیا که باید کم‌کم مهبیای عروس آوردن به این خونه بشی. دیر نیست اون روزی که دختر آمیرزا روی زینت جا خوش کنه و میون هلله‌ی روستایی‌ها به خونه بیاد... .

گوش‌هایم داغ شد و نفس از میان دندان‌های بهم کلیدشده‌ام بیرون دوید.
«مگر خوابش رو ببینی!»

دستی میان یال‌های موج اسب سفید کشید.

— حیران من... امروز حسابی خسته شدی... .

نگاه گرفتم و خود را در پناه دیوار جای دادم که همان هنگام صدای اورسی‌های دیگری به گوش رسید.

— آهای قباد سیاهه! هنوز ویلون و سیلون دختر میرزایی؟

صدا زنانه بود. کمی خود را بیرون کشیدم که زن با سروصورت زغالی و لباس‌های مندرس، شل‌شل زنان عصاکوبید و نزدیک شد. سرکی به اطراف کشید و چشم در چشمان درشتش گفت:

— ای خاک بر سر خرت کنن.

پشت سرش را نگاه می‌انداخت و مردمک‌هایش را در کاسه گرداند.

— دختر میرزا آبله‌رو شده، بی‌ریخت و زخم و شده، هر کی بره بگیردش، خاک تو سرش، خاک تو سرش... .

قاه‌قاه خندید. از سر و وضع نابه‌سامان، موهای ژولیده‌ی بیرون‌زده از چارقد سرخ‌رنگ و سخنان بی‌سروتهش، پیدا بود که کمی سبک‌عقل است. قباد که چشمانم تنها قامت بلندش را می‌دید، تلخی کرد.

— حرافی نکن نُقلی! برو رد کارت، امروز چیزی ندارم که بهت بدم.

زن جستی زد و کنارش ایستاد. پشت چشمی آمد؛ اما خیلی زود اخمی غلیظ

به چهره‌اش دوید.

— اون چشای ورق‌نبدت رو درویش کن... .

به آنی موهایش را چنگ زد و زیر چارقدش فرستاد.

— خدا ذلیلت کنه، خوار و خفیفت کنه.

قباد سری تکان داد و دست آزادش را زیر شال کمرش فرستاد.

— بیا... بیا این و بگیر. و راجی نکن و زود برو... زود!

اسکناس را قاپید و در حالی که آن را بالا گرفته و زیر نور آفتاب واریسی

می‌کرد، گفت:

— حیف از تو که می‌خوای شور این دختره بشی.

لب‌های کبودش را روی پول فشرد و تندی در یقه‌ی لباس وصله‌دارش

چپاند. قدمی به قباد نزدیک‌تر شد. نگاهش را به انتهای کوچه داد و دستش را

سایه‌بان چشمانش کرد.

— اوو... نقداً لب تر کنی، هزار هزار دختر و کنیز صف می‌کشن.

یک آن چشمانش دریده شد و نگاهش به جلو خیره ماند.

— دختر میرزا چشم‌هاش زاغه!

چنگ‌هایش را در هوا گرفت و وهم‌آلود لب‌گشود.

— وحشیه... .

پشت به قباد ایستاد و بشکن‌زنان و رقصان دور شد.

— عروس کجاست تو باغه، دو ماد عجب الاغه... .

می‌رفت و صدای هل‌هل و خنده‌های گوش‌آزارش فضای کوچه را پر می‌کرد.

چراغ بادی روشن که با طنابی پوسیده وصل می‌چسبیده بود، تاب می‌خورد

و زن در خم کوچه گم می‌شد.

قباد و اسبش کی داخل خانه شدند و کی کوچه روبه شلوغی رفت؟ نفهمیدم!
 حال تنها یک واژه بود که در منخيله ام جولان می داد... آبله!
 خورشید کم کم خودش را به میانه ی آسمان می کشید. نگاه ملتسمم را برای
 آخرین بار به دروازه ی منزل میرزا دادم، این پا و آن پا شدم، قدری دیگر معطل
 کردم؛ اما خبری از یار نشد که نشد. ناامید چشم گرفتم و زیر سایه بان دیوار کوتاه
 حیاط منزلی به راه افتادم. «آبله... نکنه اون زن راست گفته باشه؟!» خیلی زود
 افکارم را پس زدم. نه، دیوانگی است که اگر به گفته های آن زن اکتفا کنم و قرص
 قمرم را بیمار بپندارم. او خوب است، سلامت است و یقیناً نیامدنش از خانه
 دلیل دیگری دارد. صبح فردا باز هم می آیم، رخ ننمود، روز بعدش می آیم و
 همین طور روزهای بعد، تا هنگامی که چشمان بی قرارم در نگاه طوفانی اش غرق
 شود و چون کودکی در دامان مادر آرام گیرد.

— جهد کن دختر... دیره! مہری رو هم صدا بزن. کجایی بلقیس؟ همه رو
 ببر... کسی داخل حیاط نمونه.
 صداها در سرم جان می گرفتند، خواب بودم یا بیدار؟ نمی دانم؛ اما هر چه
 بود همهمه و شلوغی بود. این شانه به آن شانه می شدم که در اتاق با ضرباتی
 محکم به صدا درآمد. به خیال اینکه همه ی این ها تنها یک خواب است، غلتی
 زدم که صدای قندعلی به گوش هایم رسید.
 — هیرمان... هیرمان!

صدایش به قدری بلند و زنده بود که پلک هایم از هم فاصله گرفت. لحظه ای
 بعد گویی که مخاطبش شخص دیگری باشد، صدایش دور شد.
 — بدو... پا تند کن... ارباب خوش ندارن معطل یه ایل خدم و حشم بشن.

یک آن روی تشک نشستم.

— باز چه خبر شده؟

و این بار صدای بلند صولت بود که می آمد. هنوز به خودم نیامده بودم که دوباره و چندباره در به صدا در آمد.

— هیرمان! بلند شو پسر... چه وقت خوابه؟!

سرم را گرداندم و نگاهم را به تک پنجره‌ی اتاق دادم، سپیده زده بود؛ اما هنوز خبری از آفتاب نبود، بیش از این فرصت فکر کردن نیافتم. به تندی برخاستم و هراسان خود را رساندم. در را گشودم و چشمانم با نگاه ملتهب قندعلی یکی شد. بهت زده پرسیدم:

— چی شده عامو؟!

کلاهش را روی سر جابه‌جا کرد.

— ارباب امر کردن که همه رو توی حیاط اندرونی جمع کنیم. حکماً خبری شده؛ اما من از چند و چونش بی اطلاعم. پا تند کن پسر، دیر کنیم اوقات تلخی می‌کنن.

سری جنباندم و بی حرف راهی شدم. تا رسیدن به اندرونی هزار فکر و خیال از سرم گذشت. باز چه خبر است که همه را خواسته‌اند؟! من می‌ترسم؛ از این عمارت، از آدم‌هایش؛ از مکر و حسدی که میانشان جولان می‌دهد، از اتفاقات قریب الوقوعش می‌ترسم!

از درِ میانی عبور کردیم، حالا حیاط بیرونی شلوغی‌اش را به اندرونی داده بود. خدمه‌ی مطبخ به همراه قندعلی و صولت، دل‌آشوب و ملتهب مقابل در سرداب ایستاده بودند و نگاه‌های جستجوگرشان به هر سو سرک می‌کشید. بانوان عمارت روی ایوان بودند. فخرالملوک خانم مقابل پنجدری خود روی

تشکچه‌ای نشسته بود و ندیمه‌هایش به همراه بدری؛ ندیمه‌ی شخصی گلاب پشت سرش جای گرفته بودند. کمی آن طرف تر مقابل پنجدری دوم، نوردخت ایستاده بود. در حالی که اضطراب در چهره‌ی پفکرده‌اش موج می‌زد، دستش در میان دست گوهر جا خوش کرده بود و ندیمه‌ی تازه‌اش آن سوی دیگر بود.

چشمانم تا مقابل پنجدری میمنت کشیده شد، با ندیدنش ابروهایم بالا می‌رفت که لنگه‌ی در باز شد و او پا به ایوان گذاشت. رنگی به رو نداشت و مردمک‌های بی‌قرارش گویی که قصد کرده باشند صاحبشان را رسوا کنند، بی‌هدف به هر سو گریز می‌زدند. ندیمه‌ی دیگرش پشت بند او خارج شد و شال بافتنی را روی شانه‌هایش انداخت.

جایی در کنار صولت قرار گرفتم. حالا تنها حضور ارباب کم بود و البته گلابی که آن روزها خود را از دیدگان همه پنهان می‌نمود.

سکوت بود و نبود. همه‌همه بود و نبود. صدای کوبش بی‌امان قلب‌هایی که گویی به جای سینه‌ها در دهان‌ها می‌تپید با نگاه‌های سرگردان و مهر سکوتی که بر لب‌هایمان زده بودیم، تضاد عجیبی ایجاد کرده بود.

قدری گذشت تا اینکه در اتاق مخصوص روی لولا چرخید و ارباب در حالی که کتش روی شانه‌هایش قرار داشت، گام بیرون گذاشت. جمع حاضر سراپا چشم شدند و اردشیرخان و دو نوچه‌ی قلیچماقی را که پشت بندش خارج می‌شدند، رصد کردند. با دیدن آن غلامان درشت‌هیکل بلندقامت، شصتم به خبر آمد که باز به تماشای چه چیزی گرد هم آمده‌ایم. نفسم کش‌دار از گلو خارج شد و ارباب به سخن آمد.

— قندعلی!

قندعلی کلاه روی سر صاف کرد و با دو خودش را به جلوی ایوان رساند.

— بله ارباب.

همان‌طور که یکی از آن دو کمک می‌کرد تا دستش را در آستینش جای دهد، گفت:

— چوب فلک رو بردار بیار.

قندعلی من منی کرد که ارباب صدا بلند کرد.

— مگه با تو نیستم پیرمرد؟!

دستپاچه سری جنباند، چشمی گفت و لنگ‌زنان از در میانی خارج شد. با اشاره‌ی دست ارباب آن دو مرد از پله‌ها سرازیر شدند. به سوی ما می‌آمدند که بی‌اختیار همگی چند گامی به عقب برداشتیم. مقابل در زیرزمین ایستادند و در آهنی با کلیدی که در دست یکیشان بود، باز شد. درست فهمیده بودم! طولی نکشید که قندعلی با چوب فلک و ترکه‌ی تر آمد، نگاه‌ها به او بود که در زیرزمین با ضرب به دیوار کوفته شد و دو مرد درشت‌اندام در حالی که از آستین‌های شمسی می‌کشیدند، خارج شدند. حالا همه‌ی نگاه‌ها میخ شمسی بود؛ شمسی‌ای که خون خشک‌شده‌ی روی پیشانی‌اش، فرق شکافته‌ی گلبهار را برایم تداعی می‌کرد. کشان‌کشان به میانه‌ی حیاط بردندش و پاهای بی‌رمقش را به چوب بستند. ارباب آهسته از پله‌ها پایین می‌آمد و شمسی بی‌صدا می‌گریست. در این میان نگاهم تا روی ایوان رفت و احوالات همه را در یک نظر واری کرد. فخرالملوک بی‌هیچ حالتی نظاره‌گر بود. نه این سوی ماجرا بود و آن سویش، حکم تماشاچی‌ای را داشت که به نمایش عروسکان خیمه‌شب‌بازی دعوت شده باشد. در فاصله‌ای چند قدمی نوردخت بود که حالا پریشان به نظر می‌رسید؛ اما گوهر هنوز تتمه‌ای از برق پیروزی در چشمانش موج می‌زد. نگاهم تا میمنت سُر خورد. آشوب بود، دستپاچه بود... این را از به بازی گرفتن گوشه‌ی

لچک سفیدش و نگاه‌های بی‌هدفش به هر سو دانستم.

— خب!

چشمانم از ایوان و آدم‌هایش جدا شد و روی ارباب ثابت ماند.

کنار شمسی ایستاد.

— امروز ختم این غائله می‌کنیم. جرم تو بر ما آشکار و مبرهنه! سوء قصد به

اهل عمارت، قصد از میان بردن وارث اربابی و به قتل رساندن اسب ما!

نوردخت دستش را از میان دست گوهر بیرون کشید و قدمی به جلو

برداشت.

— همه‌ش این نیست!

نگاه‌ها به سوی او سوق پیدا کرد. ارباب حالا پشت به ما ایستاده بود؛ اما

حیرت نشسته بر چهره‌اش را می‌شد به خوبی تصور کرد.

منتظر جمله‌ای از سوی ارباب نشد. با نگاهی که حالا رنگ حزن به خود

گرفته بود ادامه داد:

— گلبهار؛ ندیمه‌ی مخصوص من رو هم اون کشت.

پچ‌پچ‌ها و واگویه‌ها به گوش می‌رسید که ارباب خیز برداشت، به آنی‌ترکه را

از دستان قندعلی ستاند، تا آخرین توان بالا برد و بر پاهای برهنه‌ی شمسی

تاخت.

— بی شرف!

بار دیگر بالا برد و این بار پرشتاب‌تر بر کف پاهایش فرود آورد.

— بی صفت... حروم لقمه... .

ارباب تازیانه می‌زد و تنها بالاتنه‌ی خاک‌آلود شمسی بود که در خود

می‌پیچید. عاجزتر از آن بود که بتواند حتی فریادی از درد، سر دهد. در میان

ضربات پی‌درپی، درست زمانی که همگی شمسی را نعشی بر زمین می‌پنداشتیم، ناله‌ای به گوش آمد و برای لحظه‌ای ارباب عقب کشید. میان نفس‌های منقطع لب‌گشود.

— همه چی رو می‌گم...

ارباب مکثی کرد، سپس ترکه را به سویی پرتاب کرد.

— بگو تا همینجا میون حیاط چالت نکردم.

صدایی که از پشت دندان‌هایش به گوش می‌رسید به قدری خوفناک بود که دل هر بی‌نوایی را خالی می‌کرد. به یکی از آن دو قلچماق اشاره‌ای کرد تا بند از پاهای به تاول نشسته‌اش باز کنند. پاها با شتاب به زمین افتاد و شمسی نالان کمی خود را به عقب سُرداد. مردمک‌های لغزانش میان ارباب و میمندی که از ترس سر جایش می‌خکوب شده بود، به حرکت درآمد؛ اما گویی که زبان در دهانش نمی‌چرخید. ارباب غیظ کرده، توپید:

— دِ حرف بزَن حیف نون...

به سویی خیز برداشت که شمسی عقب کشید و صورتش را با دو دست پنهان کرد.

— می‌گم ارباب... می‌گم...

با تردید دست‌های لرزانش را پایین آورد. نگاهش تا روی ایوان رفت و عاقبت روی میمنت متوقف شد. لب میان دندان گرفت و دهن باز کرد.

— من... من تنها دستورات خانم رو انجام می‌دادم.

سکوت سنگین می‌شد که میمنت چشم درید و به صدا درآمد.

— بی‌حیا!

آب دهانش را با شتاب روی زمین انداخت.

— باید بدم دهن این دهن دریده رو گل بگیرن؛ زبونش رو بفرن و خوراک شغال‌ها کنن تا اراجیف بافتن یادش بره.

قطرات سمج سرازیر شده از چشمانش را حرصی پاک کرد و روبه میمندی که دندان روی هم می‌سایید، لب گشود.

— چرا کفری می‌شید خانم؟! شما بهتر از هرکس دیگه‌ای می‌دونید که حقیقت چیزی به غیر این نیست. از اون روزی که خبر پیچید ارباب خواهان دختر خان بهادره به فکر و خیال افتادید و روزی که نوردخت خانم پا به عمارت گذاشتن کاسه‌ی چه کنم چه کنم دست گرفتید. منم که غلام حلقه به گوش، مثال همه‌ی این سال‌ها شدم شریک جرم کسی که نه تاب دیدن شریک شدن هم‌بالینش رو داشت و نه چشم دیدن هووی تازه رو.

میمنت گویی که لال شده باشد سکوت پیشه کرد. چهره‌ی ملتهبش بیش از پیش رنگ می‌باخت و دامنی که در دستانش میچاله شده بود نابه‌سامانی احوالش را عیان می‌کرد. جمع حاضر اما، همه به گوش بودند تا باقی این قصه‌ی پرغصه را از زبان شمس‌ی بشنوند. به زحمت کمی دیگر خود را عقب کشید و با چهره‌ای که از درد جمع شده بود، تکیه‌اش را به دیواره‌ی ایوان داد.

— خوب به یاد دارم احوال اون روزتون رو؛ همون روزی که خبر رسید و دهن به دهن چرخید که نورچشمی ارباب آبستنه... چه شب‌ها که نخوابیدید، چه روزها که کنج پنجدری بق نکردید... عاقبتش هم شد نقشه‌های شومی که قبل از همه گریبون‌گیر من مادر مرده شد.

میمنت که اوضاع را وخیم دیده بود و جایی برای انکار نداشت تلخوران یکی دوگامی به عقب رفت. حالش به قدری خراب بود که اگر ندیمه‌اش دست نجنبانده و زیر بازویش را نگرفته بود، پخش ایوان می‌شد.

دوباره روبه ارباب کرد. چانه‌اش می لرزید؛ اما ردی از پشیمانی در چشمانش پیدا نبود.

— آره... اون دختر رو من از روی بوم عمارت انداختم پایین.

کف دستانم به عرق نشسته بود؛ آمدن نام گلبهار و اقرار کردن به قتلش حالم را دگرگون می‌کرد. حالا در میان اوهامم رد غلیظ خون را می‌دیدم؛ خونی که از پیشانی شکافته شده‌اش قل می‌زد و روی سنگ‌فرش‌های اندرونی راه می‌گرفت. او در آخرین دیدارمان گفته بود که چیزهایی دستگیرش شده. گفته بود که کار مهمی دارد. بی‌اختیار آه کشیدم. او مرده بود؛ تنها به سبب آگاه بودن از حقایقی که نباید می‌دانست و گاه دانستن چقدر می‌تواند کشنده باشد.

با صدای دوباره‌ی شمسی به خودم آمدم.

— چون از نقشه‌هامون بو برده بود. چون تو نبود ما پنجدری رو زیرورو کرده و مرگ‌موش‌ها رو پیدا کرده بود. اگر همون شب نحس نمی‌نداختمش پایین پای همه‌مون گیر این ماجرا بود. پای خانم، پای من، پای...
مردمک‌هایش به حرکت درآمد، در میان خدمه‌دوری زد و روی مهری پریده‌رنگ ماند.

پلک روی هم فشردم «بگو... بگو...»

— پای هر دو مون...

بادم خالی شد. چشم باز کردم و نفس عمیق مهری که خبر از آسودگی خیالش می‌داد، از نظرم پنهان نماند.

— برای همین میمنت خانم دستور دادن که به بهونه‌ای بکشونمش بالای بوم عمارت و بعدم کارش رو تموم کنم. اون جوری دیگه اهل عمارت هم شکشون به ما نمی‌رفت.

سکوت بود؛ به قدری که صدای نفس های تند و نامنظم ارباب به گوش می رسید. لحظه ای روبه میمنت ایستاد، رد نگاهش از آن زاویه پیدا نبود؛ اما می شد فهمید که چه خشمی پشت آن چشمانی که حالا به گدازه هایی از آتش می ماند، شعله ور است.

میمنت خود را جمع و جور کرد. صاف ایستاد، با ضرب بازویش را از میان دستان ندیمه آزاد کرد و مردمک های لغزانش را به حرکت درآورد.

— دروغ محضه!

نگاهش خیره به ارباب ماند.

— تصدقون بشم... شما که این حرف ها رو باور نمی کنید؟ می کنید؟! مثل روز روشن که این دختر به قصد و نیت فروپاشی خاندان دروغ پشت دروغ می بافه تا بلکم گناه کرده رو گردن دیگری بندازه.

سری جنباند و تک خنده ای کرد.

— خب چه دیواری کوتاه تر از میمنت شوربخت تا نازا بودنش رو پیرهن عثمان کنن؟! بعد هم جار بزنی که قضایا از سر کینه و حسد بوده.

ارباب سکوت کرده بود، گویی که در پستوهای ذهنش به دنبال یافتن ردی از صداقت کلام میمنت می گشت. قدری به همان منوال گذشت تا اینکه صدای بلندش در فضا پیچید.

— تفنگ من و بیارید!

آن دو مرد نگاهی به یکدیگر انداختند و قندعلی دست و پاگم کرده و مضطرب نزدیک رفت.

— تفنگ برای چه کاری؟!!

به سوی قندعلی چرخید و چشمان به خون نشسته اش را به او دوخت.

— این کمینه‌ی بی‌چشم‌ورو باید همینجا چال بشه تا عبرتی باشه برای همگان!

به وقت گفتن واژه‌ی همگان نگاهش دور حیاط چرخید. قندعلی دست دست کرد.

— قربان سر مبارکتون! امانش بدید. دختر بیچاره از جای دیگری دستور... . گویی که تازه متوجه حرف‌های بیرون‌آمده از دهانش باشد، به یک‌باره سکوت کرد و ارباب در یک آن به سوی ما خیز برداشت. همگی یک گام به عقب رفتیم که چنگ زد و تپانچه‌ی صولت را با شتاب از روی دوشش جدا کرد. جیغ خفیفی که مه‌ری کشید، با از حال رفتن میمنت مصادف شد. شمسی، اما بی‌صدا اشک می‌ریخت. گویی تازه به این حقیقت رسیده بود که در بازی‌ای که یک سرش به نوکران و سر دیگرش به خاندان ختم شده باشد، بازنده‌ی همیشگی نوکران خواهند بود. چه انتظاری داشت؟! معلوم است که ارباب حرف نوکری چون او را نمی‌خرید؛ حتی اگر حقیقت چون روشنی روز عیان باشد! به خودم که آمدم ندیمه‌ها در حال بردن میمنت به داخل پنجدری بودند و ارباب تپانچه در دست بالای سر شمسی نگون‌بخت ایستاده بود.

شمسی همان‌طور که تکیه‌اش را به دیواره‌ی سرد ایوان داده، نگاه ملتمسش میخ ارباب بود؛ نگاهی پراز وحشت، پراز استیصال و پراز خواهش. ارباب گام دیگر را برداشت و تپانچه را روی دوشش تنظیم کرد. نفس در سینه‌ها محبوس شده و هیچ صدایی جز لالایی آبی که دیگر بوی مرگ به خود گرفته بود، به گوش نمی‌رسید. شمسی دیگر دست از جان شسته بود و جمع حاضر منتظر پایان تلخ این نمایش تلخ‌تر بودند که یک آن صدای فخرالملوک آمد.

— صبر کنید!

نگاهم تا روی ایوان رفت. از روی تشکچه بلند شد، ایوان را دور زد و آرام از پله‌ها پایین آمد.

— فخرالملوک به تصدقتون دل بکنید از حروم کردن اون گلوله و به درک فرستادن این بی‌نوا!

چندگامی به ارباب نزدیک شد و نگاه شکوهمندش را به نیم‌رخ ارباب داد.
— حیف نیست به سبب گرفتن جان بی‌مقدار چنین فرومایه‌ای خاطر مبارکتون آزرده بشه؟

به آرامی تپانچه را پایین آورد. به سویش چرخید و ملتهب لب گشود.
— بذارم هر غلطی که دلش خواست بکنه و بعد قاه‌قاه به ریش ما بخنده؟!
می‌دونی سوء‌قصد به اهل عمارت یعنی چی؟!
آهسته سر تکان داد.

— اما اطمینان دارم که این دختر به تنهایی دست به چنین کارهایی نزده؛
تردید نکنید که پشت این قضایا آدم‌های دیگری هستن.
نگاهش را به شمس‌ی دوخت و افزود.

— در مخیله‌م نمی‌گنجه که یک ندیمه نقشه‌ی قتل وارث ارباب رو در سر پروونده و تا عملی شدنش هم پیش رفته باشه... این فتنه از جای دیگری نشأت گرفته؛ سرچشمه رو دریابید ارباب که کشتن این دختر کاری بیهوده‌ست!
ارباب حالا دیگر به تردید افتاده بود. تپانچه در میان دستانش فشرده می‌شد و در آن سوز صبحگاهی عرق از جبینش سرازیر شده بود.
آهسته، اما محکم ادامه داد.

— بگذرید؛ به دیاری دور تبعیدش کنید تا از دیده پنهان باشه. کشتنش زایل کردن آرامش شخص شما و اهل عمارته.

در را روی هم انداختم و پشت گیوه‌هایم را کشیدم. به وقت برخاستن موهایم را عقب زدم و به راه افتادم. سوز اولین ماه خزان، باعث شد تا بیشتر در جلیقه‌ی پشمینم جمع شوم. خورشید دامان گسترانده بود؛ اما کم‌جان‌تر از آنی بود که با گرمای زندگی بخشش زمین به سرما نشسته را در آغوش گیرد. باد هوهوکنان به صورتم تازیانه می‌زد و گاه خاروخاشاک را هم‌پایم جارو می‌کرد و به سویی می‌رفت. دستانم را در جیب‌های عمیق جلیقه فروبردم و تندتر از قبل گام برداشتم.

امروز راهی می‌شدم؛ راهی دیاری دور؛ جایی در اطراف آذربایجان! شمسی تبعید شده بود و من به همراه دو تن دیگر مامور رساندن او به تبعیدگاهش شده بودم. آن روز ارباب از جان او گذشت. کشتنش به غیر از مخومه کردن آن دسیسه‌ی سراپا ابهام‌کاری از پیش نمی‌برد. نه تا وقتی که ارباب به اتهام میمنت باور نداشت. شاید هم داشت و برای باور نکردنش تقلا می‌کرد؛ چرا که حتی در دورترین نقطه‌ی ذهنش هم تصویری از خیانت هم‌بالینش نداشت. عاقلانه‌ترین راه همان بود که فخرالملوک پیش پای ارباب گذاشت؛ تبعید خاطی تا مادامی که سرچشمه‌ی آن فتنه را بیابند. گرچه برایم چون روز روشن بود که فخرالملوک هم مثال باقی اهل عمارت به هم‌دست بودن میمنت با شمسی اندک تردیدی ندارد؛ اما برای یقین ارباب آن آخرین و تنها راه بود.

از درختان تکیده‌ی سیب که گذر می‌کردم، بوسه‌ی نرم باران روی موهایم مرا به خود آورد. بوی باران؛ خاکی که نم‌نمک گل می‌شد و تلفیقی از آن دو دلم را به دست گرفتند و کشان‌کشان تا پشت دیوار کوتاه منزل میرزا بردند. دل همانجا؛ پشت دیوارهای خشتی نم‌گرفته ماند، بال‌بال زد تا که من با پاهایی که دیگر لنگ

زدنشان به چشم نمی‌آمد، از راه برسم.

مردی با پاهایی که تا نیمه در گل و شل فرورفته بود، گاری علفه‌ای را در سربالایی مقابل منزلش هل می‌داد. زنی جارو به دست به گرده‌ی دخترکان بازیگوش در حال جست‌وخیز می‌کوبید و سگی استخوان به دهان به زیر پرچین خانه‌ای می‌دوید. کم‌کم نمایی از مسجد به چشم می‌آمد. در سبزرنگش نیمه‌باز بود؛ تعدادی خارج می‌شدند و کمی آن سوتر پسر بچه‌ای سیاه‌سوخته به تمسخر پیرزنی فرتوت چهره کج و معوج می‌کرد و ادا می‌آمد. پا تند کردم و دسته‌ای از موهای خیس را پشت گوش نهادم. خیسی موها و تُک‌تُک آبی که از لباس‌هایم راه گرفته بود اهمیتی نداشت.

از مقابل مسجد گذشتم تا به کوچه رسیدم. دلم می‌خواست قبل رفتن چشم‌آبی را به قدر یک نگاه؛ حتی از فاصله‌ای دور ملاقات کنم. لحظه‌ای سر روبه آسمان گرفتم و باد دسته‌ای از موهایم را به رقص درآورد. در آن باد و بوران و راه طولانی‌ای که در پیش داشتم هیچ معلوم نبود که کی بتوانم برگردم و دیداری تازه کنم.

آسمان غرید و کوچه خلوت شد. تنها من بودم، باران، صدای شرشر بی‌امانش و یاری که خود را دریغ می‌کرد. دلتنگ شدم؛ دلتنگ‌تر از تمام روزهایی که بی‌او و نگاه دریایی‌اش به سر شد.

زیر درختی ایستادم تا شاید از شلاق بی‌رحمانه‌ی باران ایمن بمانم؛ اما شاخه‌های نازک درخت جوان کجا و بارانی که قدرتش را به رخ آسمان می‌کشید کجا؟! قطعاً دیوانه بودم. نبودم؟! آخر کدام آدم عاقلی در آن باران بی‌وقت به دیدار معشوق امید می‌بست و به انتظارش کوچه را گز می‌کرد؟! همان لحظه ندایی از دل برآمد «من» و در آن هنگام تلفیقی از عشق و جنون بود که در من بیداد می‌کرد.

نومیدانه تکیه‌ام را به تنه‌ی خیس درخت دادم. باران از میان موهایم شُره می‌رفت و لباس‌هایم حجم زیادی از آب را در خود جای داده بودند؛ آن‌قدر که به تنم سنگینی می‌کردند. سرم از دردی که کم‌کم می‌آمد پر می‌شد؛ اما خیال دیدار با چشم‌آبی رفتنی نبود که نبود، حتی سینه‌پهلویی که می‌دانستم بعدها به سراغم خواهد آمد هم دیگر برایم اهمیتی نداشت. در خیالات خود به سر می‌بردم که صدای برداشتن کلون دری مرا به خود آورد. سرم چرخید و نگاهم بی‌آنکه بخوام تا در خانه‌ی میرزا کشیده شد. چیزی نگذشت که زنی یا شاید هم دختری از خانه بیرون آمد. با پیدا شدن قد و قامتش قلبم از کوبش ایستاد. ماهتابانم؛ چشم‌آبی‌ام نبود! پشت به او ایستادم و بار دیگر تکیه‌ام را به پوسته‌ی زیر آن درخت دادم. زیر لب غر زدم: «لعنت به این اقبال» نفسم مثال آهی بلند خود را به بیرون از گلو رساند. دردی که در سرم پیچیده بود، شدت می‌گرفت و باران میل به بند آمدن نداشت.

«نمیاد... نمیاد...» آسمان بار دیگر غرید و ته‌مانده‌ی امیدم را به یغما برد. دست لای طره موی خیزی که دیده‌ام را پوشانده بود بردم و وحشیانه به عقب راندمش. وقت زیادی نداشتم و اگر تا دقایقی دیگر خود را به عمارت نمی‌رساندم مورد بازخواست شخص ارباب قرار می‌گرفتم. همه چیز برای سفر به آذربایجان مهیا بود، تنها کم و کاستی‌اش منی بودم که به صد بهانه از عمارت جستم تا شاید در واپسین لحظات به قدر یک نظر دیده‌ام به جمالش روشن شود! اصلاً دیوانه‌تر از من هم بود؟!

— آی پسر!

در میان شُرشر باران و توله‌سگی که عوواش بند نمی‌آمد صدایی زنانه به گوش‌هایم رسید.

— آهای... باتوام!

متعجب سری گرداندم که همان دختر؛ همانی که چند لحظه‌ی قبل از منزل میرزا خارج شده بود، دیدم. چند قدمی ام ایستاده بود. شال پشمینش را بیشتر روی سرش کشید و به دو سوی کوچه نگاهی انداخت. گویی که از خلوتی کوچه اطمینان کرده باشد گام دیگر جلو آمد و چشم در چشمان حیرت‌زده‌ام دوخت. — اگر به تمنای ماهتابان اینجایی، برو! قول دادم که اگر دیدمت پیغومش رو بهت برسونم.

صدایش را پایین‌تر آورد.

— گفت بهت بگم که نمی‌خواد تو رو ببینه؛ گفت بهتره بری و یادت بره که چشم‌آبی هم وجود داشته.

جمله‌اش چون پتکی آهنین بر سرم فرود آمد، چون تیغی بران سینه‌ام را شکافت و چون تیری زهرآگین در جانم نشست. پلک زدم؛ سنگین و محکم... چشمانم به دنبال ردی از حقیقت در چشمانش سوسو می‌زد و قلبم برای کذب بودن آنچه شنیده بودم به گوش‌هایم التماس می‌کرد. کوچه‌ی باریک دور سرم چرخیدن گرفت. دختر دور شد، حرف‌هایش در سرم تکرار شد. در پیچ کوچه گم شد، حرف‌هایش در سرم تکرار شد....

نمای ناقصی از دیوارهای خیس عمارت به چشمانم می‌خورد. یادم برود؟! چه چیزی را؟!!

به جان‌کندن سربالایی را پیش می‌رفتم. مگر می‌شود آن دریای موج طوفانی را به فراموشی سپرد؟! پاهایم از رمق افتاده بود و دیگر یارای تحمل سنگینی وزنم را نداشت. به محالات می‌ماند از خاطر بردن او بی که حالا نیمی از جانم نه؛ که تمام جانم شده بود.

جایی در سینه‌ام می‌سوخت و نفس به سختی خود را به بیرون از گلو می‌رساند. دست بالا بردم و یقه‌ی گرد پیراهنم را چاک دادم. نفسم نیامد... دستم چنگ شد و روی گلویم نشست، نفسم نیامد... پلک‌هایم روی هم آمد و پشت سیاهی‌اش ماهتابان به سویم آمد، نفسم نیامد... خدایا این چه حکمتی است که ما را با هر آنچه دوست می‌داریم می‌آزمایی؟! چشم گشودم و بی‌آنکه فکر کنم مشت‌های گره‌کرده‌ام را به درخت پیر سیبی که در نزدیکی‌ام بود، کوفتم؛ کوفتم و نفسم چون گلوله رها شد، کوفتم و انگشتانم از برخورد با تنه‌ی زبرش مهمان زخم‌هایی خودخواسته شدند. کوفتم و خون به بیرون راه پیدا کرد و نفس برگشت. تمام مسیر را فکر کرده بودم؛ تمام اتفاقات را چندباره و صدباره دوره کرده بودم. دیدارها، حرف‌ها...

— هیرمان!

از کوفتن دست کشیدم و نفس‌زنان سر بلند کردم. صولت بود که نزدیک می‌شد. نفسم را پرشتاب بیرون راندم و کوتاه قدم برداشتم.

— کجا بودی این همه وقت اونم توی این باد و بارون؟! جلوتر آمد. نگاهش به خونابه‌ای که از انگشتانم راه گرفته بود ثابت ماند، میان مشت‌ان گره‌کرده و چشمان بی‌فروغم رفت و برگشت و چند قدم مانده را با شتاب برداشت.

— با خودت چی کار کردی پسر؟!

بار دیگر نگاهش بالا آمد و گوشه‌ی لبش بالا پرید.

— زورت اضافی کرده که سر این درخت بی‌نوا خالی می‌کنی؟!
خوش‌زبانی می‌کرد و خنده بر لبانم نمی‌آمد! دستانش جلو آمد تا دستانم را

بگیرد که عقب کشیدم. مشکوک نگاهم کرد.

— تو... چت شده؟! —

نمی خواستم حرفی بزنم یا که توانش را نداشتم؟ نمی دانم. هر چه بود نشد که لب از لب بگشایم؛ اما صولت انگار که راز دل از چشمانم خوانده باشد، جلو آمد. مرا به سینه‌ی ستبرش فشرد و دستش را برادرانه میان موهایم بازی داد و به دور از مردانگی نیست که اگر بگویم دلم گریه می خواست آن هم در آغوش صولتی که هیچگاه اینچنین نزدیک به خود ندیده بودمش!

هوا روبه تاریکی می رفت، ساعتی بعد از بند آمدن باران راهی شده بودیم و حالا از دامنه فرسوها فاصله داشتیم. به غیر از اندک وقتی که برای صرف چاشت معطل کرده بودیم یک نفس و بی خستگی تاخته تا هرچه زودتر شمسای را به تبعیدگاهش برسانیم. در میان هی هی سورچی و هوهوی باد، جیرجیر چرخ‌های گاری و سم کوفتن اسب‌های خسته گه گذاری صدای ناله‌ی خفیف شمسای هم از زیر آن پتوی ضخیم به گوش‌هایمان می رسید. او به حال شوربختی و اقبال سیاهش مویه می کرد و من جایی در وجودم شعله می کشید، می سوخت و خاکستر می شد. هنوز گیج بودم. هنوز داغی آن تک جمله‌ی تلخ تر از زهر به جانم مانده بود. هنوز نمی دانستم خوابم یا که بیدار. با خود گفتم که ای کاش کسی بیاید و با سطلی پر آب مرا از برزخ این کابوس لعنتی بیرون کشد و به بیداری مطلق پرتاب کند. ماهتابان من که این گونه نبود، بود؟ نه. این حقیقت نداشت؛ اما درست همان هنگام که دل به دروغ خودساخته‌ی خویش می بستم صدای زمخت سورچی لاغراندام به من ریشخند زد.

— چیه؟ با ما نیستی؟! —

نگاهم تا چشمان گرد و بیرون زده از کاسه‌اش کشیده شد. تابی به سبیل‌های
بورش داد و کلاه نمدی‌اش را روی موهای روشنش مرتب کرد. با گوشه‌ی چشم
اشاره‌ای به پشت سر کرد و لب‌گشود.

– این بخت برگشته چه خبطی کرده که تبعیدش کردن؟!

به جای من بهادر؛ آن قلچماقی که به دستور ارباب همسفر ما شده بود، به
حرف آمد.

– سرت به کار خودت باشه.

لاقید شانهای بالا انداخت و در حالی که با ناخن‌های چرکین لای
دندان‌هایش را تمیز می‌کرد، زیر لب چیزی گفت.

– شنیدم که قصد جون ارباب رو کرده بوده. آگه این طور یاس از چه بابت
امونش دادن؟!

چشمانش را به سوی من ریز کرد و افزود:

– نکنه از اون بالا مالاها دستور می‌گرفته و دمش به اون گردن‌کلفت‌های
روزگار چفت بوده؟!

چشمکی پراند و من کلافه نگاهم را ستاندم. بی‌هدف به بوته‌های خودروی
بیابان چشم دوخته بودم که صدای فریاد سورچی گوش‌هایم را پر کرد.

– عه‌عه‌عه! چکار داری می‌کنی قربون شکلت؟! من که جسارتی نکردم!

تیز سر چرخاندم که لوله‌ی تپانچه‌ی بهادر را بالای سرش دیدم.

– آگه زبون به کام نگیری و یک کلمه‌ی دیگه من باب این ندیمه‌ی مفت‌خور
و خبط و خطاهاش حرفی بزنی بهت قول می‌دم که وقت برگشتن از آذربایجان
لاشه‌ی متعفتت رو که حتی شغال‌ها و کفتارها هم رغبت نمی‌کنن ازش تغذیه
کنن در این حوالی پیدا کنیم.

مرد دیلاق گویی که لال شده باشد، تته پته کنان گردن کج کرد و تسلیم گونه دو دستش را بالا برد. گرگ و میش عصر بود و حالا ناله های شمسوی هم دیگر به گوش نمی رسید. تا چشم کار می کرد بیابان و زمین بایر بود. راهی دراز در پیش داشتیم و باید جهت رفع خستگی تا روشنی روز جایی اتراق می کردیم. روشنایی اندک آن چند چراغ بادی آویزان از گاری هم قدری نبود تا راه را ادامه دهیم، غیر از آن خطر گرگ ها و شغال های در کمین نشسته هم مضاف بر علت می شد. بهادر که بلد راه بود پیش افتاد و من پشت گاری چوبی فرار گرفتم. به قدر چند روزی چوب و خوراک پشت گاری جای داده بودیم. چند پتوی کهنه هم بود تا در مواقع ضرور از سرمای پاییزی که گاه استخوان سوز می شد جان ندهیم. دو اسب گاری به هن هن افتاده بودند و هر چه پیش تر می رفتیم راه سنگلاخی تر می شد. بالا جبار دهان باز کردم.

— آقابهادر، بهتر نیست جایی اتراق کنیم؟ هوا تاریکه و اسب ها خسته ن.

طولی نکشید که صدای دورگه اش شنیده شد.

— کمی جلوتر روستایی هست، اونجا اتراق می کنیم. اون دختر رو صدا بزن،

بین زنده ست!

این را که گفت به شک افتادم. خیلی وقت بود که دیگر حتی صدای ناله های

ضعیفش هم شنیده نمی شد. به جلو حرکت کردم و موازی با گاری پیش رفتم.

— شمسوی، آهای دختر!

پاسخی نیامد. این بار بلندتر صدا زدم.

— شمسوی... شمسوی!

باز هم صدایی نبود. آب گلو پایین فرستادم و خطاب به بهادر با صدایی بلند

گفتم:

— جواب نمی‌ده. خیلی وقته که صدایی ازش درنیومده. نکنه که کاری دست خودش داده باشه؟! —

این را که گفتم عقب‌گرد کرد و با اسب قهوه‌ایش نزدیک آمد. لحظه‌ای چشمان درشتش را به جسم مچاله‌شده‌ی زیر پتو داد، خم شد و در یک آن پتوی ضخیم را از رویش کشید. شمسی چمباته‌زده و چشمان ترسیده‌اش را که دیدم نفسم بیرون دوید. بهادر تشرش زد:

— استراحت بسه، بلند شو بشین.
مضطرب سری جنباند. چارقدهش را جلو کشید، خودش را جمع و جور کرد و تکیه‌اش را به دیواره‌ی گاری داد.

طولی نکشید که مسیر از سر گرفتیم، از دوردست‌ها بناهای ناقصی از منازل و چند کپه آتش شعله‌ور را به دشواری می‌شد دید و این نوید رسیدن می‌داد. حالا کاروان کوچک ما هم سرعت گرفته بود تا در جایی مناسب توقف کرده و شب را به صبح برساند. اندکی خم شدم و دست میان یال‌های موج‌چابک کشیدم.

— چیزی نمونده پسر!
هنوز قدر است نکرده و سرم را کامل بالا نیاورده بودم که صدای یورتمه‌ی چند اسب به گوش رسید. تا به خود بجنبیم، چشم بچرخانم و در آن تاریکی اسب‌ها و صاحبانشان را ببیم، صدای تیری که از تپانچه رها شد گوش‌هایم را پر کرد. بهادر به سرعت به عقب برگشت و سورچی اسب‌ها را متوقف کرد. حالا صدای پای اسب‌هایی که دور می‌شدند، شنیده می‌شد. بهادر فریاد زد:

— دنبالم بیا، زود!
شلاق زدم و به دنبالش تاختم.

— حرو مزاده‌ها!

از من جلوتر بود و دمی از تعقیب آن سواران باز نمی‌ماند. نمی‌دانستم که دنبال کردن آن سواران از چه بابت است یا آنان با کاروان ما چه ارتباطی دارند؛ اما هر چه بود بهادر بهتر می‌دانست. کمی دیگر تاختم، عرق از شقیقه‌هایم راه گرفته بود و کم‌کم نفس کم می‌آوردم که بهادر خشمگین صدا زد.

— بی‌فایده‌ست... رفتن.

گفت و به سرعت به سوی گاری تاخت. به دنبالش راهی شدم و در این میان فکر کردم که شاید راهزنان این حوالی بودند و قصدشان دزدی از ما بوده؛ اما بی‌نواها به کاهدان زده بودند چراکه ما به غیر از آن شمسی بداقبال و چند پتوی نیم‌دار چیز دیگری به همراه نداشتیم. با این فکر لبخندی تمسخرآمیز روی لب‌هایم نشست که ناگهان صدای سورچی گوش‌هایم را پر کرد.

— مرده، این دختر مرده!

به سرعت به سویشان شتافتم و آخرین تصویری که در ذهنم حک شد چشمان بازمانده، سر افتاده برگردن و قُل زدن خون از زیر چارقد شمسی بود!

کتابم را زیرکت پوستینم جای دادم. از کنار باریکه آب یخ‌بسته گذشتم و از میان برف‌های تازه، راه باز کردم. ریزش دانه‌های برف شدت گرفته بود و در چشم برهم زدن رد پاها محو می‌شد. بیشتر در خودم جمع شدم و از پله‌های کوتاه اندرونی بالا رفتم. باد زوزه‌کشان دانه‌ها را به صورتم می‌کوفت و سرما استخوان می‌ترکاند. پا تند کردم و ایوان را پیچیدم. از گلدان‌های خشکیده عبور کردم و پشت در اتاق مخصوص ایستادم. بی‌هدف نگاهم در تاریک و روشنی حیاط سرمزده چرخ‌زد و دست یخ‌کرده‌ام بالا رفت. به آرامی ضربه‌ای زد که صدای

کش دارش به گوش هایم رسید.

— بیا تو...

گیوه از پاکندم و پاهای سردم را روی قالی ریز نقش گذاشتم. در را می بستم که صدای آوازش در گوش هایم نشست.

— ونگ ونگش توی عمارت پیچیده، آخ بگردم که چقدر شیرینه... آی مبارک

باشه... ایشالله مبارک باشه...

از لحن بیانش خنده ام گرفت، طوری که به ضرب وزور لب هایم را جمع نموده تا انفجار خنده از پشت دیواره اش به بیرون شلیک نشود. گامی به جلو برداشتم و به جان کنده سلام کردم. نگاه گذرایش را روانه ام کرد و بیشتر در نالی مخمل دوزی شده اش فرورفت.

— توی دستش می ندازم من نگین انگشتری، رو سرش می ریزم زر و زیور،

اشرفی...

بی آنکه به حرکاتش دقیق شوم دانستم که باز در خوردن آن آب انگور چندین ساله افراط کرده و هوش و حواسش به جا نیست.

— آقا همیشه می گفت مرد بی پسر مثال درخت بی ریشه ست!

بی ربط لب گشودم.

— اجازه هست؟

نگاهش تا من کش آمد و غم به چهره اش دوید.

— اینکه سبز و استوار باشه یا بارور بد نیست؛ اما ریشه که نداشته باشه انگار

هیچی نداره.

گامی به جلو برداشتم و چند قدمی رخت خواب پهن شده اش ایستادم.

— اگر اریاب اجازه بدن امشب می خوام براتون قصه بگم تا مرهمی باشه برای

چشمان بی خوابتون.

مردمک‌های براقش در نگاهم نشست و لب‌های کبودش کش آمد.

— چشم‌هاش مثال بچگی‌های گلابه! زیبا و آهووش...

با آمدن نام گلاب لحظه‌ای دلم گرفت. مدت‌ها بود که ندیده بودمش؛ به قدری که تعداد روزها و هفته‌هایش از دستم رفته بود.

یک آن دست به پیشانی کوفت و به خنده افتاد، قهقهه زد... بلند... آن قدر که گلویش به خس خس افتاد.

— پدر سوخته...

خنده امانش نمی‌داد.

— پدر سوخته جوری توس بغل ما کار خرابی کرد که به کل ترک پنجدری کردیم.

بی‌اراده لب‌هایم کش آمد. شادمان و دلش خوش بود به یمن داشتن ریشه‌ی کوچک تازه جوانه زده‌اش. به خود جرئت دادم.

— داشتنش شیرینه؟

سرش را روی بالش سرخس نهاد، نگاهش را به سقف بلند اتاق دوخت و مست و منگ پاسخ داد.

— شیرین تر از عسل!

خواستم دهان باز کنم که صدای جیغی زنانه به گوش رسید و مانع شد. نگاهش به این سو و آن سو گریزی زد، سپس لحاف ترمه دوزی شده را با ضرب کنار زد. هنوز به قدری مست نشده بود که متوجه اتفاقات پیرامونش نشود. برخاست، برخاستم. به سوی در پا تند کرد و به دنبالش دویدم که این بار صدا بلندتر از قبل آمد و گوش‌هایمان را پر کرد. لنگه‌ی در را باز کرد و حجمی از

هوای سرد به داخل هجوم آورد. پا برهنه روی ایوان سرد ایستاد و نعره زد:

— چه خبر شده؟! —

چشمانش به سوی پنجدری نوردخت سوسو می زد و من خوب دانستم که در آن هنگام تمام حواسش جایی در حوالی آن ریشه‌ی نوظهور پرسه می زند.

— گوهر... گوهر! —

گام بعدی را روی ایوان خیس برداشت که بلقیس در حالی که پاهای زمختش تا میج در برف فرومی رفت، سیخ و سبد در دست داخل اندرونی شد. چند گامی به زحمت برداشت و وقتی که چشمانش به ارباب افتاد لب به چرب‌زبانی گشود.

— دل نگرون نباشید ارباب، زن زائو و آل و بختک!

گفت و لب‌هایش به خنده‌ای بی قواره کش آمد.

از کنار تخت چوبی لُخت و عور گذشت و وقت بالا آمدن از پله‌ها دامن بلندش را جمع کرد.

— زائو که بارش رو زمین می‌ذاره از ما بهترن بو می‌کشن و به طلب طفل

تازه از راه رسیده گرد اتاق میان.

تکانی به هیکل درشتش داد و مقابل ارباب مکثی کرد. به سیخ‌های تیز و

پیازهای داخل سبد نیم‌نگاهی انداخت و وهم‌آلود ادامه داد:

— چاره‌ش همین سیخ و پیازه، تا بوده اجنه از چیزهای تیز و آهنی هراس

داشتن.

به سوی پنجدری پا تند کرد و نگاه مبهوتانه‌ی ارباب بدرقه‌اش کرد. هنوز

چند گامی به پنجدری داشت که گوهر از در خارج شد و مقابلش ایستاد.

— علیک سلام، کجا ان شاء الله؟! —

پشت به ما ایستاده بود؛ اما لبخند سراسر تملقش را به راحتی می‌شد تصور

کرد.

— صدای زن زائو دامنه رو برداشته. پیام داخل بلم چطور ساکتش کنم.
همان طور که روی ایوان ایستاده بود در پنجدری را چفت کرد و نگاه باریکش
را به او داد.

— از ما بهتر و کاری با وارث اربابی ندارن.
جمله اش طعن داشت، کنایه داشت. همان طور که چشمان سیاهش تا این سو
کشیده می شد، خطاب به ارباب ادامه داد:

— توی تاریکی اتاق بچه گریه ای راه به پنجدری باز کرده. دخترک تازه
چشم هاش گرم خواب می شد که بچه گریه ی بی صاحب زیر دامنش لول خورد.
حق داره زحله بترکونه! اگر امر بفرمایید که چند چراغ بادی...
هنوز جمله اش به اتمام نرسیده بود که ارباب عتاب کرد:
— بلقیس!

دستپاچه به سوی ارباب چرخید.
— بله ارباب.

— همین حالا هر چی چراغ بادی هست جمع می کنی و تحویل گوهر می دی.
من من کنان لب گشود.

— به روی چشم... اما...

بلندتر از قبل تشر زد.

— ملتفت شدی؟!!

سری از سر جبر جنباند و زیر لب پاسخ داد:

— بله ارباب.

گوهر داخل شد، ارباب پا به اتاق گذاشت و بلقیس سلانه سلانه از روی ایوان

گذشت. هنوز قدمی برنداشته بودم که صدای ارباب آمد. هنوز رگه‌هایی از مستی در آن موج می‌زد.

— مثل اینکه قرار نیست امشب سر به بالین بذاریم. برو... برو و خودت رو مهیا کن که فردا کار بسیاریه.

چشمی گفتم و بی آنکه به اتاق بازگردم و کتابم را بردارم، ایوان را دور زدم. به وقت پایین رفتن از پله‌ها بی آنکه بخواهم نگاهم تا روی ارسی‌های پنجدری فخرالملوک بالا رفت که چشمانم صاف در چشمانش نشست. پرده‌ی ساتن را کنار زده و نگاهش جایی را نشانه رفته بود. نگاهش آنجا بود؛ اما خودش را نمی‌دانم؛ نمی‌دانم که در آن بی‌وقتی شب کجاها سیر می‌کرد که حتی متوجه حضور من نشد!

دانه‌های سفید در سیاهی شب رقص‌کنان پایین می‌آمدند و گاه بادی تند حجمی از آن‌ها را به جایی می‌کوفت. خیسی گیوه‌ها به پاهایم رسید و سرمای جانکاه به وجودم سرایت کرد. فردا روز مهمی بود؛ باز هم جشن، باز هم شادمانی و عمارت غرق در شعفی که بعد از مرگ شمسی دیگر رنگ شادی را به خود ندیده بود.

از در میانی گذشتم. شمسی را کشتند. در میان جولان بادی که سرما را چون تازیانه به صورتم می‌زد، خود را به اتاق رساندم. همان شب کشته شد. گیوه‌های پر از برف را از پاکندم، داخل شدم و گرمای دلپذیر اتاق مرا در آغوش گرفت. بی‌درنگ خود را به کرسی کوچک میان اتاق رساندم و زیر لحاف نه چندان نواش سُریدم. تکیه‌ام به بالش بود و نگاهم خیره به تاریکی آن سوی پنجره که پرنده‌ی خیالم پرکشید و مسافر زمان شد.

وقتی به گاری رسیدیم که خون از گلو و از زیر چارقند سفیدش قُل می‌زد و به

بیرون راه پیدا می‌کرد. او مُرد؛ به دست همان سوارانی که آمده بودند تا قاتل جان ندیمه‌ای به نام شمسی باشند. بهادر به وقت تعقیب و گریز دیده بودشان، می‌گفت صورت‌هایشان با پارچه‌هایی ضخیم پوشیده شده بود و از چشمانشان چیزی پیدا نبود. به ناچار جایی در همان حوالی دفنش کردیم و با ذهنی آشفته از آنچه رخ داده بود، شب را در همان روستا به صبح رساندیم و خروس‌خوان دست از پا درازتر راهی دامنه شدیم. هیچگاه آن روز را از خاطر نمی‌برم. خشم ارباب به وقت آگاه شدن از قضایا دیدنی بود. چنان نعره می‌کشید و عصا بر زمین می‌کوفت که اهل عمارت همگی بند دل پاره کرده بودند! به قدری احوالش ملتهب بود که اگر پادرمیانی‌های نوردخت و جملات همیشه سنجیده‌ی فخرالملوک نبود، ما سه نفر را هم به چوب فلک می‌بست. دیگر برایش مسجل شده بود که شمسی حکم آب باریکه‌ای را داشته که از جای دیگری سرچشمه می‌گرفته. مسئله ساده بود. با کمی تفکر و تعقل باید می‌دانست که گفته‌های شمسی چیزی جز حقیقت نبود و آن دسیسه‌ها کار کسی جز میمنت نیست. آن روزها صدایش درنیامد؛ اما بعدها وقتی که میمنت با چشم‌های اشک‌بار و چهره‌ی محزون، باروبندیش را پشت درشکه‌ای محقر جای داد و برای همیشه از عمارت رفت، همگی دانستیم که ماجرا از چه قرار است. بعدها از فضول‌باشی‌های عمارت و پیچ‌پچه‌های پستوها به گوش رسید که ارباب طلاقش داده و برای عطا؛ برادر بزرگ میمنت پیغام فرستاده: «خدایتان را شکر کنید که از جان بی‌مقدارش گذشتم!»

و این شد ختم غائله‌ای که تا تمام شود جان چندتن را گرفت. مجازات میمنت هم شد رانده شدن از بهشت عمارت و افتادن در برزخ خانه‌ی عطا!

گرمای زغال‌های داخل منقل کم‌کم به جانم تزریق می‌شد و خواب می‌آمد تا

مهمان چشمانم شود. برخاستم، نگاهی از پنجره به دانه‌های سفیدی که عجولانه خود را به زمین می‌رسانند انداختم و پرده را کشیدم.

صبح زود با سروصدای خدمه و برخورد دیگ و دیگچه به هم چشم گشودم. نورکم‌جانی از پرده‌ی ضخیم اتاق به این سو سرایت کرده بود و زوزه‌ی باد از میان درزهای در چوبی اتاق به گوش می‌رسید. از کرسی‌ای که گرمایش ته می‌کشید دل‌کندم و زلفان بلندم را پس زدم. وقتی که برمی‌خاستم صدای بلند علی‌مراد در گوش‌هایم نشست.

— دست بجنبون مهربی... ماه‌بانو! آی ماه‌بانو... یه گونی دیگه از اون برنج بردار بیار، این کمه.

پیراهنم را تعویض می‌کردم که این‌بار صدای بلقیس آمد.

— اون‌ها را نذار اونجا... قندعلی! کجا موندی پس؟

شال را که می‌بستم در اتاق به صدا درآمد و پشت‌بندش صدای قندعلی به گوش رسید.

— بیا جوون. تا ظهر نشده باید این برف‌ها رو پارو کنیم.

لب گشودم.

— سلام عامو، به چشم. کمی صبر کنی او مدم.

شانه‌ی سبزرنگی که از صولت به قرضی گرفته بودم با تعجیل به موهای گره افتاده‌ام انداختم و کمی بعد از اتاق خارج شدم.

یکی تغار به زیر بغل، پا به پله‌های یخ‌زده‌ی مطبخ می‌گذاشت و دیگری به زحمت از چاه قندیل بسته آب می‌کشید.

— دست دست نکن جوون، الانه که مهمون‌های عزیز کرده پیداشون بشه.

نگاهم تا قندعلی پارو در دست کشیده شد. نزدیک شد و یکی از آن دو پارو را به سویم گرفت.

— همت کنیم به ساعت نکشیده تمومه.

گفت و با پاروی خود به سوی درِ میانی گام برداشت. وقتی می رفت صدایش بلند بود.

— از اندرونی شروع می‌کنیم. جهد کن پسر.

از روی برف‌های چرکین و یخ‌زده که ردگل‌آلودی از اورسی‌ها را به خود گرفته بودند، پا تند کردم. ریشه‌ی خاندان؛ وارث ثروت و مکنت اربابی دو شب پیش، وقتی که رعد نعره می‌زد و برق سقف آسمان تیره را می‌شکافت، در میان صدای عوعوی سگ‌ها و شُرشر ناودان‌ها چشم به جهان گشود. عاقبت این انتظار به پایان آمد؛ آمد و چشمان خاندان اربابی را به وجودش روشن کرد. سلطان؛ نامش شد سلطان... سلطان پسر اردشیرخان بزرگ!

همان شب میان آن رگبار سیل‌آسا قاصد فرستادند تا خاندان را مژده دهند.

در راه بودند. تا ساعاتی دیگر می‌رسیدند و مهمانی باشکوه آغاز می‌شد! پارو را به دیواری تکیه داد، قطره‌ی درشت عرق را از شقیقه‌اش زدود و دستانش را روی زانوهایش نهاد. نزدیکش شدم.

— خسته شدی عامو؟!

سرش را بالا آورد و قامت خمیده‌اش را به زحمت راست کرد. این بار دستش را بند کمر دردواش کرد و نجواگونه گفت:

— عارضه‌ی پیریه جوون!

گفت و آهش کش‌دارش به بیرون از گلو دوید.

برف‌ها را رفته و تا کمی آن‌سوتر از دروازه هدایت کرده بودیم. صولت با

بغلی از هیزم نزدیک می شد و مهری و ماه بانو زیر طاق گوشه‌ی حیاط دیگ‌ها را برای طبخ پلوی زعفرانی آماده می‌کردند. آفتاب زمستانی جان نداشت. بادی مودی وزیدن گرفته بود؛ اما هوا به استخوان‌سوزی شب قبل نبود. ارباب امر کرده بود تا هر چه گرسی هست از داخل روستا جمع کنند و بیاورند.

تدارک مهمانی ده شبانه روز را گرفته بود. رفاصه و دهلچی دعوت کرده بودند و باروبنشن به قدر مصرف یک سال عمارت خریداری شده بود.

کم اتفاقی نبود، اردشیرخان بود و همان یک پسرکه حالا دلش غنج می‌رفت تا فخرش را به همگان بفروشد که آی ایهاالناس سلطانم را ببینید و در خفا به ریش ارباب بی‌ریشه نخندید!

— بلقیس!

با شنیدن صدای گوهر بی‌اراده چرخیدم و او را که با گام‌هایی بلند به مطبخ نزدیک می‌شد، دیدم. بلقیس تکانی به خود داد و کوزه در دست نزدیک رفت.

— بله خانم!

صدایش لبریز از حس تنفیری بود که حتی سعی در پنهان کردنش هم نداشت. گوهر ابرو بالا داد و وقتی که از کنارش عبور می‌کرد، گفت:

— هر اونچه گفتم رو مهیا کن.

گفت و بلقیس با مردمک‌هایی که در کاسه می‌گرداند پشت سرش دوید. از آن روزهای پرالتهاب به بعد گوهر شخصاً و با دستان خودش غذای نوردخت را طبخ می‌کرد. بعد از آن قضایا چشمانش حساسی ترسیده بود، خصوصاً حالا که دنیا آمدن سلطان حسادت خیلی‌ها را برانگیخته بود.

نگاهی به اطراف انداختم، هرکس مشغول انجام کاری بود و تا ظهر و رسیدن مهمان‌ها هنوز چند ساعتی باقی بود. بی‌آنکه کسی را از رفتنم مطلع کنم به سوی

طوبله‌ی اسب‌ها گام برداشتم. چند قدمی دور نشده بودم که صدای صولت متوقف کرد.

— کجا؟!

بی‌آنکه برگردم پاسخ دادم:

— داخل روستا.

گام‌های بعدی را بلندتر برداشتم که این‌بار صدایش از پشت سر به گوش

رسید.

— خسته نشدی؟!

پلک روی هم فشردم.

— بس کن پسر.

سیبک گلویم بالا و پایین شد. متوقف نشدم.

— بخوای دل به دلت بدی و دم‌به‌دم حوالی اون خونه پیدات بشه اهالی

برات در دسر درست می‌کنن.

یک آن چرخیدم و صولت سینه به سینه‌ام ایستاد. چشمانش را به نگاه

ملتهبم وصله کرد و لب به گلایه گشود.

— هیبت از درد ناگفته‌ها سوخت و تو از درد گفته‌ها!

نگاهش کردم.

— حکماً تا به حال اون دختر پیغومت رو به گوشش رسونده. بی‌انصافیه! از

مرام دلدادگی به دوره که حتی یه جواب سراسر به قاصدت نداده.

آب گویم چون زهر گلو را شکافت و پایین رفت. صدایش آهسته بود.

— دل بکن؛ دل بکن از این زیباروی سنگ‌دل! تو نشو هیبتی که داغ رباب

داغش کرد. نشو هیبتی که یک شبِ مجنون شد و داغش رو به دلم گذاشت.

دستش بالا آمد و روی شانهام نشست. نگاهش ملتمس بود، غم داشت، خشم داشت.

— عاقل باش!

حرف آخرش را چون زمزمه به گوش هایم رساند و رفت؛ رفت و من در میان افکاری که در سرم جولان گرفته بودند، تنها نگاهش کردم.

به وقت بالا و پایین شدن روی زین چابک، همان وقت که سرپایینی مقابل عمارت را پشت سر می گذاشتم مرغ خیالم در حوالی صولت و حرف هایش به پرواز درآمد. چشم آبی من که اهل بی وفایی نبود، بود؟ نه... پس حکمت این دوری ها و پس زدن ها در چه بود؟!

از درختان بی باروبر و جاده ی سنگلاخی گذشتم. از روستا، درخت پیر توت و خانه ی مرادبیگ هم... مسجد را که رد می کردم قلبم بی امان خود را به قفسه ی سینه می کوفت. گویی که در بی خبری به سر می برد. بی نوا نمی دانست که چون روزهای پیشین یاری نخواهد آمد و او محکوم است به تپیدن، کوبیدن و دوباره آرام گرفتن. نرسیده به کوچه از روی زین پایین پریدم. لگام به دست گرفتم و نزدیک شدم. کناری ایستادم و در خلوتی کوچه نگاهم را به در خانه ی میرزا دادم. محبوب من آنجا بود؛ بود و من نداشتمش. بود و خود را دریغ می کرد. لحظه ای چشم بستم و ماه ها، هفته ها و روزهای دوری اش را دوره کردم. به قدری زیاد بود که به حساب و کتاب نمی آمد. چشم باز کردم و نگاهم داخل کوچه چرخید. کاش می شد؛ می شد خبری از او گرفت. کاش به قدر یک باریکه ی نور روزنه ای از امید، قلب به تاریکی نشسته ام را روشن می کرد! کاش می دانستم؛ می دانستم که دلیل این همه دوری در چیست! نفسم چون آه بیرون شد؛ بوی حسرت، بوی غم می داد. دلم هر آن مچاله تر و دست سردم هر دم به دور افسار

محکم تر می شد. «نیومد... نمیاد...»

حال حرف‌های صولت بود که بیش از پیش در خود غرقم می کرد! «حکماً تا به حال اون دختر پیغومت رو به گوشش رسونده. بی انصافیه! از مرام دلدادگی به دوره که حتی یه جواب سراسرست به قاصدت نداده.»

ابروهایم گره شد و جایی در سینه‌ام سوخت. افسار کشیدم و دور شدم؛ بی آنکه نگاه آخر را به در منزل میرزا بیندازم.

روی برف‌های یخزده گام برمی داشتم. خودم آنجا بودم و افکارم به هزار خاطره و دیدار سرک می کشید. تنم سرد بود؛ اما سرمای تن در برابر زمهریر قلبم که چیزی نبود. در میان افکارم غوطه‌ور بودم که صدایی طناب شد و از چاه خاطرات بیرونم کشید.

— شمس‌کوره تو راهه، چشم چپش سیاهه...

صدایی که از سوی مسجد می آمد عجیب آشنا می نمود. چه شد که مسیرم را به آن سو کج کردم؟ نمی دانم؛ اما پاهایم مرا با خود برد.

— کس علی لقدش زده تموم تنش راه راهه...

جمله‌ی آخر را که گفت، قهقهه‌ی بلندش فضا را پر کرد. حالا می دیدمش. همان زن بود؛ همان با لباس‌های مندرس و چراغ بادی بیهوده روشنش. در آن سرما، مقابل در سبز رنگ مسجد، روی دومین پله نشسته بود. مرا که دید خنده‌اش بند آمد و دندان‌های کرم‌خورده‌اش از دیده‌ام پنهان شد. چشم درید و سری تاب داد.

— آدمیزاد ندیدی؟!!

در سکوت گام دیگری برداشتم.

— تو تُقلی ای؟

مردمک‌های سیاه‌رنگش در کاسه چرخیدند.

— اسم من و کدوم خری بهت گفته ذلیل شده؟! —

چوب داخل دستش را یک آن بالا برد.

— ناکارت کنم؟! —

بی ربط پرسیدم:

— سردت نیست؟! از کی اینجایی؟! —

دست و نگاهش هر دو پایین افتادند و غم به چهره‌اش دوید. کمی بعد سرش

را بالا می‌آورد که با تلخی گفت:

— هزار سال و هزار روز!

نگاهم را به برف‌های یخ‌بسته‌ی مقابل پام دادم. هر دو دیوانه بودیم؛ یکی به

جبر روزگار و دیگری به جبر معشوق! نگاهم تا نیم‌رخ محزونش بالا رفت.

— تو ماهتابان رو می‌شناسی؟ —

تیز به سویم چرخید و چشمان جمع‌شده‌اش میخ نگاهم شد.

— ماهتابان خودمون؟! —

مضطرب به این سو و آن سو نگاهی انداخت و آهسته افزود:

— دختر میرزا؟ —

سر تکان دادم. سری به افسوس تکان داد.

— می‌گن اگه خاک هفت عالم رو بگیری به سرت، خوب می‌شی.

آخرین گام را برداشتم و ملتمس پرسیدم:

— تو چیزی نمی‌دونی؟ نمی‌دونی چرا پاش رو از خونه بیرون نمی‌ذاره؟ —

نگاه دزدید و با لبه‌ی شال پوستینی که روی دوش داشت مشغول پاک کردن

شیشه‌ی شکسته‌ی چراغ شد. کت پشمینم را کنار زدم و از زیر شال کمر

اسکناسی بیرون آوردم.

— بهت پول می دم، هر چقدر که بخوای.

حرف پول که به میان آمد دستش روی چراغ ثابت ماند و نگاهش به سویم کش آمد. اسکناس تاخورده را که دید برق چشمانش را دیدم. لبخند پهن روی لب‌های کبودش جان گرفت و دندان‌های سیاهش نمایان شد. دستش پیش می آمد که گامی عقب کشیدم.

— حرف که زدی، بعد!

اخم غلیظی کرد و نگاهش را گرداند.

— سر تخته بشورنت!

لحظه‌ای سکوت کرد؛ اما خیلی به درازا نکشید. چشمانش را به کلاغ سیاه روی درختی داد و لب گشود.

— پیش رو نگیر...

تند چرخید و وهم آلود نگاهم کرد.

— قباد سرت رو بیخ تا بیخ می بره.

دستش را مقابل گلو گرفت و عقب جلو کرد.

— خخ... خخ... خخ...

حرصی نفسم را بیرون دادم. از به حرف آمدنش ناامید می شدم که گفت:

— دختره برویایی داشت... این قدر رفتن و او مدن قشنگم، قشنگم به دمش

بستن که خدا یه راست گذاشت توی کاسه‌ش.

نگاهم در چشمان درشت شده‌اش، باریک شد.

— آبله گرفت. دهن به دهن چرخید و گوش به گوش پیچید که آبله رو شده و

قشنگیش زایل!

پريدن گوشه‌ی پلکم ناخودآگاه بود.

— قشنگ...

زبان بیرون آورد، میان لب‌هایش گرفت و صدای ناموزونی تولید کرد.

— فرط...

می تاختم؛ می تاختم و پشت سیاهی چشمانم روبنده‌ی ماهتابان بود که کنار می رفت. بالا و پایین می شدم؛ بالا و پایین می شدم و انحنای لب‌هایش بود که کشان‌کشان مرا با خود می برد. «گفتن آبله‌رو شده و قشنگیش زایل...» صدای زمخت نقلی در سرم جان می گرفت و ماهتابان بود که لبخندش به خطی صاف بدل می شد. «این قدر قشنگم، قشنگم به دمش بستن که خدا گذاشت توی کاسه‌ش.» پلک‌هایم را بیش از پیش فشردم و ماهتابان حزن‌انگیز روبنده انداخت. «یه روزی باد خبر آورد که دختره از غم اون ریخت و قیافه خونه‌نشین شده.» حالا ماهتابان بود که محو می شد و تصویر نقلی بود که رنگ می گرفت. سرخوشانه گفته بود: «صد سالی هست که رنگ آفتاب ندیده.» گفته بود و خندیده بود. گفته بود و در هوا بشکنی زده و شانه‌ای به رقص تکان داده بود. «دختر میرزا که جاهاز نداره، تو مطبخش سیر و پیاز نداره.»

سری به این سو و آن سو تکان دادم و چشم گشودم تا از مرور دقایق نفس‌گیر پیش به حال پرتاب شوم؛ اما همان هنگام چیزی در سرم تکرار می شد، «باید ماهتابان رو ببینم... باید!»

از آن فاصله‌نمایی از دروازه‌ی عمارت پیدا بود و جنب و جوش خدمه در آن حوالی به چشم می آمد. هر دم صدای سم‌های اسبی و چرخ‌های درشکه‌ای در هم می آمیخت و سورچی‌ای توقف می کرد. درشکه پشت درشکه از راه می رسیدند تا به سرسلامتی اولاد تازه متولد شده خدمت ارباب برسند. امروز

روز خاندان بود؛ فردا روز اقوام دور و نزدیک، روز بعدی دوستان و آشیانان و روزهای بعدتر اهالی روستا، مهمانان ناخوانده‌ای که از روستاهای اطراف می‌آمدند و گدایان و فقرا...

بریز و پاش به قدری بود که شام و نهار چند شبانه روزشان را بخورند و باقی‌اش را هم ببرند و هی به جان ارباب و سلطان‌ش دعا کنند.

خدمه سخت مشغول بودند. عطر پلوی آغشته به زعفران خراسان مشام را پر کرده بود و گوشت کبابی گوساله‌ی تازه سربریده آدمی را از خود بی‌خود می‌کرد. مرغ بریان هم بود. آبگوشت بره هم. دیگ پشت دیگ ردیف کرده و از ده پایینی خدمه و آشپز کمکی گرفته بودند.

نگاهم به رفت و آمد خدمتکارانی بود که دمی بیکار نمی‌شدند؛ اما حواسم از نگاه‌های خیره و سنگین صولت غافل نمانده بود. بعد از آمدنم از روستا به دست و پایم نیچییده بود؛ اما نگاه‌هایش پر از حرف بود. قلوه‌سنگ ریز مقابل پایم را پرتاب کردم و از دروازه خارج شدم. عجب کاری کردم که سفره‌ی دل گشودم و دست دلم را رو کردم! حال باید نصیحت‌های گاه و بی‌گاهش را به جان می‌خریدم و دم نمی‌زدم. عاشق جماعت که نصیحت سرش نمی‌شود، می‌شود؟! حالا تو بیا و هی از عاقبت کار بگو، دل است که آخر زورش می‌چربد و کار خودش را می‌کند.

– خلوت کردی جوون!

چرخیدم و قندعلی لنگان را حوالی ام دیدم.

– غصه نخور بابا؛ یا خبرش میاد یا پیغومش!

ماتم برد، سری به خنده جنباند. نگاهش کردم، قدری نگاهم کرد و بی‌آنکه

چیز دیگری بگوید دور شد.

به تنه‌ی سرد درخت سیب تکیه دادم و نگاهم با کوچ پرنندگان مهاجر دور شد. به قدری آشفته‌حال بودم که همگان پی به خرابی احوالم برده بودند. افکارم به هم تنیده بود و هر چه بیشتر می‌کوشیدم تا مخیله‌ام را از حرف‌های آن زن مجنون خالی کنم، کم‌تر موفق می‌شدم. عاصی نفسم را بیرون راندم و پلک‌هایم را روی هم فشردم؛ اما باز هم دیدار چند ساعت قبلم با نقلی بود که دوباره و چندباره در سرم دوره می‌شد. بعد از پول‌گزافی که به او داده بودم. به سختی خود را روی زمین نگهداشته و تا خود عمارت یک نفس تاخته بودم...

در میانی راگشودم و پا به حیاط سنگی اندرونی گذاشتم. صدای دایره و تنبکی که ساعتی پیش تمام عمارت را پر کرده بود حالا دیگر به گوش نمی‌رسید و خبری از قلقل سماور و دود قلیان و خنده‌های بلند زنانه نبود. اهل عمارت و میهمانان به خواب رفته بودند و من مثال این چند ماه به اتاق مخصوص می‌رفتم تا به عادت همیشه شعری بخوانم و ارباب به خواب روند. از بعد آن ماجرا و عزل شدن نابهنگامم از معلم سرخانگی گلاب، روزی خدمت ارباب رسیده بودم؛ روزی که گفته بود: «گلاب به قدر کفایت آموخته و در این عمارت کاری با تو نیست.» گفته بود و رنگ از رخساره‌ام پریده بود. گفته بود و کف دستانم به عرق نشسته بود. آن لحظات دلهره‌آور را خوب به یاد داشتم. فکر رفتن از عمارت و دوری از چشم‌آبی چون خوره به جانم افتاده و کم‌کم باورم می‌شد رفتنی‌ام که ارباب حرف آخرش را زده و مرا از دل آشوبه‌ی دوری از یار نجات داده بود. «اما قصد کردیم که از این پس به وقت خواب به اتاق ما بیایی.»

چشمانم به قاعده‌ی دو نعلبکی بزرگ می‌شد که ادامه داده بود: «مدتی هست که خواب به چشم نداریم. بیا؛ بلکه اون دوبیتی‌ها فایده‌ای کرد و چون لالایی ما

رو به خواب برد.»

آهسته پله‌ها را بالا رفتم و ایوان آب و جارو شده را دور زدم. آمدم ضربه‌ای به در بزنم که صدایی از لای در نیمه‌باز به گوش رسید.

— داخل شو.

قدم به اتاق گذاشتم و بلند و رسا سلام کردم. در را که می‌بستم صدایش اتاق را پر کرد.

— مه جبین!

پرده‌ی مرواریددوز را کشیدم و نزدیک رفتم.

— اسمش مه جبینه!

روی بالش‌های بزرگش لم داده بود که مردمک‌هایم کاویدش. از پاپوش نیم‌کنده‌اش بالا رفت، از بالاتنه‌ی عریانش گذشت و عاقبت روی رگ‌های به سرخی نشسته‌ی چشمانش ثابت ماند. در نگاهم خیره شد و آهسته تکرار کرد:

— مه جبین!

با فاصله مقابله‌اش نشستم. گردنش کج می‌شد و نگاهش گل‌های ریز فرش را رج می‌زد. دستپاچه کتاب را از زیر کتم بیرون کشیدم تا صفحه‌ای از آن باز کنم.

— امشب می‌خوام دویته‌ی‌های...

کشیدن کتاب از میان دستانم درشت شدن چشمانم را به همراه داشت. بی‌توجه کتاب را گوشه‌ای انداخت و چهار انگشتش را زیر بینی‌اش کشید.

— من مست نیستم، یعنی قدری نخوردم که...

آروغی زد و جمله‌اش نیمه‌کاره ماند.

مست بود؛ زیادی هم مست بود. این را چشمان سرخ، سر و وضع آشفته و

آن جام بزرگ شیشه‌ای وارونه شده روی فرش می‌گفت.

روی یک زانو نشست و زانوی دیگرش را قائم کرد. به فکر فرورفته بود و سکوت اتاق به سنگینی می‌نشست که لب‌گشود.

— کار از دل دلی و خاطرخواهی گذشته بود.

نگاهم با تردید بالا رفت و به چشمان براقش سنجاق شد. انگشت اشاره‌اش روی فرش گل‌سرخ به حرکت درآمد.

— یه شب سرد توی چله‌ی زمستون، وقتی که به قصد شب‌نشینی منزل آقا خدا بیامرزش رفته بودیم. چشم‌های خمار و پیچ‌وتاپ موهاش دل و دینم رو با هم برد...

خندید و دندان‌های ردیفش هویدا شد.

— رفته بودم رخت و لباس عوض کنم؛ در چهارم دالون رو که باز کردم دخترک میون اتاق بود.

چشم بست و لب‌هایش به شیرینی کش آمد. گویی که خود را میان خاطرات دورش می‌دید. ادامه داد:

— لچک سرخش روی زمین افتاده بود. موج موهاش تا زیر کمرش رسیده بود و چشم‌های وحشت‌زده‌ش میخ من بود.

این‌بار پرصدا خندید؛ بلند... بی‌وقفه... دستی به محاسن جوگندمی‌اش کشید.

— یه دل سیر که نگاهش کردم، زدم بیرون؛ اما هنوز... چشم‌گشود.

— هنوز اون خرمن موها و چشم‌های مخمور دست از سرم برنداشته که نداشته. یه جوری... یه جوری چنبره زده به روزها و شب‌هام که خلاص شدن از دستش خیال خامه...

چه می گفت؟! در ددل بود یا خاطره ای دور؟ نمی دانم. او قصه از سر گرفت و من ناگزیر گوش سپردم.

یک باره روی فرش رها شد و چشمانش را به سقف بلند اتاق داد.

– تا دست بجنبونم و کارو تموم کنم، جهانگیر دست پیش گرفت.

به نیم رخ محزونش خیره شدم.

– چشم که باز کردم مه جبین زن جهانگیر شده بود.

گفت و به سنگینی پلک روی هم فشرد.

– داغم کرد... داغش به دلم موند...

نگاه میهوتم به او بود که جمله اش را تمام کرد.

– من شدم برادر کوچیکه و مه جبین شد زن برادر بزرگه!

تلخ خندید و نجواگونه تکرار کرد:

– زن برادر... .

سنگین پلک زدم. آنچه می شنیدم باورش برایم دشوار می نمود. این مرد از

چه می گفت؟! دلدادگی او به مه جبین؟! همسر برادر بزرگ ترش جهانگیرخان؟!

نه... ممکن نبود!

نگاهش لحظه ای از چهره ی مات و ابروهای بالا رفته ام گذشت.

– خیال کردی راحتی؟ راحتی که بعد این همه سال فاصله ی من تا اون به قدر

چند تا دیوار باشه و من سر آسوده به بالین بذارم؟

روی فرش گران قیمت اتاق غلتی زد.

– یه عمر از جهانگیر و اهل عمارتش گریزون بودم؛ اما حالا... زیر سقف این

عمارت از این همه نزدیکی و دوری دارم خفه می شم... خفه می شم... .

کلمات آخر را به زحمت ادا کرد و همان طور که پشتش به من بود، گردنش

روی شانه رها شد. لحظات کوتاهی به سکوت گذشت. بالاچار به حرف آمدم.

— آقا!

پاسخی نداد. بلندتر گفتم:

— خوابیدید؟!!

باز هم پاسخی نیامد. با تردید برخاستم، او را دور زدم و مقابلش ایستادم. لب‌هایش با فاصله از هم باز مانده و بزاق دهانش تاگل‌های فرش راه گرفته بود. با احتیاط دستم را جلو بردم و آرام روی پیشانی‌اش نهادم. داغ؛ چون کوره‌ای از آتش بود....

غلت زدم، از این شانه به آن شانه شدم و افکارم را پس زدم؛ اما خواب به چشمانم نیامد که نیامد. فکر و خیال حرف‌های نقلی و خانه‌نشینی چند ماهه‌ی یارکم بود، حال راز سر به مهر ارباب و اعتراف عاجزانه‌اش بر آن افزون شده بود. بعد از خبر کردن قندعلی و گوهر از اندرونی بیرون زده بودم؛ اما ریسمان افکارم جایی در میان آن خاطره‌ی دور، حوالی اتاق چهارم دالان منزل پدری مه‌جبین، مانده بود و چه کسی باورش می‌شد که اردشیرخان بزرگ چنین قصه‌ی پرغصه‌ای داشته باشد؟!!

طاق باز خوابیدم و نگاهم را به تیرهای چوبی سقف دادم. ترسم از صبح فردا بود؛ فردایی که ارباب هوشیاری‌اش را بازیابد و از آنکه نزد نوکری چون من راز دل برملا کرده، سخت غضب کند.

سوز بادی که در حال وزیدن بود به استخوان می‌رسید؛ اما اثری از برف چند روز قبل نبود.

— اون یکی رو ببر.

در پاسخ ماه‌بانو سری جنباندم و مسیر دَرِ مطبخ تا اندونی را طی کردم. سه روزی می‌گذشت و حالا روز دوستان و آشنایان بود. البته خاندان هم که عیش و نوش چند روزه و دورهمی‌های شبانه زیر زبانشان مزه کرده بود، مانده بودند. حیاط اندرونی کیپ تا کیپ تخت مفروش شده بود. مردان روی آن‌ها جای گرفته و دود چپق و قلیانشان به راه بود. اتاق‌ها و پنجدری‌ها را هم که زنان قرق کرده بودند. بوی اسپند فضا را پر می‌کرد و صدای ضرب و تنبک با دست و آواز درهم آمیخته بود؛ طوری که قلقل قلیان‌ها در میانشان گم می‌شد.

چند گامی برداشتم تا به اولین تخت رسیدم. هنگامی که مجمعه‌ی برنز را مقابل جمع چند نفره می‌گرفتم، سنگینی نگاهی توجهم را جلب کرد. سرم را بلند می‌کردم که چشمانم در سیاهی چشمانی نشست. نگاهم باریک شد و خیلی زود چهره‌ی حق به جانبش به خاطر آمد. احتشام بود؛ همان شازده‌ای که به خواستگاری گلاب آمد و دست رد به سینه‌اش نشست! لب ننگشود؛ اما چشمانش بودند که کینه‌ی اشتري صاحبشان را فریاد می‌زدند! مجمعه را گرداندم و هرکس مقداری از محتویات داخلش را برداشت؛ اما به او که رسید تنها نگاه خیره‌اش بود که نصیبم شد. چیزی برداشت. بی‌آنکه نگاه از نگاه غضب‌آلودش بردارم قد راست کردم. سبیل کوتاهش را بازی داد و گوشه‌ی لبش به نیشخندی بالا پرید.

نگاه گرفتم و وقت گرداندن مجمعه میان میهمانان چشمانم به ارباب افتاد! روی ایوان ایستاده بود. همان وقت که دود چپق را بیرون می‌داد نگاهش به جایی در شلوغی حیاط سنجاق شده بود. در خیال مه‌جبین و آن خاطره‌ی دور بود یا راز مگویی که نزد نوکری ساده فاش شده بود؟ نمی‌دانم! هر چه بود گره‌ی

ابروهایش کور بود و دود بیرون رانده از دهانش سنگین.

به تندی خود را به تخت بعدی رساندم تا قبل از آنکه ارباب به خود آید کارم را به اتمام رسانیده و از آنجا دور شوم.

محتویات مجمعه روبه اتمام بود که کسی از پشت به شانهام زد. برگشتم و یوسف، پسر جوانی را که یکی از چند خدمه‌ی کمکی بود؛ دیدم. سری جنباندم که سرش را نزدیک‌تر آورد.

– یکی جلوی دروازه منتظرته.

نگاهم رنگ تعجب گرفت. با تردید لب‌گشودم.

– منتظر من؟!

شانهای بالا انداخت.

– مگه تو هیرمان نیستی؟

با شک نگاهش کردم.

– خودمم.

– یه زنه بود. گفت بگم که باهات کار فوری داره، دیر برسی رفته پی کارش. به فکر فرورفتم. اینکه چه کسی می‌توانست پشت دروازه باشد افکارم را پس‌وپیش کرد. عاقبت مجمعه را به دستان یوسف سپردم و به سوی بیرونی پا تند کردم. تا رسیدن به بیرونی افکارم به هزار سو سرک کشید. گام‌های آخرین را که برمی‌داشتم نگاهم به آن سوی دروازه بود که یک آن خشکم زد. آنجا چه می‌کرد؟! مردمک‌هایم حیاط بیرونی را کاوید و گام‌هایم سرعت بیشتری گرفت. از دروازه که خارج می‌شدم نگاهم به آن چراغ شکسته‌ی همیشه روشنش بود که به سویم چرخید.

– خبر مرگت اومدی؟

جلوتر رفتم. مردمک‌هایم در اطراف چرخ‌ی زد و سر آخر روی چشم‌های
گودرفته‌اش ثابت ماند.

– تو! اینجا چی کار می‌کنی!؟

با خنده بشکنی زد و گردنی تاب داد.

– مشتلقم رو بدی خبرهای خوبی برات دارم، خوب...

آب گلو پایین فرستادم و نگاهی گذرا به پشت سر انداختم. آهسته لب
گشودم.

– از ماهتابان خبری داری؟

آهسته پلک زد و لب‌هایش تا انتهاکش آمد. منتظر نگاهش کردم که دستش
جلو آمد. آهسته تر گفتم:

– اول خبر.

اخم‌هایش درهم شد و چینی میان ابروهای پرحجمش افتاد. سکوت‌م را که
دید تاب نیاورد و دهان باز کرد.

– گور به گور شده.

گفت، نگاهی گرداند و پشت چشمی آمد. چشمانش به سنگ‌ریزه‌های جاده
بود که یک آن به سویم چرخید.

– ماه‌منیر و میروزا رفتن ده بالایی سر سلامتی قوم و خویش‌های
انترومنترشون.

سرش را نزدیکم آورد و آرام‌تر از قبل ادامه داد:

– دختری حیف نون توی خونه تنه‌است. جهد کنی می‌تونی دیداری تازه
کنی.

گفت و لبخند دندان‌نمایی زد.

— بجنب معلم سرخونه، دست دست کنی یار... پَر...
— کمی بعد وقتی که با نقلی هم قدم می شدم، تمام حواسم پی چشم آبی بود.
آبی هایی که مدت ها بود ندیده بودمشان!
— قباد بو بکشه و سر از کارمون دربیاره چشم های هر دو تامون رو از کاسه
درمیاره و نعشمون رو پیشکش گفتارهای دامنه می کنه...
سرم بالا آمد و نقلی با نگاهی وهم آلود زوزه کشید.
— عوو... عوو...
حواسم هنوز جایی در حوالی چشم آبی مانده بود. خیره نگاهش کردم.
— چطور او مدی اینجا؟ می دونستی ساکن عمارتم؟
ساکت شد و نگاهش را به جاده ی بی انتها داد.
— کیه که ندونه معلم سرخونه ی ارباب دل دل می زنه واسه دختره ی چشم زاغ
میرزا.
گفت، سری جنباند و با اخم کنایه زد.
— قحطی دختر بود؟! به حلیم وارفته می مونه خاک به سر!
نفسم پرشتاب خارج شد. نگران بودم. نگران وعده وعیدهای آن زن دیوانه و
امیدی که کم کم به دیدار یار می بستم. اگر حرف هایش درست نبود چه؟! نگاهم
در نیم رخش نشست.
— مطمئنی که میرزا و عیالش رفتن؟!
لحظه ای از حرکت ایستادم و از پشت به گام های بلندش چشم دوختم.
— رسوایی به بار نیاد؟
با مکث به عقب برگشت و لب هایش به خنده ای عریض باز شد. یک آن
چوب دستی اش را میان دو دستش گرفت و تابی به خود داد.

— میرزا کجاس تو راهه، سگ کمینِ روباهه...

نگاه گرفتم. گامی برداشتم و زمزمه کردم:

— سگ کمینِ روباهه...

به حرف آمد.

— تو سگی... باوفایی، شاید پاچه بگیری؛ اما... اما معرفت زیاده!

سرپایینی را رد کرده و کمی دیگر به خانه‌ها می‌رسیدیم. پیرمردی بیل بر دوش دور می‌شد و جلوتر زنی دست دخترک بازیگوشش را می‌کشید.

— شغال اون قباد ننه مرده‌ست که چنگال تیزش رو کرده توی جیگر میرزا.

نگاهم به لختی درخت گردویی بود که از پس دیوار کوتاهی نمایان می‌شد و

ذهن آشفته‌ام به هزاران جا سرک می‌کشید.

— همین جوری پای میرزا بشه هزار سال دیگه دختره رو می‌دن بهش...

سری به تاکید تکان داد.

— می‌دن...

گوشه‌ی چشمم پرید و نگاهم تا چشمان بی‌فروغش کشیده شد. خواستم چیزی بگویم که پسر بچه‌ای از در خانه‌ای بیرون شد و هنگام دویدن با چوب کوچک داخل دستش با ضرب به چراغ او کوفت. از دستش افتاد و صدای شکستن شیشه در خلوتی کوچکه بخش شد. نگاه ناباور نقلی لحظه‌ای به چراغ وارونه شده ماند و بعد روی خرده شیشه‌ها دوری زد. فریادش بلند می‌شد که با دو دست بر سر خود کوفت.

— ای بختِ سیاه...

پسر بچه هنوز با شیطنت می‌دوید و در حاشیه‌ی کوچه صدای خنده‌هایش

بود که می‌آمد. یک‌باره نقلی خیز برداشت.

— ای تف به ذاتت گوربه گور شده!
پسرک دوید و نقلی از سوی دیگه کوچه دنبالش کرد.
— بل بل گوشِ ذلیل مرده!
به او که می رسید چوب دستی اش را بالا می برد.
— ناکارت کنم بی پدر؟ گوشت رو ببرم بی مادر؟
نفس می زد که عاقبت کنار دیواری راهش را سد کرد. چوب دستی اش فرود
می آمد که پسر لگدی پراند و نقلی بی نوا با ضربه ی تندی که به زانویش اثابت
کرد، پخش زمین شد.
کمی بعد وقتی که پسرک حسابی دور شده بود و من از بازوی نقلی می گرفتم
تا از روی تلی از خاک بلندش کنم اشکی غلتان روی گونه اش سُرخورد.
— شکستش...
خم شدم و چوب دستی اش را از روی زمین برداشتم.
— می دم ظفر، سورچی ارباب برات یه نوبت شهر بیاره.
— مردمک های خیره اش به جایی نامعلوم بود که قطره اشک بعدی لجوجانه
سُرخورد.
— یادگار آقام بود.
متأسف و با سری که کج می شد چوب دستی را مقابلش گرفتم.
— خدا رحمتش کنه.
محزون نگاهم کرد و سنگین سری تکان داد.
— می کنه، رحمتش می کنه...
گفت و بی خیال چوب دستی به راه افتاد. کمی جلوتر چراغ را برداشتم و
پشت سرش به راه افتادم.

— اسم آقام الماس بود...

گفت و سنگین گام برداشت. با او هم قدم شدم. حالا درست مقابل مسجد بودیم. به کوچه که نزدیک می شدیم به حرف آمدم.

— چطور برم؟ آگه... آگه قباد...

تیز به سویم چرخید و میان حرفم دوید.

— بترس از قبادی که مثل اژدهای هفت سر نگهبانی خونه‌ی میرزا رو می‌ده.

صدایش آهسته بود و حالت چهره‌اش به التهاجم دامن می‌زد.

— مثل سگ بو می‌کشه و عینهو مرغ شب، چشم می‌چرخونه که مبادا نگاهی

به در اون خونه باشه.

نومید نگاهش کردم.

— چه کنم؟!

بی‌تعلل به راه افتاد و با غمی که هنوز در صدایش موج می‌زد لب‌گشود.

— بمونی خبرت می‌کنم.

به حرکت اورسی‌هایش چشم دوختم. دور می‌شد که لحظه‌ای چرخید و با دست اشاره‌ای کرد تا پشت دیواری پنهان شوم. چهره‌اش را نمی‌دیدم؛ اما می‌توانستم نگاه جستجوگرش را تصور کنم. به میانه‌ی کوچه که رسید سری به این سو و آن سو چرخاند و نرسیده به منزل قباد از حرکت ایستاد. آهسته اما خنده‌دار گامی برداشت و گردنی کشید. دوباره رویه من ایستاد، دو دستش را به هم چفت کرد و وقتی تاب‌ی به آن می‌داد انگشتان اشاره‌اش را روی هم شُراند. لبخند بی‌اراده‌ام از سر شوق نبود. در دلم غوغا بود، مثال جوی آبی که در آن رخت چرک‌های یک هفته مانده را می‌شستند! ذهنم بازار شام بود از هجمه‌ی افکاری که می‌رفتند و می‌آمدند.

حالا نقلی درست مقابل دروازه بود و من پشت دیوار خانه‌ای سرک می‌کشیدم. گلویم از خشکی مثال زمینی باران ندیده بود و چیزی در دلم قل می‌زد. دستش که روی در می‌رفت قلب بی‌قرار من هم ضرب می‌گرفت. کمی بیشتر خودم را پشت دیوار کشیدم که دست نقلی روی کلون در دولنگه نشست. نگاهش در چشمان من بود که به درکوبید و با لودگی ذاتی اش در حالی که یک چشمش را بسته بود زبانش را بیرون آورد.

حالا نگاهم خیره به شیار در بود. زمان به کندی می‌گذشت و من به این فکر می‌کردم که چشم‌آبی دیر کرده است! نکند خانه نباشد؟ نکند حرف‌های نقلی تنها یک اوهام جنون‌آمیز باشند؟ نکند بیش از آن به افکار لگام‌گسیخته‌ام اجازه‌ی جولان گرفتن دادم. پلک‌هایم را محکم به هم می‌فشردم که صدای چرخیدن در چوبی در سکوت کوچه پیچید.

یک آن چشم‌گشودم و قامت کسی را مقابل در دیدم... این که در سینه می‌کوبید قلب بود؟ نبود! نقلی چه می‌گفت و او چه پاسخ می‌داد؟ نمی‌دانم. نگاه ملتهم میان نقلی‌ای که با هیجان چیزی را تعریف می‌کرد و اوایی که پشت به من ایستاده بود در رفت و آمد بود. دلم مثال سرکه‌ی هفت‌جوش قل می‌زد و عرق بود که از کنار شقیقه‌هایم راه باز کرده بود.

نفس می‌گرفتم که نگاهش به این سو چرخید و آبی‌های لایزالش صاف در میان چشمانم نشست. در آن لحظه دلتنگی تعریف درستی از حال آشفته‌ام نبود. حالم تلفیقی از احساس گوناگونی بود که بی‌رحمانه به سویم هجوم آورده بودند. قدری گذشت و نگاه‌ها کنده نشد. به من بود ساعت‌ها همانجا می‌ایستادم و زخم کهنه‌ی دلتنگی‌های چند ماهه‌ام را تیمار می‌کردم.

از حاشیه‌ی نگاهم نقلی را می‌دیدم که این بار با گام‌هایی بلند به سویم

می آمد. نگاهش نکردم، حالا سراپا چشم بودم؛ اما تنها برای آن آبی های
بی انتها...

به شانه ام زد.

— چشم چرون و می برن جهنم!

نگاهم به سختی کنده شد و تا چشمان درشت نقلی پایین آمد. دست خودم
نبود که گفتم:

— دل تنگشم...

پشت چشمی آمد و عاصی حجمی از موهای مزاحم روی پیشانی اش را زیر
چاقد چرکش کشید. لحنش حالا محزون بود و نگاهش سنگ ریزه های میان
کوچه را می کاوید.

— می گن دلتنگها رو می برن پیش خدا... خودش مرهم دل رنجورشون
می شه...

نگاهم بار دیگر تا ماهتابان کشیده شد. با لحنی که حالا جدی می شد گفت:

— معطلش نکن! این پا و اون پا کنی دیو دو سر عینهو اجل معلق سر می رسه!

گفت و چوب دستی و چراغ بی شیشه اش را از میان دستان سردم کشید.

گام اول را برداشتم که بازویم را چنگ زد. برگشتم و او از پشت سر نگاهی به

ماهتابان انداخت.

— دیدار پنهونی با یار خیلی می ارزه ها!

لب هایش بود که باز هم کش می آمد و آن سیاهی های کرم خورده را نمایان

می کرد. با عجله پر شالم را عقب زدم و نشمرده مقداری اسکناس میان دستش

گذاشتم. گام که برمی داشتم لخلخ اورسی هایش که دور می شد، به گوش

می رسید.

تمام نمی شد! گویی که راه کش می آمد! آن مسیر کوتاه به قدری برایم طویل شده بود که پایانی در آن نمی دیدم! گام برمی داشتم و قلبم در دهانم می کوفت! گام برمی داشتم و نفس هایم میان رفتن و ماندن جان می دادند! دانه های درشت عرق بود که از جای جای وجودم شره می رفت و نگاهم بود که دمی از آن تپله های لرزان جدا نمی شد!

مقابل منزل قباد رسیده بودم؛ اما در آن لحظات حتی دیگر او هم اهمیتی نداشت، نه تا وقتی که آن دو گوی مخمور مقابلم بود و مرا پیش می کشید. تنها به قاعده ی چند قدم میانمان فاصله بود. توانم را در پاهای کرخت شده ام ریختم و پیش رفتم. یک گام، تنها یک گام مانده بود که یک باره احمی میان چهره اش دوید و داخل خانه شد. در را با شتاب می بست که خیز برداشتم؛ اما افسوس... نرسیدم. من مانده بودم و تپش های ناموزون قلبی که بی امان می کوفت و در بسته ای که به نگاه مشتاقم ریشخند می زد!

خود را به در نزدیک کردم.

— ماهتابان!

صدایی نبود... خلوتی کوچه را که می کاویدم. مشتتم بالا رفت و نه چندان محکم روی در نشست.

— باز کن این درو!

رفته بود یا همان حوالی بود؟ عاصی ضربه ی دیگری کوفتم، پشت به در ایستادم و وقتی نگاهم از کوچه ی باریک می گذشت، در مانده تکیه ام را به آن دادم. آه بلندم بوی دلتنگی می داد و سنگینی سکوت بود که حسرت را به جانم می ریخت و امیدم را به یغما می برد. سرم را به در چسبانده و نگاهم را به آسمان نیلی دادم.

— رسمش این نبود...

به سوی در چرخیدم و لب‌هایم را به شیار مابین دو لنگه نزدیک کردم.

— رسمش نبود چشم‌آبی!

صدایم آهسته؛ اما لحنم محکم بود. تمام وجودم از التهاب زخمی به نام

دوری درد می‌کرد.

آنجا بود؟ صدایم را می‌شنید یا بی‌خیال من و این دل‌زدن‌ها خود را به

دورترین اتاق خانه رسانده بود؟

بار دیگر نگاهم تا انتهای کوچه رفت و برگشت و عاقبت به در بسته‌ی پیش

رویم خیره ماند.

— اونجایی؟

و باز هم پاسخی که به گوش‌هایم نرسید. با احوالی خراب؛ به خرابی‌ی حال

در تمام آن ماه‌هایی که به دوری از او به سر شد، دستم را به درگرفتم و پیشانی‌ام

را به آن تکیه دادم. قلبم بیهوده خود را به در و دیوار سینه می‌کوفت. کسی آنجا

نبود!

نومیدانه پلک‌هایم روی هم می‌افتاد که صدایی آمد؛ صدایی شبیه به برخورد

چیزی به سطلی پر از آب و وارونه شدن آن روی زمین. کش آمدن لب‌هایم دست

خودم نبود وقتی که دانستم یار همانجاست! درست آن سوی دری که میانمان

فاصله انداخته بود.

حالا صدایم کمی بلندتر از قبل بود.

— می‌دونم که اونجایی ماهتابان.

صدای کم‌جان اورسی‌هایی که دورتر روی زمین خاکی کوچه کشیده می‌شد

در گوشم پیچید. توجهی نکردم، حتی نگاه هم نکردم.

— دختر میرزا و بی وفایی؟! —

بی خیال صدایی که نزدیک تر می شد افکارم را منسجم کردم. حالا عابری هم می گذشت و مرا مقابل منزل میرزا می دید، آسمان که به زمین نمی آمد، می آمد؟ چشمانم بسته بود که گفتم:

— فکر نکردی من بی دل از دوری و بی خبری...

ادامه ی جمله در دهانم ماند وقتی هنگام سر بلند کردن و چشم گشودن قباد را میان کوچه دیدم. نگاهش هل من مبارز می طلبید و خشم لانه کرده در چشمانش خبر از واقعه ای شوم می داد. پلک زدم. محکم... سنگین...

رقیب میانه ی میدان بود و یار گریزان! اگر فرصت آن لحظات را از دست می دادم دیگر نه دستم به ماهتابان می رسید و نه نگاهم به آن آبی های موج که گویی دیگر وحشی نبود.

چرخیدم و بار دیگر خود را به در خانه ی میرزا چسباندم.

— فردا ظهر، پشت باغ سیب کنار قنات، نرسیده به باریکه ی آب منتظرتم...

کلمات را با شتاب زدگی، اما با صدایی آهسته ادا کردم.

قباد نزدیک بود و با هر گامی که پیش می آمد صدای قدم هایش بود که روی روانم خط می انداخت. صدایم آهسته تر بود وقتی که گفتم:

— منتظرتم ماهتابان... دیر نکن...

دستی روی شانهم نشست و من در دل دعا کردم که او در واپسین لحظات از آن سوی در چوبی، صدای خفه ام را شنیده باشد.

به سویی که می چرخیدم خیالم آسوده نبود!

— گفته بودم که خرمگس معرکه نباشی.

حرف که می زد؛ حفره های بینی اش بود که با شتاب باز و بسته می شد و نفس

بود که تند و بی‌امان بیرون می‌دوید.

— اما...

یقہ‌ی کتم را که می‌چسبید، چشمان گشادشده‌اش را به چشمانم دوخت.

— میل ناسازگاری گذاشتی و هی دم گوشم وزوز کردی غریبه!

حرکاتش تند و عاصی بود. مچ دستانش را گرفتم، از خود جدا کردم و همان‌گونه که نگاهم در نگاهش مانده بود، بی‌اینکه بخواهم کلامی بگویم محکم به عقب راندمش. گامی به عقب رفت؛ اما تعادلش را حفظ کرد و دوباره جلو آمد. از نگاهش خشم می‌بارید. دستش را بالا برد و تهدیدگونه انگشت اشاره‌اش را مقابلم تاب داد.

— مین بعد بخوای ساز ناسازگاری کوک کنی و...

— قباد!

صدای مردی از همان نزدیکی‌ها آمد و او حرصی پلک زد. نگاهش تا مرد جوانی که میان کوچه ایستاده بود و با کنجکاوی گردن می‌کشید و ما را می‌کاوید، رفت و برگشت و مجدد در چشمانم ثابت ماند. نزدیک که می‌شد با آرامشی ظاهری نوازش‌گونه دستی روی سر شانه‌ی کتم کشید و وقتی نگاهش پایین افتاده بود، با لب‌هایی که حالا به کبودی می‌زد، آرام زمزمه کرد:

— این ایام بیشتر حواست رو جمع کن روزها به وقت خدمت، شب‌ها به وقت خواب.

مکت کوتاهی کرد؛ اما دستش را که عقب می‌برد ادامه داد:

— تیری که یک بار به خطا رفته، بار بعد صاف به قلب هدف می‌شیند!

گامی به عقب رفت، نگاه آخرش را به چشمانم داد و دور شد.

به خودم که آمدم از مسجد دور شده و خانه‌ی مرادبیگ را رد کرده بودم.

دل شوره‌ی وعده‌ی ظهر فردا و دیدار پنهانی با یاری که مدت‌ها خودش را دریغ می‌کرد به جانم افتاده و حرف‌های معنادار قباد افکارم را درهم تنیده بود. جملاتش بود که دمامم در آشفته‌بازار ذهنم چرخ می‌زد. باید برایش فکری می‌کردم... باید!

به دروازه که رسیدم از التهاب عمارت کم نشده بود، یکی می‌رفت و دو تا می‌آمد و هنوز مانده بود تا جشن باشکوه اربابی به انتهایش برسد. داخل می‌شدم که قندعلی مرا دید! قد راست کرد، از چاه فاصله گرفت و با لبخندی که نداشت نزدیک شد. در یک دستش سطلی تاب می‌خورد و دست دیگریش بند کمرش بود.

– صبح تا الان کجایی جوون؟

نگرانی در لحنش هویدا بود. مرا یاد روزهای دور کودکی و نگاه‌های نگران پدرم می‌انداخت... لبخندی به کم‌رنگی آفتاب همان روز زدم.

– روستا بودم، کاری اون حوالی داشتم که...

میام حرفم دوید. حالا لبخند داشت.

– دیدیش؟

سرکه تکان می‌دادم نگاهش مشتاق بود. خواست چیز دیگری بگوید که صدای بلقیس مانع شد.

– زود باشید دخترا، زود باشید. مگه تو نون نخوردی دختر؟ تن به کار بده...

اینجا عمارته، مهمونی که نیومدی!

قندعلی سری به افسوس تکان داد و بی‌معطلی به سوی بلقیسی که باعتبار

به خدمتکاران تازه امرونه‌ی می‌کرد، پا تند کرد.

عمارت دوباره به تب و تاب افتاده بود. وقت صرف ناهار بود و گوهر خواسته

بود که مثال همیشه همه چیز بی‌کم‌وکاست باشد. نکند چیزی کم باشد! نکند یک جای کار بلنگد و دهان خاله خانجایی‌های حراف خاندان به کنایه باز شود! با احوالی نابه‌سامان و ذهنی آشفته مجمعه به دست میان تخت‌ها می‌چرخیدم و کاسه‌ها را روی پارچه‌های گل‌سرخ می‌چیدم. این هم عاقب من بود؛ از معلم سرخانگی رسیده بودم به همه کاره و هیچ‌کاره‌ی عمارت اربابی... گاه به جهت سهل نمودن خواب ارباب دوبیتی می‌خواندم، گاه جای خالی هیبت بخت‌برگشته را پر می‌کردم و هم‌پای صولت راهی شکارگاه می‌شدم و گاه مثال خدمه‌ای ساده، خدمت می‌کردم. درست مثل همان روز!

تلفیقی از بوی خوش نان محلی و آب‌گوش‌ت بره‌های تازه حلال شده، همراه با عطر دوغ پر از نعنا و سبزی تازه به مشام می‌رسید.

— بده به من.

مجمعه‌ی خالی را به دستان یوسف سپردم و مجمعه‌ی پر را از دست دیگرش ستاندم. میهمانان روی تخت‌ها منتظر ناهار بودند و ارباب کنج ایوان مفروش شده، روی فرش دستباف لاک‌ی‌رنگ به مخده‌ی سنگینش تکیه زده بود و زیر سایه‌بان پرچین‌ها، دود قلیانش بود که بالا می‌رفت. نگاهش هنوز به ناکجاآباد بود و افکارش... افکارش را نمی‌دانم، نمی‌دانم که هنوز گیر مه‌جبین و اتاق چهارم دالان و آن عشق از دست‌رفته بود یا...

— یه کاسه کمه!

با صدایی که از پشت سر آمد افکارم نیمه ماند. چرخیدم و نگاهم را به چشمان ریزِ مرد درشت‌اندامی که روی تخت پشتی نشسته بود، دادم.

— شازده احتشام تازه رسیدن... دست بجنیون پسر!

رد نگاهش را که گرفتم به احتشامی که مقابل درِ میانی ایستاده و باکسی گرم

صحبت بود، رسیدم. وقتی نگاهم را به کاسه‌های پر گوشت می‌دادم به آن فکر می‌کردم که میان اینهمه شلوغی و رفت‌وآمد به اندرونی عجیب بود که احتشام را ندیده بودم!

نگاهم را از هلال ماه گرفتم و بی خیال قارقار کلاغ‌سیاه روی پرچین، پرده را کشیدم. درونم آشوب بود. میان دوراهی به شوق آمدن و به شوراقتادن دلم مانده بودم. درست زمانی که دیدار ماهتابان را به خود وعده می‌دادم، قباد بود که در ذهنم رنگ می‌گرفت و حرف‌هایش بود که دمامم مرور می‌شد. باید هر چه زودتر با میرزا حرف می‌زدم تا دست رقیب از چشم‌آبی دور می‌ماند. باید میرزا را می‌دیدم... باید.

به سوی طاقچه رفتم، شیشه‌ی چراغ را بالا دادم و وقت دمیدن در آن، به ظهر فردا فکر کردم. چشم‌آبی می‌آمد؟ بی‌اینکه پاسخی برای سوالم بیابم زیر کرسی‌ای که گرمایش کم‌کم فرومی‌نشست خزیدم. لحاف ضخیم را تا چانه‌ام بالا کشیدم و قبل از آنکه از هجوم افکار گوناگون دیوانه شوم، چشم فروبستم.

گام‌هایی که به سوی روستا برمی‌داشتم سست بود. تمام راه را تا باریکه‌ی آب نزدیک قنات رفته؛ اما سرانجام تاب نیاورده و مسیر روستا در پیش گرفته بودم. هنوز تا رسیدن خورشید به میانه‌ی آسمان و وعده‌ی دیدارمان مانده بود؛ اما دلم مثال مرغ بال‌وپرکنده‌ای بود که دمی قرار نمی‌گرفت. از جاده‌ی سنگلاخی صحرا وارد روستا شدم. گرمابه را رد کردم و از خانه‌های پایین ده گذشتم. نگاهم خیره به سنگ‌ریزه‌های مسیر بود و خود در آشفتگی افکارم دست‌وپا می‌زدم که دروازه‌ی منزلی باز شد و یک‌باره صدای دست و آواز و هلهله بلند شد. بی‌میل نگاهم تا آنان کشیده شد. عده‌ای زن و مرد و کودک،

دست زنان و رقص کنان در حالی که نقل می پاشیدند و آوازی محلی سر می دادند
مرد جوانی را به سوی گرمابه‌ی قدیمی روستا مشایعت می کردند.

— سیب سرخ، انار سرخ، موی حنا، لحاف سرخ... شادوماد گل میاره، لباس
بخت یار سرخ...

پس عروسی بود! نگاهم بار دیگر دوری زد و از دخترکان در حال رقص و
مرد جوان لبخند بر لب گذشت. گام بعدی را برداشتم و به آن فکر کردم که
می شود عروسی و من و چشم‌آبی بزم بعدی این روستا باشد؟ لبخندی به
شیرینی عشقی که چون خون در رگ‌هایم جریان پیدا کرده بود، بر لب‌هایم
نشست، حتی خیال وصالش هم شیرین بود!

حالا گام‌هایم بلندتر بود. مرد سوار بر الاغ را پشت سر گذاشتم و از زن جارو
به دستی که خار و خاشاک کوچه را به جایی جلوتر از دروازه‌ی بزرگ منزلش
هدایت می کرد، عبور کردم.

تا به حال از این مسیر نیامده بودم. با تردید گردن کشیدم و اطراف را از نظر
گذراندم. کوچه‌ی یار همان نزدیکی‌ها بود. اولین کوچه را رد کردم و دومی به
سومی نرسیده کوی یار را یافتم. داخل شدم و از دور نگاهم را به در بسته‌ی منزل
میرزا سنجاق کردم. هم‌گام با قدم‌هایم، قلب بی قرارم بود که تندتند خود را به
دیواره‌ی سینه می کوفت و به پریشانی احوالم دامن می زد.

نرسیده به خانه‌ی میرزا، پشت تیغه‌ی دیواری پنهان شدم؛ اما نگاهم همچنان
به دری بود که تمام وجودم باز شدنش را می خواست. هنوز تا رسیدن وعده‌ی
ظهرگاهیمان مانده بود. یعنی می آمد؟! حتماً می آمد. حرف‌هایم را برای صدمین
بار مرور کردم. تصمیمم را گرفته بودم. بعد از آن دیدار به دیدن میرزا می رفتم و
کار نیمه تمامم را به اتمام می رساندم.

صدای برداشتن کلون پشت در آمد و من سراسر چشم شدم برای دیدن گریزپای چشم‌آبی. گفته بودم که می‌آید! کمی سرم را بیرون دادم و معشوق رخ نمود. کوزه به دست و روینده به صورت به این سوگام برداشت. عقب کشیدم و کامل پنهان شدم. حالا که اوضاع روبه بهبودی می‌رفت تا تمام شدن کار، نباید بهانه‌ای به دست قبادی که همیشه در کمین بود می‌دادم.

او آرام دور می‌شد و لبه‌ی همیشه بلند پیراهن چین‌دار آسمانی رنگش خاک کوچه را می‌رُفت.

لحظه‌ای چشم بستم و نفس عمیق طولانی شد. با یادآوری دیدارمان حسی خوشایند به وجودم سرازیر و لب‌هایم به تبسمی شیرین میهمان می‌شد که دست‌هایی روی دهانم چفت شد. وحشت‌زده چشم‌گشودم و قباد بود که مقابلم ایستاد و به رویم ریشخند می‌زد. دست‌هایم توسط کسانی از پشت اسیر شده بودند و نگاه مضطربم هر آن به سویی گریز می‌زد.

به عقب کشیده می‌شدم و قباد با همان لبخند نیم‌بند تقلاهایم را به تماشا ایستاده بود. مردمک‌های هراسانم در واپسین لحظات به دنبال راهی برای گریز سوسو می‌زد که کیسه‌ای روی سرم آمد و دیدگانم را پوشاند. فریادهایم در گلو خفه می‌شد و دست‌وپا زدن‌های بی‌وقفه‌ام برای رهایی، کاری از پیش نمی‌برد! در آن گیرودار صدای چرخ‌های گاری‌ای که نزدیک می‌شد سکوت ممتد کوچکی خلوت را شکست و من بودم که کیسه بر سر و با لنگه گیوه‌ای که از پا درآمده، میان ضربات بی‌امان مشت‌ولگد کسانی به سویی هدایت می‌شدم. قدری بعد بالا و پایین شدن گاه و بی‌گاه تن ضربه دیده‌ام روی گاری علوفه، خبر از حرکت آن به سوی جایی به نام ناکجاآباد می‌داد.

تن زخمی‌ام آنجا بود؛ اما حواسم در حوالی چشم‌آبی و وعده‌ی

بی‌سرانجامان پرسه می‌زد. جسمم به سویی رهسپار می‌شد و دلم از خیلی پیش‌تر نزدیک قنات، کنار باریکه‌ی آب روان به انتظار چشم‌آبی نشسته بود. بی‌اراده تکانی خوردم که همان هنگام ضربه‌ای سنگین در پهلویم نشست. با صدایی خفه از درد نالیدم و مرکب‌ها سرعت گرفتند. صدای کوفتن سم‌ها روی زمین در سرم پخش می‌شد، آن‌قدر نزدیک که گویی با هر گام، سم‌ها بر سرم فرود می‌آمدند.

یک‌باره چه شد؟! قباد و آدم‌هایش مرا به کجا می‌بردند؟! وعده‌ی دیدارم با ماهتابان چه می‌شد؟! نکند حریف یاغی بویی از وعده‌ی نزدیک قنات برده باشد و بلایی بر سر چشم‌آبی بیاورد؟! این‌ها تمام سوالاتی بودند که تا رسیدم به مقصد در سرم جولان می‌دادند و به خرابی احوالم دامن می‌زدند.

لختی بعد وقتی که از درد در خود مچاله شده و از هجوم افکار گوناگون به جنون می‌رسیدم از شتاب تکان‌ها کاسته شد. کمی دیگر گاری در جایی متوقف شد و باز هم من بودم که با فشار دستان تنومند کسی پایین آمده و به سویی کشیده می‌شدم.

کشان‌کشان مرا به سویی بردند و در حالی که پای برهنه و تنها گیوه‌ام در خاک نرم فرومی‌رفت به ستونی تکیه‌ام دادند. دستانم را با ضرب به عقب کشیدند و مچ‌هایم بودند که اسیر طنابی ضخیم می‌شدند. سکوت بود و همان مرا می‌ترساند. خلوتی آن لحظات مثال آرامش قبل از طوفان بود و من بودم که کم‌کم خود را برای رویارویی با طوفان پیش‌رو آماده می‌کردم.

طولی نکشید که صدای گام‌هایی از دور به گوش رسید و سکوت وهم‌آلود فضا را درهم شکست. ذهنم خالی بود. نمی‌دانستم چه چیزی انتظارم را می‌کشد. یک آن کیسه از سرم کشیده شد و من از میان حجمی از مو که نیمی از صورتم را

پوشانده بود، گیج و گنگ، مات و مبهوت به احتشامی که حالا درست مقابلم ایستاده بود، خیره ماندم.

آنچه می دیدم در باورم نمی گنجید و مخیله ام از حلاجی اش عاجز مانده بود. آرام و سنگین پلک زدم. او هام بود دیگر؟! آخر احتشام، آنجا، در آن ناکجا آباد، آن هم میان آدم های قباد، چه می کرد؟! — به مخیله ت فشار نیار.

و باز هم صدای او بود که حقیقت را چون سیلی به صورتم کوفت. چشمانم را باز کردم و او را گامی نزدیک تر دیدم. لبخندی خونسرد، شبیه به همان لبخندی که چندی پیش بر لب های قباد جا خوش کرده بود، مهمان لب هایش بود.

— می دونم که دیدن من، اینجا، دور از انتظاره. جمله اش به اتمام نرسیده که صدای گام های دیگری نگاهم را به سویی کشاند. قباد بود. با وجود آن دو، باید فاتحه ام را می خواندم! یکی کینه ای اشتری اش من باب دختر میرزا بود و دیگری از دست ردی که توسط دختر ارباب بر سینه اش نشست، غرورش زخمی بود.

— اما دل دلی کردن برای دختر اردشیرخان گناه کمی نبود. این را احتشام گفت و نگاهم به نگاه بی حالتش سنجاق شد. — خصوصاً آگه اون آدم، نوکر بی مقداری چون تو باشه. نگاهش هنوز حالت نداشت؛ اما زبانش مثال نیش افعی بود که نیامده می گزید. گامی دیگر نزدیک شد و درست مقابلم ایستاد. با نگاهی که حالا رنگ تحقیر به خود می گرفت از بالا به پایین براندازم کرد. یک باره نگاهش اوج گرفت و در چشمانم نشست.

— سرترسی داری!

خیره در نگاهم ادامه داد:

— این قدر که جرئت پیدا کردی خودت رو به دختری چون گلاب نزدیک

کنی!

رفته رفته صدایش بلند می شد.

— چی شد؟ چی شد خیال کردی که می تونی حتی فکر گلاب رو توی سرت

بپروونی؟

در سکوت ممتد خرابه ای که تا چشم کار می کرد دیوار نیمه ریخته بود و تلی

از خاک؛ تنها نگاهش می کردم. نگاهم به چشمان قهوه ای رنگ احتشام بود و

افکارم بودند که سرگردان و افسارگسیخته به هر سو سرک می کشیدند.

— ماهتابان می دونه؟!!

این بار صدای بلند قباد بود که از دورتر مرا به خود آورد. با گام های بلند

نزدیک شد و جایی در حوالی احتشام نگاه به خشم نشسته اش را به صورتم

پاشید.

— می دونه که خاطرخواهی کار هر روزته؟ می دونه که دختر ارباب رو اسیر

دل زدن های خودت کردی؟

احتشام با فکی که یک باره متقبض شده بود به سویش چرخید.

— ببند دهن رو!

با صدای بلند احتشام سکوتی کوتاه حاکم شد و حالا من بودم که به

خصوصیت آن دو با خود فکر می کردم. من؛ دشمن مشترک! این تنها چیزی بود که

آنها را در این نقطه به هم پیوند می داد. نگاهم را به نیم رخ غضبناک احتشام دادم.

— در اشتباهی!

تیز نگاهم کرد و لحظه‌ای مچ دستان به اسارت رفته‌ام به درد نشست.

— چیزی بین من و گلا...—

— خفه شو مردک!

با سنگینی مشتی که روی صورتم فرود آمد، سرم به سویی پرتاب شد و باقی جمله در دهانم ماند. پلک‌هایم روی هم افتاده بود و می‌تواستم حرکت خون گرمی را که از بینی‌ام راه گرفته بود، روی پوستم احساس کنم.

— خواستم بیارنت اینجا تا حجت تموم کنم.

پلک‌های سنگینم از همه فاصله گرفت.

— تا فردا عصر مهمان عمارتیم و من همین امشب از گلاب خواستگاری می‌کنم. نیاد اون روزی که باد خبر بیاره که دور و اطرافش پرسه می‌زنی یا اینکه گوش به گوش خبر برسه که به هر طریقی پیغامی برایش فرستادی، اون وقته که خودم با دست‌های خودم گورت رو می‌کنم...—

آخرین جملاتش را باخشم گفت، چشمان درشتش را قدری به چهره‌ی خون‌آلودم دوخت و در حالی که موهای آشفته در بادش را مرتب می‌کرد گام برداشت. وقتی دور می‌شد خطاب به قباد گفت:

— کار من باهات تموم شد، حالا تو می‌دونی و این مردک.

او رفت. حال من مانده بودم، آن مخروطی و هم‌آلود و قبادی که دیر یا زود حسابش را با من تسویه می‌کرد!

چشمان به خشم نشسته‌اش در نگاهم دود و می‌زد.

— که وعده داشتی.

صدایش آرام بود؛ آن قدر که مرا می‌ترساند.

نزدیک شد و به دور من و تنها ستون مخروطی که مرا به اسارت گرفته بود،

چرخ‌ی زد. گام‌هایش آهسته بود.

— نزدیک قنات، کنار باریکه‌ی آب.

لحظه‌ای سکوت شد و صدایش بلندتر از قبل به گوش رسید.

— باکی؟

پلک فشردم و نفس سنگینم طولانی بیرون دویدم.

— دختر میرزا؟!!

صدایش اوج می‌گرفت و من برای قصه‌ای که نمی‌دانستم انتهایش به کجا ختم خواهد شد، زیر لب دعا می‌کردم. وقتی که مقابلم رسید، ایستاد. حالا درست در یک قدمی‌ام قرار داشت. نگاه ملتهبش روی چهره‌ی خون‌آلودم دوری زد و من فرصت فکر کردن نیافتم. مشتش اوج گرفت و به وقت فرود آمدن، از میان دندان‌های کلیدشده‌اش فریاد کشید:

— می‌کشمت!

سرم با ضرب روی شانه افتاد و گونه‌ام از دردی عمیق سوخت. مرده‌مک‌هایم از میان پلک‌های نیمه‌باز خیره به قباد بود و او با چشمان وقزده و سینه‌ای که حالا از خشم بالاوپایین می‌شد، نگاهم می‌کرد. مشت بعدی که بالا می‌رفت دیگر آنجا نبودم. زیرگل‌های آسمانی‌رنگ روینده‌ی یار بودم که با دلی آشوب به دنبالم حوالی باریکه‌ی آب را جستجو می‌کرد و نمی‌یافت!

سنگینی مشت گره‌شده بر لب‌هایم نشست و دوباره خون بود که قل می‌زد و به چانه‌ام منتهی می‌شد. باز هم آنجا نبودم. این‌بار جایی در دنباله‌ی خاک‌آلود پیراهن یار بودم که به وقت جستجو و پریدن از جوی، به گل نشسته بود! نفس‌های پرشتاب قباد که با هر بار باز و بسته شدن حفره‌های بینی‌اش به صورت زخم‌برداشته‌ام تازیانه می‌زد، مرا به خود آورد. کتم را چسبیده و فاصله‌ی

اندکمان را از میان برداشته بود. تکانم داد... محکم!

— ماهتابان مال منه... می فهمی؟ اون دختر چموش به غیر من سر روی بالین

کسی نمی ذاره بچه مزلف!

حال حجمی از خون بود که زیر پوست ملتهم می دوید و گوش هایم بود که در آن سرمای جانسوز از گزافه های آن مردک داغ می شد. نالان از پشت دندان های به خون نشسته ام غریدم:

— اسم دختر میرزا رو به زبون نیار منحوس!

و این بار پیشانی اش بود که دهانم را نشانه می رفت. سرم سنگین شد. پلک هایم روی هم افتاد و ته مانده ی حواسم میان صحرا، حوالی قنات آب، حیران و سرگردان ماند!

دیگر نه چیزی می دیدم و نه درک درستی از اتفاقات در حال وقوع داشتم. تنها اصوات نامفهوم قباد بود که دور و نزدیک به گوش هایم می رسید. تنم تکانی خورد؛ اما دردی در وجودم احساس نشد. گویی بسر شده بودم و آنچه در پیرامونم رخ می داد برایم قابل درک نبود. تنها تکان های گاه و بی گاه تن کرخت شده ام بود که از شدتشان می شد خشم به اوج رسیده ی قباد را دانست. روبه بی هوشی بودم که فریادی از دور رسید؛ فریادی که رسیدنش رهایی بخش من از آن مهلکه ی مرگبار بود.

— ولش کن، ولش کن لعنتی...

صولت بود؟ تکان ها به یکباره قطع قطع شد و باز هم صداهایی مبهم بود که گاه آرام و گاه بلند گوش هایم را احاطه می کردند. چیزی در سرم می کوفت و توانم تحلیل رفته بود. قدری بعد سکوت شد؛ سکوتی نیم بند که با بلندای صدایی در هم شکست.

— هیرمان... هیرمان...

صدای فریادها نزدیک بود. خیلی نزدیک... درست بیخ گوش هایم و من حتی به قدر تکان داد پلک هایم جان نداشتم.

به سختی پلک هایم را از هم فاصله دادم و آفتاب کم جان زمستانی چشمانم را زد. کجا بودم؟ چه وقت از روز بود؟ نمی دانستم! تنها چیزی که برایم مسجل بود، زمهریر دستانم بود و تنی که به قالبی از یخ می ماند. لحاف را چنگ زدم و آن را تا چانه ام بالا کشیدم. در آن لحظات نه دلم می خواست بدانم که کجایم و نه می خواستم بدانم که چطور از آن مهلکه سر سلامت به در برده ام. مهکله! یک آن چیزی در ذهنم شعله کشید و همه چیز مثال یک ظهر آفتابی روشن شد. یک باره نشستم و نگاهم گرد اتاق کوچک چرخ می زد. صولت برگشت و لحظه ای چهره ی ناباورم را کاوید. پرده را کشید و وقتی از پنجره به سویم می آمد لب گشود.

— بهتری؟

بهتر؟ اگر درد قلب می چاله شده، زخم غرور لگدمال شده و صورت پر از ضمیمه را نادیده می گرفتم، بلی بهتر بودم!

نگاه باریکم نقش های لحاف کرسی را رج می زد و ذهنم خاطره ی تلخ اسارتم را برایم زنده می کرد. در حاشیه ی نگاهم صولت را دیدم. مقابلم نشست.

— بد زخمی ت کرده بودن بی شرفها!

نگاهش کردم. صدای فریادهایش در واپسین لحظات گوش هایم را پر کرده

بود.

— تو می دونستی؟ چطور؟ چطور پیدام کردی؟

لب هایم را تو کشید و وقتی که لبه ی کلاه گاوچرانی اش را مرتب می کرد،

لب گشود.

— اون پسره احتشام! رفت و آمدهاش به بیرون از عمارت زیاد شده بود. دمدم‌های ظهر وقتی از عمارت زدی بیرون، اون طرف‌تر از دروازه حواسم بود که پشت‌بندت بیرون شد. اسبم رو آماده می‌کردم؛ اما گوشه‌ی نگاهم به احتشام بود. بعد از اینکه سرپایینی رو با احتیاط به دنبالت اومد، به شک افتادم.

گویی که چیزی به خاطرش آمده باشد، نیشخندی زد و سری جنباند.

— از عمارت تا خود صحرا و از صحرا تا کوچه‌ی کنار مسجد سایه به سایه

دنبالت بود!

یک‌باره میان حرفش دویدم.

— پس تو... تو اونجا بودی وقتی که...

نگذاشت جمله‌ام را تمام کنم.

— بودم؛ اما درست وقتی که می‌خواستم خودم رو نشون بدم، به آنی زاییدن

و زیاد شدن. قباد و نوچه‌هاش عین تیر غیب سر رسیدن.

نفسش پرشتاب بود.

— من و تو تنهایی از عهده‌شون برنمی‌اومدیم. بعدش هم که سوار دو تاگاری

علوفه شدن و من پای پیاده جا موندم.

کلافه بلند شد. کنار پنجره جای گرفت و نگاهش را به جایی در شلوغی

حیاط داد.

— تا ردشون رو بزخم و پیداتون کنم طول کشید؛ اما ناچار شدم برگردم و

قیاس، پسر یارمحمد رو هم با خودم راهی کنم تا کمک حالمون باشه؛ اما خب

کار به اونجاها نرسید.

به عقب چرخید و در نگاهم خندید.

— سرکه رسیدیم احتشام رفته بود و آدم‌های قباد به محض دیدن من و قیاس
تومبون خیس کردن.

دستی به گردنش کشید.

— حساب اون مردک دیلاق، قباد رو هم خودم رسیدم.

تابی به گردنش داد و صدای شکستن غضروف‌هایش به گوش رسید.

— خیلی وقت بود که گردو خاک نکرده بودم. به قاعده‌ی یه شکار پروپیمون

چسبید!

گفت و بلند خندید؛ اما در میان فقهه‌های بلند صولت جمله‌ی قباد بود که
در ذهن بی سر و صاحب من چرخ می‌زد.

«اون دختر چموش به غیر من سر روی بالین کسی نمی‌ذاره بچه مزلف!»

صدای تقه‌ی در رشته‌ی افکارم را از هم گسست؛ اما نفهمیدم که بود. نفهمیدم
که صولت در جوابش چه گفت، کی خداحافظی کرد و کی اتاق خالی از او شد.
من در آن لحظات مثال تخته‌چوبی بودم که دریای موج افکارم هر دم مرا به
سوئی می‌کشاند.

آفتاب از میانه‌ی آسمان رخت بسته بود و دامنه روبه تاریکی می‌رفت.
صدای دایره و تمبک از اندرونی به گوش می‌رسید و باز هم جملات قباد بود که
همنوا با صدا در آشفته‌بازار ذهنم پای می‌کوفت و می‌رقصید. حال خرابم دست
خودم نبود، نه وقتی که چشم‌آبی را اسیر چنگان شغالی می‌دیدم که در
همسایگی‌اش کمین کرده و به هیچ قیمتی عقب نمی‌نشست.

اگر... اگر اتفاقی برای ماهتابان افتاده باشد چه؟ اگر به زهر تیر خشم قباد به
بلایی دچار شده باشد چه؟ این فکر هر چه بود و نبود را یک‌باره و یکجا از سرم
پراند. مثال مجنونی که در دیوانگی شهره باشد به آنی برخاستم و بی‌اینکه حتی

فکر کنم با پای لنگان، پیراهن چاک شده و صورتی که رد خورش هنوز به جا بود، از اتاق بیرون زدم. کسی صدایم زد؛ اما حتی برگشتم تا پشت سرم را نگاه کنم... یک چیز را خوب می دانستم، نباید پشیمان می شدم!

از دروازه گذشتم و بی خیال پیچ پچه هایی که از پشت سر به گوش هایم می رسید دور شدم. صورتم جای سالم نداشت و نفس که می کشیدم جانم بالا می آمد و تیغی بینی ام از درد می سوخت. سرم از شلوغی افکار گوناگون در آستانه ی انفجار بود؛ با این همه گام هایم تند بود؛ اما به خودم که آمدم هنوز نیمه ی راه هم نبودم. حال آن مسیر به قاعده ی یک سفر دورودرازکش آمده بود. هر چه پیش می رفتم کمتر نزدیک می شدم و این از آن قوانین نانوشته بود که آدمی را تا مرز دیوانگی می کشاند. بی خیال قوزکی که ضرب دیده بود و کمری که با هر گام میهمان دردی عمیق می شد به پاهایم سرعت دادم. نباید پشیمان می شدم!

کمی بعد وقتی که نفس های پرشتابم به بیرون از گلو می دوید و قلبم مثال قلب گنجشکان می کوفت نگاه به در چوبی منزل آمیرزا داده بودم. حالا دیگر سر رسیدن قباد و ستاندن جانم هم اهمیتی نداشت!

به خودم فرصت فکر کردن ندادم. وقتی دست زخمی ام را به سوی کلون بالا می بردم، با خود زمزمه کردم: «هر چه بادا باد...»

از اصابت کلون به در صدایی برخاست و پشت بندش صدای کشیده شدن اورسی هایی که به دروازه نزدیک می شد، به گوش رسید. در با صدا روی پاشنه چرخید و نگاه متعجب میرزا در سکوت کوچه به چشمان بی فروغم سنجاق شد. کمی مکث کرد و بعد گامی جلو آمد. این سو و آن سوی کوچه را نگاهی انداخت و دوباره نگاهش روی من و آشفتگی ام ثابت ماند.

به جان کندن لب گشودم.

— سلام.

گفتم و نگاهم به اورسی های سفید نیم پوشیده اش چسبید.

— سلام جوون!

لحن کلامش تردید داشت. ادامه دادم:

— برای...

آب دهان از گلوی خشک شده پایین فرستادم و محکم پلک روی هم فشردم.

— اگر اجازه بدید برای امر خیر مزاحم شدم.

و چه جانی کندم تا همان یک جمله را بگویم. سرم بالا نیامد؛ اما وقتی

گفت:

— بیا داخل جوون.

نفس حبسم بیرون شد. جلوتر به راه افتاد و من چند پایی عقب تر

پشت بندش از دالان نه چندان بلند خانه به سوی حیاط گام برداشتم. از تاریکی

دالان که به روشنایی حیاط رسیدیم؛ ایستاد. سرم که بالا می آمد لبخندی نیم بند

روی لب هایش بود. با دست ایوان خانه را نشان داد.

— برو داخل.

لحنش گرم نبود، ولی تردید هم نداشت. گام هایم آهسته بود که بلندای

صدای «یاالله» اش به گوش هایم رسید. دست دست کردنم را که دید پیش آمد، از

سه پله ای ایوان بالا رفت و وقتی لبه های عبایش را به هم نزدیک می کرد به در

چند رنگ نیمه باز خانه اشاره کرد. یکی دو گامی جلو رفتم و گیوه های خاک آلودم

را نرسیده به گلیم پشت دری از پا کردم.

ذهنم آشوب بود، دلم آشوب تر! ضربان تند قلبم و نفسی که میان رفتن و

آمدن مانده بود به آشفتگی احوالم دامن می زد و دانه های عرق بود که از روی پوست به خاک نشسته ی شقیقه ام راه می گرفت.

داخل شدم و اولین گامم با صدای تعارف بانوی منزل مصادف شد.
— بفرمایید.

سر بلند نکردم که میرزا داخل شد و با دستی که پشت کمرم نهاده بود به سوی دری هدایتیم کرد. از میان اتاق های تودرتوی مفروش شده که می گذشتیم حواسم در پی ماهتابان بود. اصلاً به خانه برگشته بود؟!
— بشین جوون.

صدای میرزا مرا به خود آورد و نگاهم به در باز آخرین اتاق و یک جفت مخده ی لاکی اش نشست. بی اراده به لباس های خاک گرفته ام نگاه کردم. رد خون خشک شده رویشان پیدا بود!
— بشین.

نفسم را آرام و بی صدا بیرون فرستادم و تکیه ام را به مخده ای دادم. به سوی چراغ بادی روی طاقچه که می رفت نگاهم به نیم رخ بی حالتش بود.
— پیش تر دیده بودمت.

بی اختیار آب گلویم را بلعیدم و او فتیله را بالا داد.

— معلم سرخونه ی دختر ارباب...

نگاهم پایین افتاد و روی گل های درشت قالی نشست. با گام هایی سنگین پیش آمد و مقابلم، به مخده ای تکیه داد. توان سر بلند کردن و نگاه دوختن به چشمانش را نداشتم. دستانم به سرما نشسته بود و قلب زیان نافهم بود که بی خیال آبرویی که به تاراج می رفت بی سروسامان خود را به دیواره ی سینه می کوفت.

— گفتی که برای امر خیر او مدی.

با صدایی که به سختی از انتهای گلویم بیرون می آمد، گفتم:

— بلی...

و همان یک کلام مسبب ظهور قطرات درشت عرق روی پیشانی ام شد. سر بلند نکردم تا نگاه منتظرش را ببینم. ذهنم خالی بود. زبانم بند آمده بود و کلمات گویی که در حال گریز بودند.

— اول بار جلوی مسجد دیدمت.

نگاه زیر چشمی ام به عبای قهوه‌ای رنگش ثابت ماند. بی رحمی کرد که گفت:

— اما حساب اوقاتی که این حوالی پرسه می زدی یا وقت‌هایی که پس دیوار

یا پشت درختی پنهان می شدی تا به خیال خامت از دیده‌ها پنهان بشی، در رفته.

یک باره خشکم زد. «دیده بودم؟ کی؟ چه وقت؟» خجلا سر در گریبان

فروردم و مردمک‌های گریزانم بی هدف روی گل‌های قالی چرخ می زد. لختی به

سکوت گذشت؛ سکوتی که مرا به هزار فکر و خیال می کشاند. ناگزیر سر بلند

کردم و نگاهم را به چشمان میشی رنگش دادم.

پایش را قائم کرد و عبا را رویش کشید. تسبیح دانه سبزش را از روی تشکچه

برداشت و وقت انداختن دانه‌ای گفت:

— حکما می دونی که من دخترم رو شوهر نمی دم!

و همان یک جمله کفایت می کرد تا چیزی درونم فروریزد و قلبم از حرکت

باز بماند!

پلک زدم، محکم... سنگین... و او بی خیال من بی دل، دانه‌ای دیگر انداخت.

بی انصافی کرد که گفت:

— قبل تر به قباد هم گفته بودم.

و حالا آمدن نام رقیب بود که جانم را به آتش می‌کشید و شعله‌ی خشمم را افزون می‌کرد. گردن راست کردم و با صدایی که از خشم و نومیدی به ارتعاش افتاده بود گفتم:

— چرا میرزا؟! —

با گام‌هایی که نزدیک می‌شد سکوتی نیم‌بند در اتاق حاکم شد. زنی بدون روبنده با پاچینی بلند و چارقدی که تا حد ممکن جلو آمده بود با مجمعه‌ی کوچکی از چای داخل شد. نگاهم پایین افتاد و رد گل‌های قالی را گرفتم. طولی نکشید که مجمعه میان من و میرزا روی فرش گل‌سرخ‌ی اتاق قرار گرفت و زن دور شد.

میرزا تسبیح را میان مشت دیگرش انداخت و وقت بالا کشیدن عبا روی شانهاش لب‌گشود.

— اون چیزی که امروز توی نگاهت جولون می‌ده، تردیده جوون! گفت و برخاست. گام که برداشت قلبم یک‌باره از جا کنده شد. برخاستم و عاجزانه دهان باز کردم.

— تردیدی نیست میرزا! —

میان آستانه‌ی در ایستاد و بی‌آنکه برگردد لب‌گشود.

— هست... هست که با این احوال آشفته سر از خونه‌ی من درآوردی.

گام بعدی را برمی‌داشت که صدایش آمد.

— یک دله شدی، بیا.

رفت و نماند تا نگاه در مانده‌ام را ببیند و آه پر از حسرت‌م را بشنود.

گام‌هایم سنگین بود. پاهایم مرا یاری نمی‌کرد و نگاهم به دنبال ردی از ماهتابان، افسارگسیخته چرخ می‌زد. از آخرین در که گذشتم امیدم ته کشیده بود

و صدای خداحافظی آرام ماه‌منیر تیر خلاص بود که بر پیکرم نشست. دستم لحظه‌ای روی دستگیره ماند؛ اما عاقبت موجی از سرما که به صورتم سیلی زد خبر از باز شدن در داد. گیوه پوشیدم و به وقت برخاستن از روی ایوان به یک دله شدنم فکر کردم. من که یک دله بودم، نبودم؟! پله‌ی اول را پایین رفتم. میل وصالم را ندید؟! پیم روی پله‌ی دوم محکم شد. من که از همه کس مشتاق‌تر بودم به او، نفهمید؟! با نومیدی پله‌ی آخر را رد کردم. «یک دله شدی، بیا...»

حرف میرزا در سرم تکرار شد. یک دله بودم!

از ایوان دور می‌شدم که صدای متعجب کسی آمد. سر چرخاندم، نگاهم به آنی از باغچه‌ی بی‌باروبر حیاط گذشت و نرسیده به درخت پیرگوشه‌ی حیاط به ماهتابان خیره ماند. چشمان دریایی‌اش تا انتها باز شده و دستانش از روی روبنده بر دهانش چسبیده بود. موهای مزاحم را عقب راندم. نگاهش کردم... نگاهم کرد... واژه‌ها چه حقیر می‌شوند وقتی که چشم‌ها خود حرف می‌زنند! چقدر گذشت؟ نمی‌دانم؛ اما نه دیگر دستانش مقابل دهانش بود و نه دیگر چشمان مخمورش به گردی می‌زد. تاب نیاوردم. دیوانگی بود؛ اما سر پرشور را چه به عاقلی؟ گامی به سویش برداشتم؛ اما دومی به سومی نرسیده در اندرونی منزل روی لولا صدا کرد و در دم ایستادم.

پلک می‌زدم وقتی که صدای ماه‌منیر آمد.

— ماهتابان!

دخترک امان نداد جمله‌ی بعدی به زبان آید. دامن پرچین بالا گرفت و به سوی ایوان دوید؛ دوید و دلم به یک‌باره رفت برای آن همه دستپاچگی! دروازه را که می‌بستم نگاهم به در منزل قباد بود. قباد؛ مانعی که می‌آمد تا میان راه وصال من و معشوق سدی از کینه بنا کند. نگاهم به در بسته‌ی منزلش

باریک شد و نومیدی رنگ باخت! دوباره به این خانه می‌آمدم. نشد، چاره‌ای می‌اندیشیدم و باز هم می‌آمدم؛ آن قدر که میرزا اشتیاق درون چشمانم را ببیند و به یک دله بودنم تردید نکند. آدم پا پس کشیدن و میدان دادن به رقیب نبودم. میرزا از منزل راندم؛ براند. در را به رویم بست؟ ببندد؛ اما این خود بود که راه پنجره‌های نیم‌لای خانه را نشانم داد.

پوزخندم دست خودم نبود وقتی که به انتهای کوچه چشم دوختم و خسته‌تر از همه وقت راه عمارت در پیش گرفتم. نفهمیدم چگونه پاهایم همت کرده و مرا تا سربالایی مقابل عمارت رسانیدند. وقتی به خودم آمدم که احتشام با دو دستی که در جیب جلیغی خاکستری‌رنگش فروبرده بود، یک پایش را به دیوار تکیه داده و از دور آمدنم را تماشا می‌کرد.

به یقین دیدنم با آن احوال نابه‌سامان اسباب سرگرمی‌اش را فراهم آورده بود. منحنی عمیق لب‌هایش را ندید گرفتم و بی‌خیال او بی‌کی که با مثنی سنگین کینه خالی کرده بود، به مسیرم ادامه دادم. نرسیده به دروازه بودم که مردی بلند قامت از عمارت خارج شد. وقتی به سوی احتشام می‌رفت صدایش بلند بود که می‌گفت:

— مبارکا باشه ان شاءالله... نگفته بودی تک دختر اردشیرخان رو نشون کردی. نماندم تا خنده‌ی احتمالی‌اش را ببینم. در آن میان دلم برای گلاب؛ هم‌صحبتِ تلخ‌زبان روزهای نه‌چندان دور، به شور افتاده بود. لنگ‌لنگان از دروازه‌گذشتم و زیر ذره‌بین نگاه بلقیسی که کمی آن‌سوتر خمیره در دست ایستاده بود، از شلوغی بیرونی گریختم و خود را به زندان کوچک اتاق، تبعید کردم.

وقتی لباس‌های خون‌مرده و خاک‌آلود را از تن می‌کنم افکارم به هر سو گریز

می‌زد. بی‌هدف انگشتم روی شیشه‌ی بخارگرفته نشست و اشکالی نامفهوم ایجاد کرد. صدای آواز کریم‌خان، پسر ارشد بزرگ‌ترین خواهر ارباب از پنجره‌ی نیمه‌لا به گوش می‌رسید و مجموعه‌های چای و نان‌برنجی بود که روی دست خدمه روانه‌ی حیاط اندرونی می‌شد. نوک انگشتانم به سردی نشست. لنگه‌ی پنجره را کیپ کردم و نگاهم را به گریه‌ی بازیگوش روی دیوار دادم. حواسم پی ماهتابان بود، پی آن دو گوی دریاپی که زیر درخت توت خانه‌ی میرزا به تعجب دود و می‌زد! «یک دله شدی، بیا...» و باز هم صدای بی‌حالت میرزا بود که گوش‌هایم را پر می‌کرد و هر بار واژه‌ی آخرینش بود که به قدر حرارت ناچیز یک شمع که به کودکی مانده در برف نوید گرم شدن دهد، دلم را روشن می‌کرد.

صدای کف زدن بلند میهمانان مرا از افکارم جدا کرد. دیگر خبری از صدای گرم آواز پسر فخرالزمان نبود. حالا تنها چیزی که به گوش می‌رسید همه‌می‌خدمه بود و پچ‌واپچ‌هایی که تمامی نداشت.

لنگه‌ی پنجره را بار دیگر گشودم و سوز سرد آخرین ماه زمستان در جانم نشست. نگاهم به درِ میانی بود. رفت‌وآمدها تمامی نداشت و شلوغی اندرونی حالا به بیرونی سرایت کرده بود. عده‌ای از میهمانان نیمه‌شب عزم رفتن کرده و قندعلی و صولت درشکه پشت درشکه راهیشان می‌کردند. صداهای میهمانان دور و نزدیک به گوش می‌رسید. یکی به وقت بالا رفتن از درشکه از خوش‌خوراکی طعام شب و میهمان‌نوازی ارباب می‌گفت و دیگری هنگام گذشتن از مقابل پنجره زیر گوش کنار دستی‌اش گلایه‌ی فخرالملوک را می‌کرد. نگاهم میان میهمانانی که می‌رفتند و خدمه‌ای که وقت سر خاراندن نداشتند در گردش بود که درِ اتاق به صدا درآمد.

لنگه را بیشتر گشودم و سر از پنجره بیرون بردم.

— بلی!

لخ لخ اورسی‌هایی به گوش رسید و عاقبت شکم بزرگ علی مراد بود که زودتر از خود رخ نمود. مقابل پنجره ایستاد و با کلافگی در نگاهم لب گشود.

— میل شام نداشتی خبرم می‌دادی مسلمون!

نگاه می‌هوتم را که دید با دست جایی را نشان داد.

— مجمعه‌ی شام مونده پشت در. گربه کوره گوشت رو خورده و کاسه رو وارونه کرده. برکت خدا رو نگو که مثال سنگ آسیاب سفت شده.

شرمگین لب گشودم.

— میلم نکشید عامو، یادم رفت خبرت بدم. حواسم رفت پی...

سری جنباند و میان حرفم دوید.

— هعی هعی هعی... عاشقی بد مصیبتیه...

گفت و نماند تا سر افتاده در گریبان و پوست به سرخی نشسته‌ی صورتم را

ببیند. چانه‌ام را میان لبه‌های کت بردم. عجب سرمایی بود!

هو هو ی باد و قارقار کلاغ سیاه روی پرچین درهم آمیخته بود و سرما بود که سنگ را می‌ترکاند. از در نیمه‌باز میانی عبور کردم و از کنار کرسی‌های روی هم چیده، خود را به ایوان مفروش شده رساندم. روی دومین پله گیوه از پاکشیدم و وقت بالا رفتن به سوسوی چراغ‌بادی اتاق مخصوص که از پشت ارسی‌های بلند به چشم می‌آمد نگاه دوختم. کمی بعد پشت در اتاق بودم. کتاب را بیشتر در دستم فشردم و دست دیگرم را به قصد ضربه‌ای آرام بالا بردم. انگشتان سردم هنوز به در نرسیده بود که صدای ارباب از داخل اتاق به گوش رسید.

— کیه اونجا؟! —

دستم را پس کشیدم و کت پشمین را بیشتر به خودم کشیدم.

— سلام، هیرمانم...

پاسخی نیامد. خواستم اذن ورود بگیرم، بار دیگر صدایش به گوش رسید.

— امشب اینجا نباش!

اندکی به در بسته‌ی اتاق خیره ماندم... مجال فکر کردن نداد.

— شنیدی؟!؟

با صدای بلندش به خود آمدم و کمی بلندتر از قبل گفتم:

— به روی چشم.

بی حرف دیگری به راه افتادم. هنوز روی پله‌ها بودم که لحظه‌ای نگاهم دوری زد و به وقت گذشتن از ارسی‌های پنجدری کناری به نیم‌رخ محزون نوردخت ثابت ماند. نوزاد تازه متولدشده‌اش را در آغوشش داشت و نگاهش به جایی در سیاهی مطلق آسمان بود! ابروهایم باهم بالا پرید. با تردید گیوه نوک پاهایم انداختم و آخرین نگاهم را به نگاه غم‌زده‌اش دادم!

از در میانی که می‌گذشتم قندعلی در حال گشودن دروازه‌ی اصلی عمارت بود! «امشب توی این عمارت چه خبره؟!»

نگاه باریکم به لنگه‌ی بزرگ دروازه بود که صدای شیبه‌ی اسبی از آن سو آمد. نرسیده به مطبخ، کنار دیوار ایستادم. طولی نکشید که دروازه تا انتها باز شد و درشکه‌ای به ضرب داخل آمد. ابروهایم بالا رفت. چه وقت میهمان آمدن بود آن هم در این بی‌وقتی؟! سورچی بداخم شلاقی به تن اسب فرود آورد و قندعلی این‌بار لنگ‌لنگان به سوی در میانی دوید.

بی‌اختیار سرکی به دنبال درشکه‌ی ایستاده در انتظار کشیدم. انتظارش خیلی به درازا نکشید. در باز شد، سورچی تاخت و اسب درشکه سم‌کوب داخل رفت.

نگاه میبهرتم را از دری که پشت‌بندش بسته می‌شد گرفتم و سری جنباندم.
چه میهمان بی‌ملاحظه‌ای!
داخل اتاق که می‌شدم مرد سورچی و درشکه‌ی تازه وارد از خاطرتم رفته
بودند!

مقابل آینه‌ی میخکوب ایستادم. چند روزی می‌گذشت و عمارت آخرین
روز از پایکوبی شکوهمند اربابی را پشت سر می‌گذاشت. شانه‌ی سبزرنگ نوام
را برداشتم و موهایم را به آراستگی میهمان کردم. حیاط بیرونی تا آن سوی
دروازه کیپ تاکیپ میهمان بود و خدم‌وحشم بودند که از بس کار بر سرشان آوار
شده بود، وقت مستراح رفتن هم نداشتند!

کتم را روی تنم مرتب کردم. مهبای رفتن می‌شدم. خاندان اربابی، دوستان و
اقوام نزدیک همگی رفته بودند، جز احتشامی که گویی عزم رفتن نداشت. نگاه از
چهره‌ی پریده رنگم ربوادم. مقصدم مسجد بود. کم‌ویش خیر خواستگاری
احتشام از گلاب به گوش می‌رسید و دلم شور می‌زد!

صدای ساز و دهلی که یک‌باره بلند شد، مرا از افکار درهم تنیده‌ام رهانید.
باید می‌رفتم. از در خارج شدم و وقت گیوه پوشیدن به کودکانی که
خوش‌خوشان نقل‌های رنگی افتاده بر زمین را جمع می‌کردند، خیره ماندم و از
دلم گذشت که ای کاش پایکوبی بعدی دامنه، به یمن وصال من و یار برپا شود!
یعنی می‌شد؟

برخاستم و نماندم تا کام شیرین خیالات خوشم به حقیقتی که به رویم
پوزخند می‌زد، تلخ شود. از میان جمعی که با دستمال‌های رنگی پولک‌دوزی به
رقص مشغول بودند گذشتم و از همه‌ی بیرونی خود را به خلوتی آن سوی
دروازه رساندم. این بار گام‌هایم استوارتر بود. دستانم از سرما کرخت نشده و قلبم

حالا با اندکی نظم می‌کوفت. از عمارت تا مسجد را فکر کردم. به وقت عبور از میان درختان لخت سیب به جملائی که قرار بود بازگو کنم. هنگام گذشتن از میان گله‌ی گوسفندان به نگاهم که رنگی از تردید نداشته باشد و به وقت عبور از گذر به دستانم که نافرمانی نکنند و نلرزند. به خود که آمدم درخت توت پیر را رد کرده و نمای ناقصی از در نیمه‌باز مسجد به چشم می‌آمد. در دلم لباس‌های چرک یک سال نشسته را چنگ می‌زدند!

نفسم به تندی بیرون دوید و نگاهم در خلوتی مقابل مسجد دوری زد. گام‌هایم سرعت بیشتری گرفت و قلبم... امان از قلبم...

از پلکان مسجد بالا رفتم. دستم به در نیمه‌باز آن که رسید، توانم تحلیل رفته بود. پشت در که گیوه از پا می‌کندم دانه‌های عرق بود که از شقیقه‌هایم می‌غلتید. داخل شدم و نگاهم جز قالی پرنقش و نگار کف مسجد چیزی ندید. رویارویی دوباره و چشم‌درچشم شدن با میرزا کار آسانی نبود.

— عباد دست تنهاست، می‌رم سری به گله بزنم. عصر نشده خدمت می‌رسم.

صدای مردی هوشیارم کرد و صدای دیگری پشت‌بندش به گوش رسید.

— خیرپیش، در امان خدا!

به خودم جرئت دادم. سر بالا گرفتم و بی‌اینکه بخواهم تلاشی برای یافتن

بکنم میرزا را در نزدیکی محراب دیدم... قامت می‌بست.

بی‌اراده نگاهم تا پنجره‌های هلالی شکل مسجد رفت. نماز چه وقت بود؟!

مردی میانسال از کنارم گذشت و من چند گامی پیش رفتم. نزدیکش که

رسیدم صدای گرمش در خلوتی مسجد طنین‌انداز شده بود.

— الله اکبر... الله اکبر...

به مخده‌های دورچین مسجد تکه دادم و نگاهم از مرد رفته بر سجودی که آن

سوتر بود گذشت.

— الله اکبر... الله اکبر...

هیچ وقت نماز نخوانده بودم. نگاهم از مرد سجده کننده جدا و تا پیرمرد نشسته در کنج دیوار که تسبیح دست گرفته و ذکری زیر لب می گفت، کشیده شد. نماز خواندن چه شکلی بود؟!

— اشهدان لا اله الا الله...

جایی شنیده بودم آنان که دوست دار معبود خویشند نماز به جای می آورند و آنان که عاشقان حقیقی اند به وقت نماز چنان غرق می شوند که گویی معشوق را در آغوش کشیده اند.

کفر بود؛ اما لحظه ای از سرم گذشت که عاشقان معبود به قدر من عاشقند؟! به قدر من به وقت ملاقات با یار بی تابند؟ قلبشان ضرب می گیرد؟ آشوب می شوند؟ از دلتنگی مثال مرغ بال و پر کننده می شوند و روزی صد هزار بار تا خود جنون می روند؟!

سپس خود پاسخ خود را دادم. یقیناً هر آنکس که به معبود خود عاشق است همان قدر بی تاب می شود، اگر نه نماز از سر تکلیفش سراپا ایراد، هیچ نیرزد! به خودم که آمدم میرزا در رکوع بود.

برخاستم، مقابل پنجره ای ایستادم و نگاهم را از پشت شیشه های چند رنگ به خلوتی ظهرگاهی گذر دادم. دختر بچه ای در حاشیه ی کوچه لی لی می کرد و کمی آن سوتر نقلی با چراغ شکسته اش که با هر گام تاب می خورد از دور به چشم می آمد! «تو دلت پاکه! برام دعا کن نقلی.»

پلک هایم روی هم آمده بود که کسی به حرف آمد.

— کی از قلبت نو مید شدی که حالا دست به دامون دل پاک نقلی ای؟

واگویه‌ام که بلند نبود، بود؟ به عقب چرخیدم. حالا میرزا با آن کلاه سبزرنگ
مقابلم بود. نگاه گرفت، لبه‌های عبایش را به هم آورد و کمی آن طرف‌تر به
مخده‌ای ساده تکیه داد.

— بشین!

با تردید نشستم. نگاهم به نقش‌ونگارهای قالی و مهرهای ردیف‌شده‌ی روی
زمین بود.

— سرت رو بالا بگیر.

آب گلو به سختی پایین شُرد و نگاه لغزانم نم‌نمک اوج گرفت.
— گفته بودم بیای؛ اما نه تا وقتی که تکلیفت با دلت معلوم نیست.
لحنش حالت نداشت، نگاهش هم. خواستم دهان باز کنم که جمله‌ی
بعدی‌اش به زبان آمد.

— دختر میرزا رو به زنی بگیر که پشت رقیبی به سرسختی قباد رو به خاک
بمالی؟

ابروهایش به هم چسبید؛ اما صدایش همچنان آرام بود.
— شعله‌های آتیش این مرافه‌ای که هر بار با هیز می تازه دم می‌گیره کی قراره
تموم بشه جوون؟

نگاهش تا جوان لاغر اندامی که میان مسجد ایستاده و ما را می‌پایید رفت و
برگشت و خیره در چشمانم آهسته‌تر از قبل گفت:

— دختر من گوشت قربونی نیست که بهای خاموشی این جنگ تن‌به‌تن باشه.
سری به نشانه‌ی نفی تکان دادم. زبان یاری نمی‌کرد، واژه‌ها می‌گریختند و
جملات سر ناسازگاری داشتند. یک‌باره و ملتهب لب گشودم.

— نه میرزا... نه! من... من ماهتابان رو تنها به خاطر خودش می‌خوام.

گفتم اما چه گفتنی! تمام تنم نبض شده، می تپید و عرق بود که از جای جای تنم شره می رفت. حالا نگاهم صاف در چشمانش بود. اگر نگاهم می کرد و تمنای درون چشمانم را نمی دید، بی انصاف بود. تسبیح سبزرنگش را میان مشتش فشرد و دست روی زانویش نهاد. بلند که شد نفسم بند آمد. از مقابلم که گذشت قلبم از تپش باز ماند. گام که برداشت، دور که شد، جان سپردم. نگاهم به گام هایش نو میدانه بود که لحظه ای ایستاد؛ ایستاد و قلبم ضریبان گرفت. ایستاد و نفس رفته ام برگشت.

— کلون در رو که زدی بزرگ ترت همراهت باشه.

لحظه ای مخیله ام از تحلیل آنچه شنیده بودم عاجز ماند. وقتی منظور کلامش را دریافتم که رفته بود. در آن لحظات به قدری شادمان بودم که اگر ترس انگشت نشان شدنم به دست خلق نبود همانجا میان مسجد و مردمانی که با دو چشم سر و دو چشم قرصی می پاییدند، فریاد می زدم و حال خوشم را مقابل همگان عیان می کردم!

کمی بعد از مسجد که دور می شدم در کالبد خودم نمی گنجیدم! گویی که جانی تازه گرفته یا که از نو متولد شده باشم، حالم حال غریبی بود که هر چه بگویم و واژه قطار کنم، باز هم از وصفش عاجزم. حتماً عاشقان می دانند!

نفهمیدم چگونه مسیر طی شد و چگونه خود را مقابل عمارت دیدم. صدای ساز و دهل نمی آمد. حیاط بیرونی مملو از مردمی بود که به صرف ناهار مشغول بودند. تعدادی روی کرسی ها، بعضی روی زمین، برخی کنار دیوارها و تعدادی دیگر بیرون از عمارت...

همان طور که داخل می شدم چشم هایم بود که به دنبال قندعلی به هر سو گریز می زد. باید می یافتمش. از میان کرسی ها و میهمانان نشسته بر زمین که

گویی از شدت فشار کنار هم میچاله شده بودند به دشواری گذشتم و از شلوغی بیرونی خود را به ورودی مطبخ رساندم. مهربی، ماهبانو و پشت بندش یوسف با مجمعه‌هایی بر سر از پله‌های بلند مطبخ بالا آمدند. خطاب قرارشان دادم.

— قندعلی رو ندیدم، کجاست؟

ماهبانو بود که به وقت خارج شدن از در باریک پاسخ داد:

— کمک دست علی مراده.

راه آمده را برگشتم و بار دیگر مردمک‌هایم حیاط را کاوید. نیافتمش و عاقبت مسیر دیگرهای غذا را پیش گرفتم.

— هوی پسر... چه خبرته؟!

برگشتم و دستم را به نشانه‌ی عذر خواستن برای مردی که ناخواسته پایش را زیر گیوه‌ام له کرده بودم، روی سینه نهادم و با احتیاط بیشتری باقی مسیر را طی کردم. صداها بلند بود. گدایی رندانه طلب یک کاسه ماست اضافی می‌کرد و پسر بچه‌ای با دهان پر از گوشت، کم آمده‌ی پلواش می‌گفت. پیرمردی از تنگی جا می‌نالید و زنی خدا را بابت غذای اعیانی امروزش شکر می‌کرد.

میان حیاط که از همه‌ی شلوغی به گرمابه‌های قرق‌شده‌ی زنانه می‌ماند. نگاهم به هر سو سرک می‌کشید. پای گیر افتاده‌ام را از میان جمع نشسته بر زمین بیرون می‌کشیدم که سرانجام دیدمش. نرسیده به چاه آب، همراه با علی مراد پای سومین دیگ غذا ایستاده بود و چمچه در دست در میان آماج بخاری که از دیگ برمی‌خاست و صورتش را به عرق می‌نشاند، گوشت و لپه بود که روی ظروف پر از پلو وارونه می‌کرد.

کنارش که ایستادم با آستین پیراهن عرق از جبین می‌زدود. بلند و رسا سلامش کردم. بی‌آنکه نگاهم کند چمچمه را داخل دیگ پرملات زد و هم‌زمان

ظرف پلو را جلو کشید.

— علیک سلام! کجا بودی این همه وقت؟!

موهای روغن خورده‌ی رها در بادم را پس زدم و بی مقدمه گفتم:

— مسجد.

ظرف را داخل مجمعه گذاشت و به علی مراد اشاره کرد که ببرد. علی مراد که

مجمعه به دست گام برداشت، سرش به سویم چرخید.

— مسجد چی کار؟!

لحنش متعجب بود و نگاه باریک و چشمان ریزش صورتم را می‌کاوید.

سرم پایین افتاد.

— رفته بودم خدمت میرزا... به تمنای دخترش، ماهتابان!

گفتم و سر بلند نکردم تا بهت احتمالی چهره‌اش را ببینم. وقتی نگاهم بالا

رفت که لبخندی پهن روی لب‌هایش جا خوش کرده بود. تاب‌ی به چمچه داد و

محتویات مانده در دیگ را هم زد.

— خوش خبر باشی جوون! این‌طور که معلومه یه عروسی افتادیم.

گامی نزدیک‌تر شدم و کمی آرام‌تر گفتم:

— زحتمی داشتم.

نگاهش به ته دیگ چسبید. هنوز لپه و گوشت بود که با چمچه‌ی بزرگش بالا

و پایین‌شان می‌کرد.

— آقام خیلی پیش‌ترها عمرش و داده به شما و دستم از قوم و خویشم

کوتاهه...

سردی بی‌دلیل دستان و التهاب صدایم به وقت یادآوری آن روزگاران تلخ

دست خودم نبود. دستش بی‌حرکت ماند.

– می خوام... می خوام اگر صلاح بدوینید، منت بذارید و به قدر یه شب بزرگ ترم باشید.

آب دهانم به وقت پایین سُریدن گلو را خراشید و جای خالی پدری که نبود به جانم چنگ انداخت.

– نقل حرف آخر میرزاست که گفت با بزرگ ترم کلون در منزلشون رو بزنم وْلا همه‌ی عمر من بودم و من عامو... خو کردم به این تنهایی‌ها!

نگاهش بالا آمد. به سویم که چرخید لبخندش عمیق تر از همیشه بود...

چشم که گشودم آفتاب چموش از پشت پرده به داخل اتاق سرک کشیده بود و خنکای واپسین روزهای زمستانی که باروبنه می بست تا راهی شود، نوید آمدن بهار را می داد. ته دلم شیرین بود از روزی که شبش به منزل میرزا ختم می شد. همه چیزش با روزهای پیشین تفاوت داشت. بلند که می شدم، بوی شکوفه‌های هویدا نشده بر شاخه‌ها پیش پیش مشامم را پر کرده بودند. کتاب نیمه‌باز باباطاهر را که روی کرسی می گذاشتم، صدای گنجشککان بازیگوش لب پنجره چون نغمه‌هایی عاشقانه به گوش‌هایم می رسید و وقت مرتب کردن جای خواب، کلاغ سیاه روی پرچین بود که قارقارش برایم مثال نوید خبری خوش بود!

پشت پنجره ایستادم و به آسمان نیلی دامنه چشم دوختم. حتی آفتاب آن روز هم طلایی تر از همه وقت بود. موهایم را پس زدم و وقت نزدیک شدن به ورودی اتاق به آن فکر کردم که حتماً دستی به آن زلفان آشفته که بی اندازه بلند شده بودند، بکشم. یک گام با در فاصله داشتم که به صدا درآمدم. تعلل نکردم؛ اما درست وقتی که منتظر دیدن قندعلی، صولت یا ماه بانو بودم، یوسف بود که آن

سوی در به رویم لبخند می زد. در سکوت نگاهش کردم. نگاه ملتپیش به این سو و آن سو گریز می زد. لبخندش مضطرب بود و دست دست کردنش دلم را به شور می انداخت. ابروهایم گره خورد.

– چی شده پسرجان!؟

وقت را هدر نداد، یک گام بلند پیش آمد و بی مقدمه بیخ گوشم زمزمه کرد:

– گلاب خانم کنار در پشتی عمارت منتظر تونین.

گفت و فاصله گرفت. گردی درشت چشمانم در نگاهش دودو می زد.

«گلاب!؟» سرش کج شد وقتی که آهسته و دستپاچه گفت:

– خواهش کردن که حتماً برید.

گفت و دلم مچاله شد از غرور به تاراج رفته ی گلابی که هر بار مقابل کسی

قربانی اش می کرد. با اخمی آشکار سری جنباندم و جدی تر از لحظات قبل لب گشودم.

– خیلی خب. برو سراغ کارت.

یوسف دور شد و من ماندم و آماج افکاری که یک باره هجوم می آوردند.

گیوه ها را پوشیده، نپوشیده نوک پا انداختم و راهی شدم. از دروازه که گذشتم

تا حیاط را دور بزنم و به در پشتی برسم هزار فکر و خیال از سرم گذشت. بعد از

این همه وقت او را با من چه کار؟! نکند دوباره نقل خواستگاری احتشام باشد و

دلی که از او نزد من مانده؟ نکند که باز افکاری کودکانه به سرش زند و این بار

مقابل دیدگانم بلایی سر خود آورد؟ نکند همه ی این دیدار یک تله از سوی

احتشام باشد؟

اتمام حجت تهدید آمیز فخرالملوک و بعد آن جمله ی پراز خشم احتشام که

هر دو دوری از گلاب را گوشزد کرده بودند، برایم مرور شدند؛ اما پای رفتنم

سست نشد. تندتر از قبل و در حالی که پس و پیش را می پاییدم، گام برداشتم. چیزی تا در پشتی عمارت نمانده بود که بادی وزید و سرخی دامنش از میان در نیمه باز هویدا شد. قدم بعدی را برمی داشتم که رخ نمود. با موهایی از میان فرق شده و روبنده‌ای که نبود! گرچه مشتاق دیدار این شاگرد تلخ‌زبان ساده‌دل بودم؛ اما ناگزیر نگاه ربوادم.

— سلام.

پاسخم نداد. قدری گذشت تا اینکه سکوت سرد میانمان با جمله‌اش شکست.

— نقل حرف‌های خانم‌جانم نیست که البته اونم این روزها احوال خوشی نداره. نقل من بی دله که با پای پیاده جاده‌ی بی سروته دلداگی رو یک تنه گز کردم و تهش به این رسیدم که هم‌بالینت باید دلش با تو باشه!
نگاهم روی سنگریزه‌های جاده‌ی سنگلاخی دوری زد. منظور کلامش برایم پیدا نبود.

— بعد این همه وقت دستگیرم شد که اگه هم منزلت دلش جای دیگه باشه، روزگارت جهنمه!

در سکوت گوش سپرده بودم و او دیگر خیال سکوت نداشت.

— پدرم به خانم‌جانم احترام می‌ذاره، حرفش رو می‌خونه، تا به این سن صدای بالاگرفتن مرافه‌شون رو به گوش نشنیدم؛ اما...
نفسش به تندی بیرون دوید.

— هیچ وقت دلش بند خانم‌جانم نبود. نه که خانم‌جانم بد باشه، کم باشه... نه! زیبایی و وقار خانم‌جان هنوز که هنوز زده‌خاندان اربابیه؛ اما... دل پدرم بندش نبود.

از دامنی که به چین افتاد، چرخیدن و دور شدنش را فهمیدم. صدایش دورتر
به گوش رسید.

— من نه دل خانم جانم رو دارم، نه طاقتش رو... مرد خونه ازم رو بگیره بند
دلم پاره شده.

در حاشیه‌ی نگاهم دیدم که کنار دیوار خشتی عمارت ایستاد.

— دلت با من نبود هیرمان!

این را که می‌گفت لرز صدایش هویدا بود. پلک زدم؛ محکم!

— با من نبود که بند اون چشم‌آبی شد!

یک‌باره سرم بالا آمد و نگاهم به نیم‌رخ محزونش ماند. تلخندی زد.

— به خیالت روزی که دست دل پیش تو رو می‌کردم، دل زدن‌های اون دختر

کوزه‌شکسته از نظرم پنهون موند؟!!

سکوت طولانی بود. راه رفته را برگشت.

— خبرش رسیده... می‌دونم که همین روزاست به طلبش در خونه‌ی میرزا رو

بکوبی.

نگاهم صورتش را کاوید. غمی کهنه در چشمان رنگ شبش لانه داشت.

— مبارک باشه!

گفت و دلم خون شد... بی‌رحم بود! نبود؟

نگاهم روی چشمانی که از اشک موج می‌گرفت خیره ماند.

— خیالت آسوده... منم دل می‌دم به احتشامی که توی اندرونی عمارت

بال‌بال می‌زنه به وصال گلاب... مرد خونه که دلش بند دلت باشه روزگارت به

قشنگی بهشت نباشه، به بدی جهنم نیست.

هنوز مات نگاهش بودم؛ سرد بود؛ به سردی یک عصر زمستانی!

— برو پی زندگیت معلم سرخونه. منم دلم رو خوش می‌کنم به تمنای نگاه
احتشام و لبخندی که همیشه‌ی خدا کنج لباشه...
سرش افتاده در گریبان بود وقتی ادامه داد:
— گور پدر دلی که بی صاحب می‌کوبه...

گفت و بی‌خداحافظی داخل شد. رفت و نگاهم به جای خالی اش ماند.
در مسیر خلوت پشت عمارت به راه افتادم. بی‌انصاف بود، نبود؟
به آبی آسمان نگاه دوختم. با احتشام به سعادت می‌رسیدی؟ سنگ‌ریزه‌ی
مقابل پایم را باشتاب پرتاب کردم و خود پاسخ دادم. شاید... هر چند اقبالش
بلند بود که احتشام دل درگروی مهر او داشت نه مال و مکت پدرش، و الا با آن
نازدانگی و غروری که البت چیزی از آن نمانده، چگونه می‌خواست با مردی که
طالبش نیست یک عمر را سر کنند؟!

نفسم به بلندای یک آه بیرون دوید و چه خوب شیرینی لحظه‌هایم به تلخی
این دیدار بدل شد.

— هیرمان! کجا موندی بابا؟!

در حالی که پیراهن سفیدرنگِ نوام را به تن می‌کردم، لب گشودم.

— کمی صبر کنی او مدم.

با وسواس دستی به محاسن کوتاه‌شده‌ام کشیدم. صولت با آن قیچی کندش
که جان می‌کند تا تاری پاره کند، تمام زورش را زده و الحق هم خوب از پیش
برآمده بود. موهای آراسته و روغن‌خورده را به آرامی عقب راندم و دست آخر از
تصویر خود در آینه دل‌کندم. «خوب شد!» نفسم پراشتهاب از گلو بیرون شد و
مرغ خیالم بود که از اشتیاق به پرواز درآمد. پشت پلک‌هایم چشم‌آبی بود؛ میان
حیاطی کوچک، لب یک حوض پر آب، کنار گلدان‌های حسن یوسف. موهای

مواجهش رها در باد، خنده‌هایش دلکش، لب‌های سرخش دلفریب.

— هیرمان! هیرمان!

یک آن چشم گشودم و صدای کلافه‌ی قندعلی بود که مرا از بهشت خیال به
برزخ لحظاتم پرتاب کرد.

— او مدم عامو... او مدم.

شالم را با سلیقه بند کمر کردم و با دلی آشوب در را گشودم. قندعلی مقابل
در این‌پا و آن‌پا می‌کرد. به وقت دیدنم، سری جنباند.

— به خودت بود تا شامگاه باید معطل می‌شدم. دست بنجبون پسر.

تبسمی زدم. این پیرمرد خمیده‌قامتِ سپید موی، غرغره‌هایش هم شیرین
بود.

— دِ بازم که معطلی! دست‌دست کنی مرغ از قفس پریده‌ها...

به وقت پوشیدن گیوه‌های تازه آب خورده، خنده‌ام بلند بود. «پریدن بلد بود،
نپرید!»

قبل از راهی شدن نگاهم داخل حیاط دوری زد. بیرونی آب و جارو شده بود.
از مطبخ بوی هل و گلاب و شیرینی کنجدی به مشام می‌رسید و باز هم عمارت
بود که این‌بار به بهانه‌ی خواستگاری دوباره‌ی احتشام از گلاب به تب‌وتاب
می‌افتاد. کمی دیگر درشکه‌ی احتشام و خانواده‌اش پشت دروازه‌ی عمارت
توقف می‌کرد و من جایی از حواسم هنوز نزد گلاب بود؛ شاگردی که دل از استاد
نبرد؛ اما دل پیش‌کشی‌اش روی دستانش ماند؛ ماند تا شاید تتمه‌اش به احتشام
بخت برگشته رسد! خدا را چه دیدی شاید این قصه هم خوب تمام شد. شاید
احتشام به هنر محبتِ دل رنجور دخترک را به دست آورد تا جایی که معلم
سرخانه‌ی عمارت پدری را به فراموشی سپرد!

دست قندعلی که پشتم نشست ناگزیر به راه افتادم. گام که برمی داشتم درونم غوغا بود و هزار احتمال از مخیله ام می گذشت. اگر میرزا بدقلقلی کرده، دختر ندهد چه؟ اگر باز هم بهانه آورد و دست از پا درازتر راهی عمارتم کند چه؟ حرفش همان باشد که دخترک را شوهر نمی دهد، چه کنم؟ چگونه مجابش کنم؟ دست به دامان که شوم؟

به جبر سری تکان دادم تا افکار مسمومی که مثال خوره به جان دلم افتاده بود و تاریکی اش بر آسمان امیدم سایه می افکند، از خود دور کنم.

هواروبه تاریکی بود و شب چادر سیاهش را روی آسمان می کشید. دوراهی را رد کرده بودیم. چند فانوس روی پلکان مسجد راه را نشانمان می داد. فانوس هایی که در باد سوسو می زدند؛ مثال امیدی که شعله ی کوچکش در اعماق وجودم پت پت می کرد. کامم خشک بود و پاهایم نای پیش رفتن نداشت. حال غریبم دست خودم نبود؛ نه تا وقتی که خیالم از یار آسوده نشده بود.

کمی بعد کلون در که توسط قندعلی به صدا درآمد، دانه های درشت عرق بود که پیشانی ام را خیس می کرد و قلبم بود که گویی این بار در دهان می تپید. صدای تق و تقی که خبر از برداشتن کلون پشت در می داد، مرا به خود آورد. وقتی نگاهم بالا آمد که میرزا میان چهارچوب درِ دولنگه ایستاده بود. لختی بعد با نوای «یاالله»ی که قندعلی دم گرفته بود همگام با میرزا از دالان باریک و حیاط سرمزده ی خانه گذشتیم. گام هایم کوتاه بود و به وقت عبور از اتاق های تودرتو قلب بی صاحبم بود که دمی آرام نمی گرفت و بی سروسامان خود را به دیواره ی سینه می کوفت. با هر گام جان دادم تا عاقبت به انتهای ترین اتاق خانه رسیدیم و زیر تنها پنجره ی اتاق، به مخده ای ساده تکیه دادیم.

نفس بلندم از سر آسودگی نبود؛ نه وقتی که سنگینی نگاه میرزا توان بلعیدن

آب گلو را هم از من ستانده بود.

— خوش آمدید.

لحن کلامش گرم بود؛ اما نه به قدری که دلم را گرم کند و از زمهریر درونم بکاهد. سنگینی نگاهش قدری روی من ماند و بعد در حالی که تسبیح دانه درشتش را به دست دیگرش می سپرد روبه قندعلی گفت:

— نگفته بودی بزرگ‌تر این جوونی پیرعلی!

نگاه پراتهابم تا قندعلی کشیده شد. لبخندی بر لب‌های بی‌رنگش نقش بست.

— این جوون خیلی سال پیش بزرگ‌ترش رو از دست داده و قوم و خویشی نداره. بدقلقی نکنی و نه نیاری از حالا تا هر وقت که لازم باشه من پیرمرد بزرگ‌ترش می شم.

نگاهش تا من آمد و برگشت.

— اهل این دیار نیست. مدت زیادی از سکونتش توی عمارت نمی‌گذره؛ اما ریش سفیدم رو گرو می‌ذارم پای نجابت نگاه این جوون! توی همین مدت خوب شناختم این پسر رو، میرزا احسن! غیر هیرمان هر کس دیگه‌ای بود والله قدم از قدم بر نمی‌داشتم!

نگاه میرزا روی گل‌های قالی دوری زد و دانه‌ای از تسبیح کهربایی‌رنگش را رد کرد. عبا روی پا می‌انداخت که گفت:

— درست؛ اما حرف من حرف اصل و نسب این جوونه. از عقبه‌ی این پسر بی‌خبر نیستم؛ اما...

نگاهش بالا آمد و مردمک‌هایش در چشمانم ثابت ماند.

— شرح واقعه از زبون خودش چیز دیگریه پیرعلی! ایرادگیر اینکه اهل این

حوالی نیست، نیستم؛ اما باید بدونم دختر دست کی می سپرم که دو فردای بعد شب که شد و سرم روی بالین اومد دلواپس کم و زیاد روزگارش نباشم. که خیالم از مردش آسوده باشه.

نفسم چون آه بیرون دوید و پلک‌هایم برای لحظه‌ای روی هم افتاد. پشت تاریکی چشمانم طاهر بود که عاجزانه می‌گریست، پیربابا بود که بر سر خود می‌کوفت و باباخان بود که در آن بی‌وقتی شب پیکر نیمه‌جانش از زخم کینه‌ای قدیمی چاک‌چاک بود.

با سلام زیرلیبی زنانه‌ای ناگزیر چشم گشودم. ماه‌منیر با تبسمی محجوب ظرفی از میوه را روی قالی گذاشت و باگام‌هایی آهسته از اتاق خارج شد.

دوباره پلک زدم؛ محکم و این‌بار ارسی‌های شکسته‌ی منزلمان بود و سنگ‌های ریز و درشتی که به تیر خشم ما را نشانه رفته بودند. شیون‌های مادرم بود که در حاشیه‌ی افکارم جان می‌گرفت و وجودم را نخ‌کش می‌کرد و دورتر از همه‌ی آن‌ها من بودم که گوشه‌ی سرداب به خود می‌لرزیدم!

و چه دشوار بود بازگو کردن؛ به دشواری بیرون کشیدن آن روزهای سیاه از حافظه‌ای که سعی در فراموشیشان داشته است و نبش قبر خاطرات؛ خاطراتی که روزها سعی در به خاک سپردنشان داشته‌ای، به جان‌کندن می‌ماند! جانم به تلاطم افتاد و نفس در گلو بال‌بال زد؛ اما به زبان آمدم.

— آقا، بزرگ‌خان؛ پدر بزرگ پدریم، علی مردان‌خانِ بزرگ...

نفسم عمیق بود.

— پنج یا شش سال داشتم، همین حدود که بزرگ‌خان؛ خانِ دره‌ی آلو به رحمت خدا رفت. پدر من، باباخان؛ پسر ارشد علی مردان‌خان بود. به طبع بعد از مرگ پدر، اون بود که به خانی روستا منصوب می‌شد. حرفی درش نبود تا اینکه

عده‌ای از اهالی؛ طایفه‌ای که از سال‌های دور با علی مردان‌خان دشمنی دیرینه داشتن دست به توطئه زدند.

چیزی به گلویم چنگ انداخت و راه نفسم را سد کرد. نفس کشیدم؛ عمیق...
— خونی ریخته شد. باباخان شد قاتل، بی اینکه حتی روحش از ماجرا خبردار باشه! سن و سالم کم بود، به کم و کیف ماجرا و اصل دشمنی این دو طایفه قد نمی‌داد؛ اما...

نفسم بوی درد می‌داد، آب دهانم گلو را خراشید و پایین رفت. حال خراب و قلبی که از دردی کهنه مجاله می‌شد دست خودم نبود.

— اما یک چیزی رو خوب می‌دونستم که باباخان دستش به خون کسی آلوده نیست. چه شب‌ها که تا روشنی روز طول حیاط رو گز کرد. چه روزها که کنج مهمون‌خونه بغضش رو از ما پنهون کرد؛ اما تا خواست به خود بجنبه و برای آشکار کردن بی‌گناهی‌ش کاری بکنه اون طایفه اهالی روستا رو شوروندن و امنیت رو از ما گرفتن!

به اینجا که رسید، لرز صدایم عیان بود؛ لرزی که درد آن دوران را در جانم می‌ریخت. چشمانم به سببی در سبذ حصیر خیره ماند. سرخ بود... مثال خونی که از پهلوی خان‌بابا شره می‌رفت!

— روزی به عمق ماجرا پی بردیم که تن نیمه‌جان باباخان رو مقابل دروازه‌ی پشتی پیدا کردیم. قصد جانش رو کرده بودن نامردا! این شد که به اصرار خدمه‌ی وفادار منزل؛ طاهر و پیربابا چند روز بعد، شبانه از روستا بیرون زدیم و صحرا به صحرا و روستا به روستا گذر کردیم تا عاقبت به جایی به نام چراگاه رسیدیم.
چشمانم از موج اشکی که بی‌رحمانه هجوم آورده بود تار می‌شد و جایی در سینه‌ام تیر می‌کشید. نگاهم بی‌هدف روی قالی و نقش‌ونگارش دوری زد.

— بی خاتون... مادرم...

پلک زدم و تخت روان و ملحفه‌ی سفید در نظرم رنگ گرفت. آن روز جانم بود که همراه آن تخت روان می‌رفت...

— به سال نکشید و غصه امانش رو برید.

دستم به گلو رسید؛ اما حتی آن هم کمکی به آزاد شدن راه نفس‌هایم نکرد. — خواهر و یا برادری نداشتم. من موندم و باباخانی که در اون روزگار تلخ‌تر از هلاهل تنها ثروتش اسبش بود و تپانچه‌ای که از علی مردان‌خان به یادگار داشت. روزگار سختی بود؛ اما چند سال بعد که باباخان به تیر غیب یه خدانشناس از پا دراومد و من و توی اون وادی غربت تنها گذاشت تازه سختی روزگار بود که عیان می‌شد!

نفسم سنگین بود؛ گلویم سنگین‌تر از بغضی که کم‌کم حجم می‌گرفت.

— بعدتر به خدمت خان بهادر، خان چراگاه دراومدم و حالا نزد شمام. چیزی به غیر از اندک مزدی که ماهانه از ارباب دریافت می‌کنم ندارم؛ اما می‌تونم با همین مقدار زمین کوچکی از ارباب بخرم و منزلی درخور بنا کنم. از کار نمی‌ترسم؛ هر چی که باشه دل می‌دم بهش تا اهل منزل به سختی نیفتن. سرم که بالا آمد نگاه میرزا به گل‌های قالی بود.

— چی می‌گی میرزا حسن؟ حرف آخرت به این جوون چیه؟

با صدای قندعلی به خود آمد. کمی جابه‌جا شد و دست از زانوی قائمش برداشت. بوسه‌ای به تسبیحش نشاند و آن را کناری گذاشت.

قلبم پر التهاب می‌کوبید وقتی که گفت:

— از خیلی پیش تر دل زدن‌های این جوون مثل روز برام روشن بود. دورادور حواسم پیش بود. توی این مدت همچین هم از خودسری‌ها و آمد و شده‌اش

بی خبر نبودم؛ اما...

نگاهش صاف در چشمانم نشست.

— اگر سنگ لای چرختم نمی شم، اگر حرف بالای حرف این پیرمرد سفیدمو
نمیارم و دل به دلت می دم تنها من باب اون تردیدیه که دیدم امشب پشت دروازه
گذاشتیش.

تمام جانم نبض شد و تپیدن گرفت. نگاه منتظرم به دهان میرزا بود که آن هم
جان می گرفت تا حرفش را تمام کند.

— اما برای شوهر دادن دخترم شرطی دارم.

یک آن هاله ای سیاه روی آفتاب آرزوهایم سایه انداخت و نه دلم، که تمام
جانم به شور افتاد. لحظه ای سکوت کرد؛ اما خیلی به درازا نکشید. مردمک هایم
در چشمان قهوه ای رنگش دود می زد که به زبان آمد.

— عهد کرده بودم، دختر به زنی ندم؛ اما...

نفسش به بلندای یک آه بیرون دوید و چشمانش به نگاهم سنجاق شد.

— حالا که مصممی، اجابت تنها خواسته ام شرط اول و آخر این وصلت.

صحبت از به میان آمدن یک شرط به دل آشوبه ام دامن می زد. گلویم به
خشکی می نشست و افکارم به هر سو گریز می زد. با صدایی که از اعماق گلو
بیرون می شد لب گشودم.

— هر چه که باشه، به روی چشم، به دیده ی منت!

نگاه گرفت. بار دیگر تسبیحش را برداشت و خیره به دانه های درشت آن به
حرف آمد.

— اینکه بی قیل و قال خطبه ای جاری بشه. بعد از اون دست عروست رو

بگیری و شبونه از این دیار بری.

ناباور... گیج و گنگ، نگاهش کردم. برویم؟! کجا؟! گویی که فکرم را خوانده باشد ادامه داد:

— باید برید... جایی دور از دامنه، جایی که مردمش حتی اسم این آبادی هم به گوششون نرسیده باشه.
هنوز از بهت حرف‌هایش بیرون نیامده بودم که جمله‌ی بعدی آمد و نفسم را برید..

— اینجا، توی این حوالی رسمی هست...

نفسش سنگین بود!

— رسمی که عروس رو پیشکش ارباب می‌کنن و به حجله‌ی اون می‌برن.
سرم کج شد و نگاهم پلک‌های پایین‌افتاده‌اش را نشانه رفت. به سلامت گوش‌هایم شک کرده بودم!
— چی؟! —

لب‌هایش جنبید؛ اما صدایی به گوش‌هایم نرسید.

چه می‌گفت؟! چرا هر چه دست‌وپا می‌زدم به منظور کلامش نمی‌رسیدم؟!
چرا منخيله‌ام خالی بود؟! عاجز بودم... حلاجی آن جمله‌ی به ظاهر ساده در نظرم چه دور می‌آمد... به حتم برزخ چیزی شبیه به همان لحظه بود!
پلک زدم... محکم... سنگین...

پشت سیاهی افکارم ماهتابان بود با لباسی سرخ، روی تخت گل‌پر شده...
نفس‌های رفته‌ام میلی به برگشتن نداشت. سنگینی دستی روی شانهم نشست.

آن سوی تخت ارباب بود...

کسی تکانم داد.

— هیرمان... هیرمان!

مست و لایعقل با جامی که در دستش خوش رقصی می کرد...
تکان‌ها محکم بود. چشم گشودم و چیزی ندیدم! بی ربط و بی هدف لب
گشودم.

— چی؟! —

تا مرز جان دادن رفته و آمده بودم تا به تحلیل برسم و دل چه عاجزانه
دست و پا می زد تا آنچه گوش‌هایم شنیده بود؛ باور نکند!
نه حقیقت ندارد. حتماً مزاح می‌کند. حتماً خیالش از بایتم آسوده نشده و
قصد آزمودنم را دارد. تصویری از اتاق کم‌کم در نظرم پدیدار شد.
میرزا نگاهم نمی‌کرد. قندعلی سر در گریبان داشت و اتاق بی وقفه و بی‌امان
می‌چرخید. هوا کم بود... نفس کم بود... سقف خانه میل آوار شدن داشت... سرم
سنگین بود...

باد می‌وزید. گام‌هایم روی زمین خاکی کش می‌آمد و فریادهای بلندم در سر
می‌پیچید.

«چرا؟! چرا میرزا?!»

موجی از سرما به صورتم تازیا نه می‌زد. انگشتان به خون‌نشسته‌ام
می‌سوخت و سینه‌ام از جراحی عمیق تیر می‌کشید.

«چرا الان؟! چرا حالا می‌گی میرزا?!»

نفسم جان نداشت وقتی که لحظات تلخ منزل میرزا بی‌رحمانه در مخیله‌ام
مرور می‌شد.

فریاد بلندم بر سنگینی سکوت خانه آوار شده بود. گره‌ی مشت‌هایم
درودیوار اتاق را نشانه رفته و باز هم فریادهایی که حتی ارزنی از خرابی احوالم

کم نکرده بود...

«وای از این ظلم و وای از مردمی که دم نمی‌زنند.»

دستم به سوی گریبان رفت و صدای چاک شدن پیراهن نو به آشفته‌گی احوالم
دامن زد. نفسم تنگ بود، هنوز باد می‌وزید و پاهای کرخت شده‌ام مرا به سوی
آن عمارتی که حالا حکم قتلگاهم را داشت، رهسپار می‌کرد.
با درد پلک فشردم.

قدعلی از رسم خودساخته‌ی اربابی گفته بود. شانه‌های میرزا با استیصال
لرزیده بود و من بودم... میانه‌ی اتاق... با نگاهی مات و نعره‌های بلندی که
فضای سنگین خانه را ملتهب می‌کرد!

باد می‌وزید... تمام جانم شعله می‌کشید و می‌سوخت... مسیر عمارت کش
آمده بود. خندیدم؛ بی‌اراده... بلند... بی‌وقفه...

کسی بازویم را کشید. تکان‌هایش برای رهایی‌ام از آن کابوس زنده کافی نبود
و پرنده‌ی خیالم چه بی‌رحمانه پرکشید به سوی آن شب سیاهی که ماهتابان پا
به اتاق مخصوص می‌گذاشت...

«ماهتابان.» زمزمه‌ام عاجزانه بود.

پشت سیاهی اوهامم تمام عروسانی بودند که اول بار جای آن که با معشوق
هم‌بالین شوند با ارباب هم‌بستر شده بودند. فکر کردم؛ به یکایک آنانی که روزی
با ارباب سیاه‌ترین شب زندگانشان را به صبح رسانده و تمام آنانی که به نام رسم
عاقبت روزی گرفتار چهاردیواری منحوس آن اتاق می‌شدند. درست مثل
ماهتابا... یک آن مخیله‌ام از ادامه‌ی آنچه در سر می‌پروراندم عاجز ماند و افکارم
برای لحظه‌ای به خاموشی نشست.

باید راهی می‌یافتم، باید دست چشم‌آبی را می‌گرفتم و از این دیار و

مردمانش دور می‌کردم. نفس‌هایم ناموزون، افکارم درهم تنیده و قلبم هزارپاره بود.

— حالت خوبه جوون؟

صدای نگران قندعلی برای لحظه‌ای مرا از آشفته‌بازار افکارم جدا کرد و دیدن دروازه‌ی نیمه‌باز خبر رسیدن به دوزخی به نام عمارت را می‌داد. وارد حیاط می‌شدیم که صدای ضرب و تنبک و آواهایی درهم از هلهله‌های زنانه به گوش می‌رسید و ظروف نقره و مجموعه‌های برنزی پراز شیرینی و آجیل بود که مقابل دیدگان ما روی دست خدمه راهی اندرونی می‌شد. قندعلی چه گفت؟ حیاط کی خالی از خدمه شد و من چگونه سر از زندان کوچک اتاقم درآوردم؟ نفهمیدم. به خود که آمدم نیمی از شب گذشته بود و کسی با ضرباتی پیایی به در چوبی اتاق می‌کوفت. نگاه از چراغ‌بادی روشن روی کرسی‌کندم و با صدایی که از اعماق گلو بیرون می‌شد گفتم:

— کی هستی؟

صدای خصمانه‌ی بلقیس در گوش‌هایم نشست.

— کُری یا مردی؟!

به ناچار برخاستم و با گام‌هایی نه چندان بلند خود را به در رساندم. آن را که می‌گشودم باز هم صدای بلقیس بود که می‌گفت:

— اگر معطل کردن ارباب بی‌ادبی نیست پس چیه؟ از وقتی مهمون‌ها رفتن منتظرن که برسی خدمتشون! این یوسف گوربه‌گوری مُرد از بس که پشت این در صدات زد.

یک آن از یادآوری ملاقات با ارباب خون در رگ‌هایم به جوشش افتاد.

گوش هایم داغ شد و سینه ام بود که نفس هایم را پس و پیش به بیرون می فرستاد.
تا به خود بیایم بلقیس رفته بود!

گام هایم سست بود وقتی که در میانی را می گشودم. سرم سنگین بود وقتی
گلدان های سفالی را رد می کردم و پاهایم از تحمل سنگینی ام عاجز بود وقتی که
مقابل در اتاق ایستاده بودم.

نفس کم بود. تنم به گلوله ای از آتش می ماند. کتاب در دستانم فشرده می شد
که نه چندان بلند گفتم:

— سلام.

صدای بم مردانه اش به جانم نیشتر زد.

— داخل شو.

دست لرزانم که به در نیمه باز نشست، وجودم جولانگاه خشم بود. به جان
کندن لنگه را روی هم انداخته، کناری ایستادم و نگاه پرالتهاجم بود که دمام روی
تشک سرخ گوشه ای اتاق و لحاف ترمه دوزی چهارتا شده گریز می زد.

— دیر کردی!

نگاهم از رخت خواب مخصوصی که خوش سلیقه روی هم تا شده بود، جدا
نشد. همیشه همانجا بودند؛ گوشه ای اتاق، با رویه ای از تور سفید.

نگاه بی فروغم آرام به حرکت درآمد، از بالش عنابی رنگ مخمل گذشت و
مقابل پای ارباب ثابت ماند.

— عذر تقصیر! احوالم خوش نبود، متوجه گذر زمان نشدم.

گفتم و در دل دعا کردم که لرز صدایم خرابی احوالم را عیان نکرده باشد.

— بشین!

کامم تلخ بود وقتی آب گلو سوخت و پایین دویید. دو سه گامی برداشتم و

جایی در نزدیکی اش نشستم. قلیان دسته نقره را پیش کشید و صدای قلقل، آمیخته در دودی غلیظ اتاق را پر کرد.

— امشب حالم خوبه، چیزی بخون تا روحم رو جلا بده.
بی آنکه نگاهش کنم کتاب را گشودم. کامم خشک بود؛ به خشکی بیابان‌های باران ندیده.

— شیرینی گلابم رو خوردن.
نگاهم روی خطوط مبهم کتاب لغزید. گلاب؟!
— گفتیم که همین روزها سوروسات عروسی رو راه بندازن.
گفت و دل خون کرد! عروسی!؟

— به شوق نورچمشی تازه‌ی عمارت بودیم که این وصلت عیشمون رو کامل کرد.

عروسی گلاب بود... گلاب! گلابی که تنها هراسش جا نشدن احتشام در خانه‌ی دلش بود... او گلاب بود. دختر ارباب. یک رعیت‌زاده‌ی بی‌مقدار نبود تا به وقت وصال با یار رنگ از رخس پپرد. دلش آشوب شود و مثال سرکه‌ی هفت‌جوش قل زند و جان بستاند از خوف آن شب سیاهی که با ارباب سحر می‌شد!

کاش آنان هم مثال گلاب دلشان را خوش می‌کردند به حجله‌ی مردی که می‌آمد تا نم‌نمک مهرش به دلشان بیفتد.
— مثل اینکه حالت خوش نیست!

نبود. حالم خوش نبود! با هر پلک زدن مردانی را می‌دیدم که پشت دروازه‌های این عمارت غرور و غیرتشان لگدمال می‌شد. اصلاً... اصلاً جراحات غرور و سم‌کوب شدن غیرتی که از عمق جان می‌جوشید به درک! بعد از آن

چطور می توانستند آن شب تار را به دورترین پستوهای مخپله شان بسپارند و
 مثنی خاک رویش پباشند و آن طور وانمود کنند که نه انگار اتفاقی افتاده؟!
 با هر بار دیدن ارباب زخم کهنه شان سر باز نکرده و چرکی نمی شد؟!
 جراحت قلب هزار پاره شان خونریزی نمی کرد و خاطرات آن لحظات کذایی از
 پای در نمی آوردشان؟!!

— پسر؟! آی پسر!

سر بلند کردم. تنم از عرق خیس بود. نفسم بالا نمی آمد.

— امشب رو می تونی بری.

نگاهم اوج گرفت و برای لحظه ای کوتاه در سیاهی چشمانش نشست. بیش
 از آن می ماندم دستانم به خونش آلوده می شد. برخاستم. به عقب گام برداشتم.
 گیوه پوشیده، نپوشیده تا خود اتاق یک نفس دویدم.
 از پشت شیشه ی غبارگرفته به تاریکی ای که کم کم به روشنی می نشست،
 چشم دوختم. تمام شب را آنجا بودم، پشت همان پنجره و خیره به سیاهی مطلق
 آن سو...

اتفاقات روز پیش مانند خطی ممتد یک به یک برایم مرور می شدند. از بهت
 و حیرتم به وقت شنیدن حرف های میرزا تا دیدار ارباب و خشمی که بیش از
 پیش در وجودم جولان می گرفت. چه سیاه شبی بود که تا سحرگاه به فکر و
 خیال گذشت و دم به دم لحظاتش با یادآوری حقایقی که کور بودم و ندیدم شان
 سپری شد. مثال همان شب که سورچی ای به تاخت داخل اندرونی شد و
 فریادهای زنی برخاسته از درشکه که حیاطها را پر کرد.

نگاهم در خلوتی بیرونی دوری زد. زن جیغ زده بود و سورچی تمام توانش
 را با شلاق بر تن اسب بیچاره فرود آورده بود تا زودتر به اندرونی رسد و

قیل و قال نوعروس در چهاردیواری اتاق مخصوص خفه شود.

پلک بستم و این بار در سیاهی افکارم تصویر محزون هیبت بود که از رباب می‌گفت...

رباب؛ عروس مرده! همان عروسی که بلقیس سخن گفتن از او را برای خدمه منع کرده بود. همانی که قبل از آنکه پایش به حجله‌ی ارباب برسد تریاک خورد و خود را خلاص کرد و هیبت بود که بعد از آن رفت و خبری از او نشد.

حالا می‌فهمیدم، چه دیر!

سرم به دوران افتاده بود. گلویم حجم می‌گرفت از مرور اتفاقاتی که کنار هم می‌نشستند و آینه‌ی هزار تکه‌ی حقیقت را کامل می‌کردند.

نگاهم به درِ میانی افتاد. همین چند شب پیش یک سورچی بداخم داخل حیاط شده بود. همان شبی که ارباب مرا از رفتن به اتاقش منع کرد و نگاه‌های محزون نوردخت پشت ارسی‌های پنجدری‌اش در خاطرمان ماند.

حقایق یک‌به‌یک آشکار می‌شدند و همه چیز مثال روشنی روز عیان می‌شد. چه دیر!

انوار کم‌جان خورشید از لابه‌لای پرده‌ی رقصان به داخل سرایت می‌کرد. خنکای باد اول صبحی از میان لنگه‌ی نیمه‌باز پنجره به اتاق می‌دوید و سروصدای خدمه اوج می‌گرفت.

تنم داغ بود؛ آن قدر که به خنکای واپسین روزهای زمستان دهن‌کجی می‌کرد. جانم به آتشدان مطبخ می‌ماند که هر دم شعله می‌کشید. در دلم غوغایی و در سرم بلوایی بود.

مقابل آینه ایستادم و به تصویر هزار تکه‌ام چشم دوختم. شب پیش من و

این آینه با هم شکستیم و مشت و این آینه با هم جراحی برداشتند. نگاهم دوری زد. سرخی چشمانم احوال نابه سامانم را عیان می کرد و در موهای آشفته ام هیچ ردی از آراستگی شب پیش نبود. نفس کشیدم؛ عمیق و با دو گام بلند خود را به در اتاق رساندم، نباید پشیمان می شدم!

از خم کوچه گذشتم، آهنگری را رد کردم و چشم چرخاندم. کجا بود؟! نگاهم روی دلاک باشی و خورجین پراز باروبنه‌ی الاغ کل حسن دوری زد و در حاشیه‌ی کوچه روی پیرزن پاپتی ای که زیر سایه بان دیواری نشسته بود، ماند. نبود! همه جا را به دنبالش گشته بودم. از کوچه‌های حوالی مسجد و زیر ده تا کوچه‌ی گرما به. به عقب چرخیدم. کجا بود؟! چطور پیدایش می کردم؟!

نومیدانه می رفتم تا راه رفته را برگردم که صدای لرزان پیرزن متوقفم کرد.

— پی کی هستی جوون؟

برگشتم و نگاهم در چشمان بی فروغش نشست. نگاهم بار دیگر تا دلاک باشی و کل حسنی که حالا ما را می پاییدند رفت و برگشت. چاره‌ای برایم نمانده بود. آهسته لب گشودم.

— نقلی.

نگاهش باریک شد. تردید در نی نی چشمانش موج می زد.

— چی کارش داری؟

چندگامی پیش رفتم.

— امانتی ای پیش من داره.

پاهایش را از روی گلیم نیم‌دارش جمع کرد و خال بزرگ کنار بینی اش را به بازی گرفت.

— بدش به من. بهش می دم.

سری جنباندم.

— نمی شه! حتما باید به خودش بسپرم.

بلند شد، خاک دامن تکاند و گلیم زوار دررفته به دست گرفت.

— بی خود پیش نگرد، این موقع ها می ره قبرستون!

صدایم بلند بود وقتی گفتم:

— قبرستون!؟

داخل منزلی می شد که صدایش آمد.

— قبرستون... سر خاک آقاش! نزدیک های ظهر برمی گرده.

قدری بعد وقتی که به سوی گورستان دامنه رهسپار می شدم افکاری که به

تازگی در سرم جولان گرفته بود، بال و پر می گرفت.

عزمم جزم بود. واهمه معنا نداشت. تردید جایز نبود و درنگ به لکه ننگی

می نمود که عاقبت بر دامان روحم می ماند، پس باید تمام می شد. این دندان لق

کرم خورده که تمام جان را اسیر کرده و بوی عفونتش کسان را می آزد باید از بیخ

کنده می شد!

جاده ی پایین ده را پیش رفتم، از درختان کهنسال سر به آسمان رسیده گذشتم

تا اینکه از دور اولین تکه سنگ های عمودی گورستان را دیدم. زنی نشسته بر لب

گوری ضجه می زد و پیرمردی آشفته احوال، ایستاده زیر لب فاتحه می خواند.

جلوتر که می رفتم گام هایم کوتاه بود. از میان گورها گذشتم و نگاهم از جمع

زنانی که خاک بر سر می ریختند، چنگ به صورت می زدند و مویه سر می دادند

گذشت تا در خلوتی آن سوی گورستان به جسمی خفته بر خاک خیره ماند. نقلی

بود؟! به سویش گام برداشتم. چارقد سرخ و کت بلند مندرس می گفت خود

اوست؛ اما سکوتش عجیب می نمود!

آهسته گام برداشتم و جایی در نزدیکی اش ایستادم. شعله‌ی چراغ شکسته بالای مزار سوسو می‌زد و خود گویی که خفته باشد آرام‌تر از همه وقت پلک بسته بود. آهسته صدا زدم.

– نقلی!

صدایم پر از خواهش بود وقتی که پاسخی نیامد و دوباره لب گشودم.

– خوابی نقلی؟

پیرمرد زن را بلند می‌کرد و گورستان کم‌کم خالی می‌شد. من مانده بودم و نقلی و شعله‌ی کم‌سوی چراغ شکسته‌اش که در باد پت‌پت می‌کرد. خاصیت گورستان بود یا هوای دلم ابری؟ نمی‌دانم! هر چه بود چشمانم میل لبریز شدن داشت.

چیزی روی دلم سنگینی می‌کرد؛ درست مثال شان‌هایم که گویی سنگینی وزن یک عالم را به دوش می‌کشیدند. چشم فروبستم و به افکاری که می‌آمدند تا غرور و غیرتم را به بازی بگیرند اجازه‌ی جولان دادم و کی آن قطره‌ی سمج از کنج چشم پایین لغزید و هویدا شد؟ نمی‌دانم!

– آقام می‌گفت مرداگریه می‌کنن؛ اما قبلش می‌میرن...

بیدار بود! نفسم مثال آهی بلند بیرون دوید و نگاهم به گور تازه خیره ماند. راست گفته بود. مردها نمی‌گیرند مگر آنکه قبلش جان داده باشند. بلند شد، چهارزانو روی سنگ شکسته‌ی گور پدر نشست و موهای آشفته‌ی خاک‌آلودش را زیر سرخی چارقد تپاند.

– میرزا جوابت کرد یا دختره مثل کره‌خر شاپوردراز جفتک انداخت؟

نگاهم هنوز به گور تازه بود. آخر این قصه اگر مرگ نبود، چه بود؟!

– چه افاده‌ها... چشم زاغ بوزینه!

در حاشیه‌ی نگاهم دیدم که بلند شد. خواست چراغش را بردارد که لب
گشودم.

– او مدم پیت، پس کارت دارم.

نگاهم تا نقلی رفت وقتی که لبخند دندان‌نمایش بر چهره بود.

– پیغامی دارم، می‌خوام به ماهتابان برسونی.

اخم درهم کشید.

– سر تخته بشورنش، انتر بدبو...

نگاهم به گره‌ی کور ابروهایش ملتمس بود.

روی تخته سنگی در نزدیکی باغات گردو به انتظار آن دو گوی دریایی
نشسته بودم و انتظار از دشوارترین کارهاست هنگامی که بی‌تاب‌ترینی!
چقدر تا نقلی را راهی منزل میرزا کنم و خود به اینجا رسم گذشته بود؟ چقدر
روی آن تخته سنگ به انتظار بودم؟ چند مرتبه سیاهی روز پیش را مرور کرده
بودم و چندین بار به انجام آنچه در سر داشتم مطمئن شده بودم؟ نمی‌دانم!
موهای پریشان را عقب زدم. ماهتابان می‌آمد؟ نقلی آن را دیده بود؟ توانسته
بود دور از چشم‌های مزاحم و قباد همیشه در کمین، پیغامم را برساند؟ دیدارش
با ماهتابان میسر نشده باشد، چه؟ نیاید چه کنم؟! چگونه آن را از آنچه در سر
دارم آگاه کنم؟!

پلک روی هم نهادم و در دل صدا زدم. «خدایا!»

– هیرمان!

و چه زود خدا صدایم را شنید! چشم گشودم که نگاهم صاف در چشمانش
نشست. نه موج بود نه طوفانی؛ محزون بود... غم در آبی لایزالش لانه داشت.

وقتی که لب زد.

— خوبی؟! —

خوب؟! و این واژه‌ی ساده از احوالاتم چه دور می‌نمود.

— اون روز، میون حیاط، به وقت دیدنت قالب تهی کردم.

نگاهم باریک بود وقتی که دستش بالا می‌رفت و جایی در کنار گوشش گیر

روبنده‌ی ضخیمش می‌شد.

— بعد از اون همه دوری خیال نمی‌کردم برسه روزی که به طلب من سر از

منزل ما دربیاری.

سری که ناباورانه کج می‌شد و اخمی که به چهره‌ام می‌دوید دست خودم

نبود.

— به چی شک داشتی چشم‌آبی؟! —

با حرکت دست روبنده از چهره افتاد و من مات آن قرص قمری شدم که ماه

رویش از آبله بی‌نصیب نمانده بود.

لرز صدایش هویدا بود وقتی لب گشود.

— به این... به این فرو رفتگی‌های بی‌قواره و مرضی که زیبایی از من گرفت و

مدت‌ها خونه‌نشینم کرد.

نگاهم از رخس جدا نشد. تشنه بودم؛ تشنه‌ی انحنای لب‌هایی که از سرخی

به گل‌های دشت کنایه می‌زد!

— ببین... خوب ببین! این منم. ماهتابان... ماهی که مهتابی نداره.

بی‌رحم بود، نبود؟! —

چند گام بلند برداشتم و درست مقابلش ایستادم. نگاهم از چشمان محزونش

گذشت، نم‌نمک پایین آمد و بار دیگر لب‌های باریکش را نشانه رفت. خدا

می بخشید؟ خدا عاشقان دل از کف داده را می بخشید؟

گامی دیگر برداشتم، سر پیش بردم و جایی در نزدیکی گوشش زمزمه کردم.
— هیرمان با زیبایی بی بدیل چشم آبی دل از کف نداده بود که حالا بند دل
پاره کنه.

عقب ایستادم و نگاه ربودم.

— ببند، ببند اون رو بنده رو پیش از اینکه هیرمان رسوا بشه.

نمکین خندید و انحنای ظریف لب‌هایش طاقتم را طاق کرد! با احوالی
آشوب زلفان گره‌افتاده‌ی روی پیشانی‌ام را پس زدم و قبل از آن که دیوانگی‌هایم
کار دستم دهند، دور شدم. تکیه‌ام را به درختی می‌دادم که گفت:

— می‌دونم که از آقاجانم دلخوری، نباش... اونه و همین یک دختر،
بی‌انصافیه اگر...

میان حرفش دویدم.

— نیستم.

نگاهش را ربود و چندگامی به سوی جوی آب برداشت.

— می‌ریم، امشب!

چرخید و از همان فاصله نگاهم کرد.

— کجا؟!

به جایی در میان رقص شاخه‌ها چشم دوختم.

— جایی دور از اینجا، دور از این مردم کور و کَر و ظالم پرست!

قدری با تردید نگاهم کرد و بعد گویی که تازه منظور کلامم را دریافته باشد
سر به زیر انداخت. لبه‌ی چارقدرغوانی‌رنگش را به بازی گرفته بود که گفت:

— من باب همین رسم‌گذاری بود که آقاجانم خیال شوهر دادم رو از سر به در

کرد! خوش نداشت یک دونه دخترش همراه با غیرت و مردونگیش یک جا به تاراج بره.

نگاهم را به سنگ‌های ریز و درشت مقابل پایم دادم.

— حرفی نیست، می‌ریم؛ اما قبل از اون کاری نیمه‌تموم دارم، به سرانجام که رسید، با هم می‌ریم.

سربلند نکرده بودم که صدایش در گوش‌هایم نشست.

— چه کاری؟

نفسم سنگین بود وقتی سرم بالا می‌آمد و نگاهم در آن دو چشم مخمور می‌نشست.

— پاک کردن نجاستی مثال ارباب از خاک دامنه!

دستانش مقابل دهان نشست و صدای جیغ خفه‌اش در خلوتی صحرا گوش‌هایم را پر کرد. چشمانش به قاعده‌ی دو پیاله بزرگ و گام‌های تندش به سویم روانه شد. مقابلم ایستاد؛ اما تکلم نکرد و مردمک‌های لغزانش بود که احوالش را عیان می‌کرد.

— هیس... آرام!

برخاستم، از کنارش گذشتم، چندگامی پیش رفتم و نگاهی به اطراف چرخاندم. آنگاه که خیالم از خلوتی آن حوالی آسوده شد به سویش چرخیدم و آهسته‌تر از قبل لب‌گشودم.

— انتظاری غیر از این داشتی ماهتابان؟! که گوش و چشم و دهن ببندم و به

ظلمی که تیشه به ریشه‌ی این مردم می‌زنه دامن بزنم؟

چشمانش بود که در نگاهم دود می‌زد.

— اما ما می‌ریم... دست اونا به ما نمی‌رسه.

پوزخندم دست خودم نبود وقتی که از خشمم پر بودم.
گامی برداشتم، سینه به سینه‌اش ایستادم و خیره به آبی چشمانش دهان باز
کردم.

— بلی ما می‌ریم... می‌ریم...
بی آنکه بخوادم صدایم اوج گرفت.
— و بعد از اون مثال همیشه و همه وقت دخترهای دم بخت این روستا نفر به
نفر به صف می‌شن برای سلاخی به دست اربابی که به اسم رسم از قدرتش بهره
می‌بره و روی رذالتش سرپوش می‌ذاره!
صدایم به تشر بی‌شبهت نبود وقتی که گفتم:

— هیچ وقت شده به مردایی فکر کنی که ناموسشون توی اون اتاق منفور
شب به صبح رسونده؟ اصلاً غرور و غیرتی برای مردمان اینجا مونده؟!
نگاه دزدید و سر به سویی گرداند.
— خب... راهش این نیست!
درمانده بود وقتی دوباره نگاهم کرد.

— کسی نمی‌تونه مقابل این ظلم قد علم کنه هیرمان! پیدامون می‌کنن. شده
روستا به روستا بگردن پیمون میان و زنده مون نمی‌ذارن.
جای تعجب نداشت. حق می‌دادم که این چنین دست‌وپاگم کند و دلش به
شور و تنش به لرز افتد. معلوم نمی‌شد، شاید نمی‌توانستم کار ارباب را آن‌طور
که در سر می‌پروراندم، تمام کنم. شاید کسی به وقت خلاص کردنش سر
می‌رسید و عمر عیاشی و بی‌صفتی‌اش به دنیا می‌ماند یا اصلاً آنکه ارباب به
درک می‌رفت؛ اما آدم‌هایش به حيله‌ای پیدایمان می‌کردند و دردم جان ناقابلیم را
می‌ستاندند. آنگاه نگاه محزون و رخت سیاه آن چشم‌آبی می‌ماند و نعش

چاک چاک سایه‌ی سری که نیامده خوراک سگان ولگرد شده بود. حال ننگ و بدنامی و مصیبت بعدش هیچ!

نفسی عمیق به عمق بلوایی که در انتظار عمارت بود، کشیدم.

— پایان این ماجرا حتی اگر مرگ باشه به من رواست!

نگاهم از مردمک‌های لرزانش جدا نشد. توان آرام کردنش را نداشتم، نه تا وقتی که خود به آتش زیر خاکستر می‌ماندم. دست پیش بردم. گوشه‌ی چارقد ملمش را لمس کردم و حرفم را در نگاه ملتپیش به اتمام رساندم.

— این و از من نخواه... نخواه که از تصمیمم برگردم ماهتابان!

عقب ایستادم. به فاصله‌ی چندگام دور شدم و بار دیگر جاده‌ی سنگلاخی و درختان سیب و گردو را از نظر گذراندم.

— چیزی برای ترس وجود نداره. فکر همه جا رو کردم.

در حالی که سوییچ می‌چرخیدم که به آنچه گفته بودم اطمینان نداشتم. دروغ

مصلحت‌آمیزم من باب آرام کردن چشمان به وحشت افتاده‌اش بود و بس!

— برمی‌گردی خونه، باروبندیل می‌بندی و تا شب منتظر می‌مونی. سیاهی

نزده مهمون منزلتون می‌شم.

یقه‌ی پیراهن نو یک بار پوشیده را از سر گذراندم. وقت تن کردنش نگاهم به تاریک و روشنی آن سوی پنجره بود. لحظات به تندگی بادی پاییزی می‌گذشت و هراس بود که بیش از پیش در وجودم لانه می‌کرد. هر دم با یادآوری آن لحظات پرالتهاپ و نیمه‌شب‌ی که در انتظار عمارت بود، تمام تنم به عرقی سرد می‌نشست.

سروصدای خدمه به خود آوردم. شانه از طاقچه برداشتم و زلفان گره‌افتاده‌ای

که از پریشانی به احوال نابه‌سامانم کنایه می‌زدند؛ آراستم. کمی بعد مقابل آینه بودم. نگاهم به هزار تکه‌ای بود که چشمانم را به نمایش گذاشته بود. همان هنگام از سرم گذشت که آخر بار همین چشم‌ها هستند که آخرین نفس‌های ارباب را خواهند دید و واپسین تقلاهایش را به یاد خواهند سپرد!

نفسم پرشتاب بیرون دوید. دل از آینه‌کندم و به سوی در قدم گرفتم. به وقت گیوه پا کردن حواسم بود که در حوالی چشم‌آبی پرسه می‌زد. می‌رفتم تا با میرزا صحبت کنم. آن شب، شب وصال بود؛ وصال من و چشم‌آبی... چه وصالی! پنهانی، بی سروصدا و بدون بریزوپاش، بی مهمان، بی نقل رنگی و شیرینی کنجددار، بی هیچ شور و شادمانی یا تشریفاتی...

می‌ارزید. به داشتن آن دُرگران‌بها و یک عمر هم‌نفس شدن با او می‌ارزید!

— هیرمان!

به دروازه نرسیده، با صدای قندعلی ایستادم. وقتی برگشتم، به سویم پا تند کرده بود. وقت برانداز کردنم، کوزه‌ی پر آب را زیر بغل فرستاد.

— اقور بخیر!

گفت و نگاهش تا دروازه رفت و برگشت. آب گلو پایین فرستادم و بی آنکه فکر کنم لب گشودم.

— صحرا...

واهمه داشتم. از گوش‌ها و چشم‌های دیوارهای عمارت. از پستوها و خاله‌زنک‌هایی که حرف بند دهانشان نمی‌شد. از آنکه راز مگوی وصال با دختر میرزا دهان به دهان بچرخد و وصلت پنهانی ما نزد ارباب عیان شود.

نگاهش باریک و طولانی شد. می‌دانستم... می‌دانستم که با این پاسخ نامعقول در حال قیاس من با پیرالاغ صفربیگ است. پیش آمد، سر نزدیک کرد و

بیخ گوشم به آرامی گفت:

— اون قدری خرفت نشدم که راز دل جوونی رو که به من اطمینان کرده، نزد غیر فاش کنم.

عقب کشید. نگاهش دلخور بود وقتی دست روی شانه‌ام گذاشت. به آرامی قبل زمزمه کرد:

— می‌خوای همراهت بیام؟!!

می‌آمد؟! اگر می‌آمد که هر چه رشته بودم پنبه می‌شد! می‌آمد و سر از کارم درمی‌آورد، ساکت می‌ماند؟ در خوبی و درستی او تردیدی نبود؛ اما در مقابل جنجالی مثال نقشه‌ی قتل ارباب سکوت می‌کرد؟
لبخند کم‌جانی زدم.

— راضی به زحمت نیستم عامو. می‌رم برای صحبت، مونده تا به سر منزل مقصود برسم.

لبخند زد و وقت رفتن سری جنباد.

— ایشالله که خیره باباجان...

گفت و لخلخکنان دور شد. به سوی مطبخ می‌رفت که عزم رفتن کردم. دروازه را پشت سر می‌گذاشتم که صولت را دیدم. تپانچه بر دوش و سوار بر اسب از مقابل می‌آمد. مانده به من ایستاد و وقت پایین پریدن از زین، خریدارانه نگاهم کرد.

— پس رسید اون روز؟!!

به غیر ماهتابان، او تنها کسی بود که زیر و بمم را می‌دانست و به آنچه در سرم بود آگاهی داشت. دلواپس پیش رفتم و وقت گرداندن مردمک‌هایم به اطراف چشم‌غره آمده، گفتم:

— هیس... آرام تر...

بی خیال، توبره‌ی خونین بر دوش انداخت و در یک قدیمی‌ام ایستاد. نگاهش از گیوه‌های تمیز و پیراهن سفیدم گذشت و بالاتر دوری در چهره‌ام زد و لب‌هایش کش آمد.

— احوال خوشی داره؟

سر پیش بردم و پیچ‌پچه وار گفتم:

— چه چیزی؟ کشتن ارباب؟!

همان گونه که ایستاده بود، لب گشود.

— وصال یار!

گفت و دلم را چراغانی کرد. از شور آن وصال دلم به کوچه‌ای می ماند، فانوس چین، ردیف به ردیف... از این سو تا آن سو...

— هرچند به درک فرستادن اردشیرخان هم کم لذتی نداره.

در احوالات خوشم سیر می کردم که جمله‌ی بعدی‌اش تنم را لرزاند. عقب رفتم و در چشمانش لب گشودم.

— پایان دادن لذت بخش نیست. حتی به حق!

با گامی فاصله‌ی میانمان را پر کرد. کوتاه اما خیره نگاه در نگاهم دوخت و لحظاتی بعد من بودم که میان بازوان قدرتمند و سینه‌ی ستبرش به مهر برادری نداشته فکر می کردم.

— برو پسر، برو و فکر نیمه‌شب لعنتی این عمارت رو نکن. وقت او ملدن

همین حوالی منتظرتم.

فاصله گرفت و جمله‌اش را به آرامی تمام کرد.

— سلام مخصوص من و هم برسون... در امان خدا!

گام‌هایم آرام؛ اما مطمئن بود. صولت سپرده بود تا شیرینی لحظه‌هایم را با فکر کردن به آن ساعات پر از خوف و خطر و آشوبی که به دنباله‌اش به جان عمارت می‌افتاد، تلخ نکنم؛ اما مگر می‌شد؟! خیال آن لحظات هر دم مرا به نیمه‌شب‌ی که در انتظار من و ارباب بود می‌کشاند و شیرینی داشتن یار را هلاهل می‌کرد.

فانوس‌های روشن روی پلکان مسجد، نوید رسیدن می‌داد و من تا به آنجا برسم هزار بار ارباب را کشتم. یک بار با تیزی بیل باغبانی قندعلی فرقه را شکافتم. بار دیگر از سقف بلند اتاق به دار آویختمش. یک بار چاقوی کینه‌ام قلبش را درید و دگر بار آن قدر گره‌ی دست‌انم به دور گلویش تنگ شد تا عاقبت چشمانش از حدقه بیرون زد و نفس‌هایش به خاموشی نشست...

مسجد را که پشت سر می‌گذاشتم نفس‌هایم سنگین بود. در حاشیه‌ی افکارم تبر هیزم‌شکن قندعلی بود که تق‌تق می‌کوبید و پشت سیاهی او‌هامم جسم بی‌جان ارباب بود که حلق‌آویز میان اتاق تاب می‌خورد!

با حالی خراب؛ خراب‌تر از همه وقت از خم‌کوچه گذشتم و قبل از آنکه مسیر منزل میرزا پیش بگیرم نگاهم به در بسته‌ی منزل قباد ماند. در دل دعا کردم که لااقل او سر نرسد و قائله‌ای تازه نسازد؛ اما همین‌که چند پایی پیش رفتم دری روی لنگه چرخید و در حاشیه‌ی نگاهم قباد از منزلش بیرون آمد.

پا تند کرده و چند گام آمده را برگشتم و پشت دیوار خانه‌ای که درختی مقابلش سایه افکنده بود، پنهان شدم تنها به آن امید که قباد پیش از آنکه مرا ببیند از کوچه بگذرد و شرش را از سرمان کم کند.

لختی همان جا ماندم و با دو چشم‌کوچه را پاییدم تا عبورش را ببینم؛ اما نیامد! از جایی که من ایستاده بودم منزلش پیدا نبود و همان کلافه‌ام می‌کرد.

این پا و آن پا کردم؛ اما خبری از آمدن و گذشتنش از خلوتی کوچه نشد. قدری از دیوار و درخت فاصله گرفتم و گردن کشیدم، ندیدمش! گامی نه چندان بلند برداشتم و پیش تر رفتم. در بسته‌ی منزلش مقابل دیدگانم بود و او نبود. گویی که از ابتدا هم نبوده!

ابروهایم با هم بالا پرید و این بار تمام توانم را به گام‌هایم دادم. به ورودی منزل میرزا که می‌کوبیدم نگاه ملتهم به در دولنگه‌ی منزل قباد بود تا آنکه انتظار به سر رسید و لنگه به آرامی چرخید. چهره‌ی آرام میرزا را که دیدم تعلق نکردم.

هنگامی که در دالان منزل میرزا گام برمی‌داشتم خاطرم کمی آسوده بود. قدری بعد میان انتهایی‌ترین اتاق اندرونی، مقابل میرزا نشسته بودم. عبایش روی دوشش بود و دانه‌های تسبیح کهربایی رنگ بود که تندتند از زیر انگشتانش رد می‌شد. بعد از سکوتی طولانی عاقبت سر بالا گرفت و در نور کم‌سوی چراغ روی طاقچه، چشم در چشمانم دوخت.

– مطمئنی؟ سبک و سنگین کردی؟ فکر پس و پیش و عاقبت کاری رو که می‌کنی، کردی؟

نگاه گرفت و استکان کمرباریک چایش را از مجمعه‌ی کوچک میان اتاق برداشت.

– بی حساب و بی قاعده پیش بری درست که نمی‌شه هیچ، خراب‌تر هم می‌شه!

آب گلو پایین فرستادم و مطمئن لب گشودم.

– فکر کردم میرزا... زیاد... اون قدر که جای تردیدی نیست. امشب بعد از خطبه و محرمیت برمی‌گردم عمارت تا مثال همیشه که نیمه‌شب‌ها به اتاق

مخصوص می‌رم، وارد اون اتاق بشم و ختم قائله کنم.

گفتم و پر شالم را کمی بالا زدم. آن وقت بود که چاقوی دسته کوتاه صولت نمایان شد. لحظه‌ی آخر از زیر قالی برداشه بودمش و لحظاتی قبل مصمم شده بودم که با همان کار را تمام کنم.

— دل نگران نباشید. صولت همون حوالی مراقبه تا اگر کسی خواست به اتاق نزدیک بشه به طریقی خبرم کنه.

نفسی گرفتم و دگر بار نگاهم را به چشمان منتظر میرزا دادم.

— بعدش با چابک؛ اسبم رو می‌گم... میام زیر ده.

نگاهم به میرزا ملتمس بود وقتی که گفتم:

— وقتی می‌رسم ماهتابان رو اونجا رسونده باشید. همونجا، پایین‌تر از قبرستون. بعدش... بعدش هم خدا بزرگه... تمام مزدم توی این چند ماه و اندک پولی که توی این سال‌ها از انعام‌ها و مزد سورچی بودن گرفتم، قدری هست که خیالتون از بابت ماهتابان آسوده باشه.

گفتم و این‌بار ماه‌منیر بود که با گام‌هایی آرام داخل اتاق می‌شد و من تازه دانستم که ماهتابان چشمان دریایی‌اش را از چه کسی به ارث برده است.

— بلند شو میرزا، شریف و عهد و عیال او مدن!

با بلند شدن میرزا نگاهم به سویش کشیده شد. قرار بود تنها برادر میرزا و خانواده‌اش تنها میهمانان بزم ساده‌مان باشند.

— خوش او مدن!

گفت و به وقت خروج از اتاق، همان وقتی که ماه‌منیر با هیکل توپرش به دنبالش قدم گرفته بود، بار دیگر صدایش آمد.

— دختر رو مهیا کن، وقت تنگه زن!

گفت و به لحظه نکشید که صدای احوال‌پرسی گرمشان با چند زن و مرد فضای اندرونی کوچک خانه را پر کرد و من بودم که باز هم مرغ خیالم پر می‌کشید و مرا با خود به آن نیمه‌شب جهنمی می‌کشاند. تیزی چاقو... تن شکافته‌ی ارباب و خونی که سرخی‌اش دستانم را رنگین می‌کرد!

— یاالله... یاالله...

با شنیدن صدایی ناآشنا استکان چای سردشده را زمین گذاشتم و به احترامشان برخاستم. سلام نه چندان بلندم به مرد میانسال و دو پسر جوان با همان لبخند نیم‌بندی که به ضرب و زور روی چهره نگاه داشته بودم به احوال نابه‌سامانم دهن‌کجی می‌کرد.

ساعتی بعد در حالی مات تصویر ماهتابان در آن آینه‌ی برنزی بودم که افکارم جای دیگری جولان می‌داد؛ جایی دور از آن خانه، در آن عمارت نفرینی، میان اتاق مخصوص!

— با اجازه‌ی آقاخانم، عموجانم و ننه منیر و زن‌عمو... بله...
گفت و به خود آمدم. گفت و میان آیاتی که میرزا به زبان می‌آورد دلم یک‌باره و یک جا پرکشید برای آن ناز صدا و شهد و شکر لب‌هایی که مثال غنچه‌های نوبرانه‌ی بهار در آینه‌ی پیش‌رو خودنمایی می‌کردند!

نشنیدم عباسعلی چه گفت. نفهمیدم میرزا کی لای قرآن پیش رویش را بست و اشک کی در چشمان ماه‌منیر حلقه بست!

حال تنها من بودم و آن آینه که به واسطه‌اش یار دلربایی می‌کرد و من هر آن جان می‌سپردم برای عمری که قرار بود به دور از هیاهوی آن شب، با او سپری شود.

به خود که آمدم شریفه؛ عموزاده‌ی ماهتابان مشغول برداشتن رحل و قرآن و

آب و آینه بود و ملوک؛ همسر عباسعلی با مجمعه‌ای از چای و شیرینی محلی
داخل می‌شد.

نگاهم دوری زد. کمی آن‌سوتر از مردانی که در سکوت چای می‌نوشیدند
ماه‌منیر بود که با بغضی فروخورده ملحفه‌های سفید را در صندوقچه‌ی آهنی
گوشه‌ی اتاق جای می‌داد؛ صندوقچه‌ای که سفر شبانه‌مان را در آن شب زمستانی
یادآور می‌شد!

لختی بعد به هنگام پایین رفتن از پله‌های ایوان صدای گوش‌نوازش آمد.
— هیرمان!

روی دومین پله ایستادم. وقتی به جانبش چرخیدم چشمانش خانه‌ی غم
بود.

— می‌ری؟

نفس گرفتم؛ عمیق و آنگاه در آبی چشمانش که زیر نور تک چراغ روی
پرچین موج گرفته بود لب گشودم.

— برمی‌گردم!

خواستم برگردم که دوباره صدایش در گوش‌هایم نشست.

— هیرمان جان!

گفت و شیرینی «جان» آخری که به دنباله‌ی نامم چسبانده بود، به جانم
چسبید. لب‌هایم کش آمد وقتی که به گردی صورتش در حصار آن لچک سفید
چشم دوختم.

— جان هیرمان!

چشمانش از اشک موج می‌گرفت و لرز چانه‌اش عیان بود.

— زود برگرد، وقتی پات به اون اتاق لعنتی رسید، بدون که چشم‌آبی زیر ده

چشم چشم می‌کنه تا شهزاده‌ی سوار بر اسبش رو ببینه.

گفت و اشک امانش نداد. به سوی خانه که می‌دوید هتق هتقش به گوش

می‌رسید...

از دروازه که گذشتم عمارت در خاموشی بود! قبل از ورودم به حیاط بیرونی، صولت را همان حوالی دیده بودم. او هم به انتظار بود تا شب به نیمه برسد.

بی معطلی داخل اتاق شدم. لباس‌های نوام را با لباس‌های کهنه‌تر تعویض کردم و بعد کتابم را میان اندک لباس‌هایم جای دادم. پول‌ها و سکه‌هایم نیز بود. به همراه شانه‌ی قرضی صولت که از روزهای آشنایی‌ام با یار به یادگار مانده بود. بقچه را که بستم خود را پشت پنجره رساندم. قرار بود صولت بعد از ورود من به اتاق همه‌ی چراغ‌ها را خاموش کند؛ همه را... از چراغ‌های اندک حیاط بیرونی تا چراغ‌های روی پرچین‌های اندرونی.

باید منتظر می‌شدم، آن قدر که از خلوتی حیاط و به خواب رفتن خدمه اطمینان کنم.

طول اتاق کوچک را قدم می‌زدم و برای صدمین بار چاقوی دسته کوتاه را مقابل چشمانم بالا و پایین می‌کردم. تیز بود... برنده... کشنده... آن قدر که با ضرب اول پوست و گوشت را با هم بدرد و به استخوان رسد. میانه‌ی اتاق چشمانم را بستم و برای آخرین بار آن لحظه را مرور کردم. خون... جسمی که نیمه‌جان دست و پا می‌زد و چشمانی که به سقف بلند اتاق خیره مانده بود...

— هیرمان!

با ضربه‌ای که به در اتاق وارد شد و به دنبالش صدای قندعلی وحشت‌زده

چشم‌گشودم.

— بیداری؟

به تندی چاقو را زیر شالم فرستادم و با قلبی که سرسام‌آور می‌کوبید به سوی در رفتم، آن را که می‌گشودم هنوز نفسم برنگشته بود! نگاه ماتم به چهره‌ی آرام قندعلی بود که لب‌گشود.

— کی برگشتی جوون؟! چشمم خشک شد از بس جلوی این دروازه پایا کردم تا که از راه برسی.

نزدیک شد و بی‌خبر از آشفتنگی احوالم با لبخند گفت:

— چی شد؟ بله روگرفتی یا نه عامو؟

به قدری غرق احوال خود بودم که عامو گفتن کش‌دارش هم لب‌هایم را به خنده باز نکرد.

— با توام؟

این بار گویی که تازه به خود آمده باشم موهایم را پس زدم و به آرامی گفتم:

— میرزا منزل نبود.

نگاهش تنگ و باریک شد.

— نبود؟! یعنی چه که نبود؟

کلافه از سوالات قندعلی چشم‌چرخاندم و صولت را دورتر، وقتی از پشت دروازه‌ی نیمه‌باز به داخل سرک می‌کشید، دیدم.

— یعنی نبود دیگه عامو... قرار شد فردا دوباره برم.

گفتم و قندعلی در بهت و حیرت نگاهم کرد. خواستم داخل شوم که گفت:

— تا الان کجا بودی؟

نفسم را بیرون فرستادم و بی‌آنکه برگردم زمزمه کردم:

— توی کوچه و پس‌کوچه‌های روستا می‌چرخیدم.

در را که می‌بستم برای لحظه‌ای دلم از ندیدن روی آن پیر خوش‌سیرت گرفت! پس قبل از آنکه بگذرد خود را پشت پنجره رساندم و رفتش را به تماشا ایستادم.

قدری دیگر به انتظار‌گذشت تا اینکه در سیاهی آن سوی شیشه صولت دستی تکان داد. به آن معنا که حیاط‌ها خالی و همه چیز برای رفتن به اتاق مخصوص مهیا شده.

بقچه را برداشتم و وقت رفتن برای آخرین بار نگاهم را به اتاقی که ماه‌ها در آن به سر برده بودم، گرداندم، دلم تنگ نمی‌شد!
در را به آرامی روی هم نهادم و بقچه را به دستان صولتی که به سویم می‌آمد سپردم.

— ببندش روی چابک و ببرشون پشت عمارت.

سری جنباند و باگام‌هایی بلند دور شد و من مثال همه شب راهی اندرونی شدم. آن شب همه چیز جور دیگری بود، صدای جیرجیرک‌ها، عوعوی سگ‌ها، قارقار تک‌کلاغ روی درخت عمارت و حتی شرشر آب روان... به وقت بالا رفتن از پله‌ها قلبم در حال ایستادن و به هنگام نزدیک شدن به در اتاق جانم در حال بالا آمدن بود.

پشت در لحظه‌ای کوتاه ایستادم و بعد دستان سردم بود که برای کوبیدن به در بالا می‌رفت. لحظه‌ای بعد با صدای ارباب که مرا به داخل می‌خواند به خود آمدم. داخل که می‌شدم جام به دست کنار طاقدی بلند اتاق، ایستاده می‌نوشتید.

سلامم را که نشنید، متعجب از داخل نشدنم به عقب چرخید که مرا میانه‌ی

اتاق دید. اخم به چهره‌ی مردانه‌اش دوید و گره‌ی ابروهای سپاهش کور شد.

— سلامت رو نشنیدم پسر جان!

لحظه‌ای نگاهم به سوی ارسی ها کشیده شد. صولت خود را به موقع رسانده و حالا نیمی از حیاط در خاموشی به سر می‌برد. سکوت‌م را که دید جام را یک نفس سر کشید.

— کتابت کو؟! نمی بینمش!

نگاهش کردم؛ عمیق... وحشت عروسان خفته در این اتاق چگونه بود؟! گریسته بودند؟ جیغ زده و نومیدانه عالم و آدم را برای فریادرسی خواسته بودند؟!

جام بعدی را سر کشید و ناموزون به سوی رخت‌خواب پهن شده‌ی میان اتاق رفت. دلم از غم مچاله شد وقتی گفتم:

— می‌گن امشب توی روستا عروسیه؛ عروسی عبدالرضا.

نگاهم میان ارسی‌های بلند اتاق و ارباب در رفت‌وآمد بود. باز هم مثل همیشه در حال خودش نبود؛ مثال بیشتر شب‌هایی که به بالینش رسیده بودم تا با اشعار باباطاهر خواب را بر چشمان ناآرامش میهمان کنم.

بی توجه به سنگینی گلویم ادامه دادم:

— می‌گن رسمه که عروس‌ها رو پیش‌کش ارباب می‌کنن، مگر نه اردشیرخان؟ از خاموشی آخرین چراغ‌بادی پشت ارسی‌ها اطمینان کرده بودم که روی لحافش دراز کشید. این‌بار ظرف مسی پایه‌دار را یک جا و درازکش نوشید. آب انگور چند ساله که از کنار لب‌هایش شره رفت ظرف هم از دستش افتاد.

— سمن... بهش می‌گن سمن! چشم‌هاش مثال آهوی گریزپای دشت، اسیر و

حیرونت می‌کنه و کمون ابروهای مثال نیش کژدمش از پا درت میاره...

نگاهش به سقف بلند اتاق بود.

— آره... میارنش...

گفت و میان آروغ بلندش خندید؛ بی‌امان... بلند...!

گامی جلو رفتم.

— پس میارنش!

شکمش را خاراند و تنش را روی لحاف جابه‌جا کرد.

— خودم ترتیبش رو داده بودم تا اون پسر شیرین‌عقل شیرمحمد پاپیش بذاره

و بعدم آقای دختره رو زور کردم که بدن...

غلطی زد و روی شکم خوابید. با انگشت نرمی لحاف را نوازش می‌کرد که

گفت:

— فردا دست نخورده میارنش اینجا...

گفت و میان قهقهه‌های یک‌باره و بلندش، گوش‌هایم داغ و دست‌هایم مشت

شد.

— پیش‌کشی ارباب...

و خون بود که یک‌باره به رگ‌های صورتم می‌دوید و چشمانم جولانگاه

خشم می‌شد.

— فردا که کامم رو از اون دلربای زیبارو بگیرم، می‌دم پسره‌ی سبک‌عقل رو

دک‌کنن...

قدرتش را داشتم که همان لحظه سر از تنش جدا و پیکرش در چاه خلا

اندازم.

گام دوم را پیش رفتم وقتی که دستم دسته‌ی چاقو را لمس کرد.

— ببرنش یه جای دور... یه جا که تا عمر داره این اطراف پیداش نشه...

گام بعدی ام بلندتر بود.

— بعدم... بعدم من می مونم و بیوهی عبدالرضا...

خندهی آخرش سنگینی عالم را یکجا بر سرم کوباند. نفس هایم می رفت و بر نمی گشت، دستانم روی سفتی دسته ی چاقو می لرزید و سینه ام بود که بی امان بالا و پایین می شد.

— نمی دونی که چه حالیه... این قد... این قد شنگولم که...

درست بالای سرش بودم که به وقت غلت زدن تیزی چاقویی که تازه از زیر شال سر برآورده بود؛ دید و با چشمانی وقزده باقی کلام در دهانش ماند... انگشتانم به دور دسته ی چاقو مشت می شد و نگاه ناباورش بود که به تندی میان من و تیزی چاقو در حرکت بود.

همان وقت که دستم بالا می رفت با چشمانش به دنبال چیزی اطراف را پایید؛ اما پیش از آنکه به خود بجنبد با زانو روی سینه اش نشستم و دست آزادم گریبانش را گرفت. با نگاهی که به چشمان بیرون جهیده اش سنجاق شده بود، لب گشودم.

— اینجا آخرشه اردشیرخان! آخر همه ی اون ظلم هایی که به اسم رسم یک

عمر به این جماعت روا داشتی!

همان وقت که مردمک های لغزانش مرا می پایید و دست و پایش در تقلا برای رهایی بود، زانو فشردم و دست آزادم را بالا بردم تا آن کابوس زنده را به اتمام برسانم.

دستم بالا، چاقو در میان انگشتانم می لرزید. عرق از شقیقه هایم راه گرفته و نگاهم میخ چشمانش بود؛ چشمانی که رنگی از التماس نداشت! راستی، به وقت دریدن تن آن نوعروسان نگاه ملتمسشان را دیده بود؟!

لرزش دستم را دید. نباید نگاهش می‌کردم؛ نباید...
آب گلو از کام خشک شده‌ام پایین فرستادم و بار دیگر دستم را تا انتها بالا
بردم. «لررز لعنتی... لررز...»
گویی که پریشان‌احوالی‌ام را دانسته باشد، تقلا کرد و صدایش به دشواری از
گلویش خارج شد؛ صدایی که حتی در آن خلوتی به سختی به گوش‌هایم رسید.
— سنگ چه کسی رو به سینه می‌زنی بدبخت مواجب بگیر؟!
حلقه‌ی دستم سفت تر شد.
— اونایی که شوهرهاشون بودن جرئت پیدا نکردن غلطی بکنن... چه برسه
به تو... میدم پدرِ پدرسوخته‌ت رو دربیارن.
دستم جایی میان زمین و هوا بود که بار دیگر خشم آمد و وجودم را پر کرد.
این بار دست لرزانم می‌رفت تا فرود آید که یک‌باره صدایی آمد!
— صدای اون عروس‌ها تو گلوی منه، توی دست‌های من!
با آمدن صدای آشنا من حیران و ارباب وحشت‌زده نگاهمان به هم گره خورد
و بعد در خلوتی اتاق به دنبال ردی از صاحب صدا چرخ‌زد که پرده‌ی ضخیم
گوشه‌ی اتاق تکانی خورد، کناری رفت و بعد در میان بهت و حیرت‌مان مردی
سیاه‌پوش از پشت آن بیرون آمد!
نگاهم از قامت بلند و نقاب سیاه روی چهره‌اش گذشت تا به چشمان
آشنایش رسید. گیج‌و‌گنگ تماشایش می‌کردم که ارباب از فرصت پیش آمده بهره
برد و لب‌گشود.
— دست به یکی کردید تا انتقام کدوم یکی رو بگیرید؟
گفت و خنده‌ی کج نیم‌بندش جانم را به آتش کشید؛ اما پیش از آنکه به خود
آیم مرد سیاه‌پوش بود که به خود جنبید و دوید و چنان پا در هوا تاب داد و

پاشنه کوفت که لحظه‌ای بعد خون بود که از دهان ارباب قل می‌زد!

لحظه‌ای بی خیال ارباب، برخاستم و ایستاده مرد را تماشا کردم؛ که بود؟! چگونه قصدم را دانسته و به یاری‌ام آمده بود؟! از تازه دامادان بداقبال آن دیار بود؟! هنوز در چرایی وجودش مانده بودم که با شتاب سر ارباب روی پا گذاشت و از پشت چنان دست به دورگلویش حلقه کرد که نفس‌هایش به خس خس افتاد. هاج و واج میان اتاق بودم. گویی که مخیله‌ام از کار افتاده بود!

— همه رو... امشب اینجام تا تقاص همه‌شون رو همین امشب پس بدی.
صدایش... صدایش... عجیب آشنا آمد!
همان‌گاه روبه من لب گشود.

— برو هیرمان... برو و بریدن نفس‌های این گفتار رو به من بسپار.
هنوز به قدر از تردید به یقین رسیدن نگذشته بود که با دست دیگرش نقاب از چهره پایین کشید و چشمان و امانده‌ام در بهت و حیرت میخ نگاهش شد! نه امکان نداشت!

— هیبت؟!
لبخندش از تلخی به زهرکنایه می‌زد.

— روزها و شب‌های زیادی رو به انتظار چنین لحظه‌ای سرکردم.
ارباب با صورتی آغشته به خون هنوز در تقلا بود.
سرم را به نشانه‌ی نفی تکان دادم و پیش رفتم.
— نه. می‌مونم...
— دختر میرزا منتظرته!
نارفتی نبودم؛ بودم؟
— می‌مونم... می‌مونم و خودم وجود نحسش رو از میون برمی‌دارم.

چاقو از کمرش بیرون کشید.

— این اجازه رو بهم بده هیرمان!

گویی که تمام غم‌های عالم را یکجا در چشمانش ریخته بودند وقتی که گفت:

— به تقاص خون رباب! به تقاص سینه‌ی سوخته‌م! من و خیال این انتقام زنده نگه داشت. موندم تا چنین روزی خودم نفسش و ببرم و جگر سوخته جلا بدم!

یک آن سیاهی آن شب و احوالات هیبتِ دل سوخته مقابل دیدگانم رنگ گرفت؛ همان شبی که رباب نرسیده به حجله‌ی ارباب خود را خلاص کرد. صدایش بلند بود وقتی که گفت:

— هنوز که اینجایی ... برو...!

و من به این می‌اندیشیدم که کشتن ارباب حق اوست یا نه؟ اوایی که رنج دیده و داغ دلش تازه بود!

— صدای این کثافت که به بیرون از این اتاق درز پیدا کنه اهل عمارت مثال مور و ملخ می‌ریزن اینجا.

حقش بود؛ حقی که آمده بود بستاند.

— برو...

با صدای فریادش به خود آمدم و یک گام به عقب رفتم.

گلوی ارباب به خِرخر افتاده بود. چشمانش از کاسه بیرون زده و هنوز روی

لحاف جمع شده دست و پا می‌زد!

— لازم نیست ترک دامنه کنی... تو امشب اینجا نبودی و از هیچ چیز خبر

نداری. برو و امشب رو منزل میرزا بمون. فردا خبرش میاد که هیبت کینه‌ی یک

عمر نوکری برای ارباب رو به دل گرفت و کارش رو تموم کرد.

گام بعدی را سست تر برداشتم.

— این مردم حراف چه خیر از رباب مرده و داغ این سینه‌ی سوخته دارن...

با خود واگویه می‌کرد که چشمانم از درد روی هم آمد.

به در که رسیدم، دست و پا زدن‌هایم به تکان‌هایی آرام بدل شده بود.

— خیالت از بابت اون مردک قباد هم آسوده. سر شب پیش از اینکه برسی

دست و پاش رو بستم و انداختمش توی تنور مطبخ. دو سه روزی اونجا

گرفتاره...

قباد! پس آن هم کار هیبت بود؟!!

میان چهارچوب در نگاهشان کردم. به هیبتی که غمی کهنه در چشمان و

دردی عمیق در سینه‌اش لانه داشت و اربابی که به زحمت دست و پا می‌زد...

— برو پسر... برو...

صدایش اوج می‌گرفت که خود را به بیرون رساندم. همان دم که پشت یکی

از ارسی‌ها رسیدم تیزی چاقو فرود آمد و پشت‌بندش خون بود که از گلوی ارباب

فواره می‌زد...

نگاه هیبت مثال مسخ‌شدگان خیره به چشمان باز ارباب مانده و سرخی

خون به سرخی لحاف ترمه دوز دهن‌کجی می‌کرد.

به خود لرزیدم... نگاه سستم در حیاط دوری زد، صولت نبود.

از پله‌ها پایین دویدم و وقت خروج از حیاط اندرونی گوش‌هایم از صدای

هیبت پر شد.

— ارباب مرد... ارباب... مرد... کشتمش... من کشتمش!

پلک روی هم فشردم. حالا گام‌هایم تند بود؛ آن قدر که نفس‌هایم به شماره

افتاده بود.

گام‌هایم بلند، مقصدم پایین‌تر از گورستان بود. وقتی باد به صورتم سیلی می‌زد همه‌ی اهل عمارت بود که پس‌وپیش، دور و نزدیک گوش‌هایم را پر می‌کرد. همان وقت که در میان جیغ‌ها و شیون‌ها کسی فریاد زده بود. «هیبت! هیبت برگشته... هم ارباب رو کشته هم خودش رو...»
به گورستان که می‌رسیدم میرزا و ماهتابان را دورتر دیدم، همان وقت دوبیتی باباطاهر بر زبانم آمد.

اگر زرین کلاهی، عاقبت هیچ اگر خود پادشاهی، عاقبت هیچ
اگر ملک سلیمانان ببخشند در آخر خاک راهی، عاقبت هیچ...

پایان